



نگاه دانلود

مرد روحی

جلد دوم متحوس

DES: M.EBADI

MINU.M

روح مردگی



مغز یا تعره، سکنه‌ی موجب حیات رو یا هر نفس به شماره افتاده، بیرون می انداخت.



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: روح مردگی (جلد دوم منحوس)

نام نویسنده : Minu.M کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: معمایی، ترسناک

ناظر: @میم پناه

خلاصه

او دو سالی است که حافظه‌اش را از دست داده و در اواخر این دو سال، درگیر مسائلی مربوط به موجودات ماوراء می‌شود؛ در تلاطم افکار و ترشحات کمرنگ ذهن سیل زده‌اش، از طرف خاطرات شخصی مورد آزار قرار می‌گیرد که دو سال قبل در سانحه‌ی تصادف فوت کرده و مهر مرگی برای پایان، پایین ورق نوزدهم حیاتش خورده. به موجب سختی تشخیص توهّم از واقعیت، با فردی غریبه و مرموز آشنایی پیدا می‌کند؛ پدر غریبه‌ای که او را بجای یک نفر دیگر گُشته است.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده و تمامی حقوق آن نزد این سایت

محفوظ است.



خستگی، روی چشم‌هام خیمه زده بود و بی حالی به تمام وجودم دامن. انگار خون از رگ‌هام فرار کرده بود؛ جز کوبش ضعیف جزئی دل مُرده به سمت چپ قفسه‌ی سینه‌م، همه‌ی خودم رو حس نمی‌کردم؛ حس مُردن روح و لرزش جسم از دلبستگی به زندگی رو داشتم؛ حوصله، هیزم برای آتش جلاد و فراگرفتن سر تا سری دود مرگ بود.

ضعف، با قدرت از نامعلوم‌ترین جا، به درونم حمله کرده بود. هیچ چیزی حس نمی‌کردم، هیچ چیزی نمی‌دونستم. هیچ چیزی نمی‌دیدم، هیچ چیزی نمی‌شنیدم. ریه‌هام، ماده‌ای از بیرون به داخل می‌کشیدن و برای زنده موندن، تلاش می‌کردن.

نور سفید کمی، در حال ضجه و سوسو و غلت زدن توی ظلمات غلیظ بود، تا ببینمش؛ توجهی نمی‌کردم و به تاریکی پشت دو پلک خیره بودم. نور زرد زیادی مزاحمم بود، جلوی چشمم می‌اومد، و از هر تیکه‌ش، تصویری دستش رو به صورتم می‌کشید.

تنهایی رو به خوبی حس می‌کردم، اما تنهایی چه کسی رو؟ من حتی نمی‌دونستم کی هستم، اما، اما تنهایی هر کسی که بودم رو به خوبی حس می‌کردم، یه تنهایی وسط مکانی که از خودم تنهاتر بود؛ خلوت کردن توی خلوت‌ترین جا و این، نزدیک‌ترین تجربه‌ای بود که به خاتمه‌ی همه چیز داشتم. نزدیک‌ترین تجربه؟ این، اولین تجربه‌ای بود که به یاد داشتم.

ضرباتی از درون جمجمه به پشت سرم حس می‌کردم. فشار توی سرم حس می‌کردم. دل آرامش نمی‌اومد و خیالش ذهنم رو به هم ریخته بود؛ درد حس می‌کردم. گرفتگی یکی از چندتا دستم رو حس می‌کردم؛ همین دستی که به سمت کوبش زیر قفسه‌ی سینه‌م بود. قلبم ناله می‌کرد و مغز، با نعره، سکنه‌ی موجب حیات رو با هر نفس به شماره افتاده، بیرون می‌انداخت.

به همون دست، باتمام وجود نیرو دادم، قدرت دادم، ولی چیزی حس نمی‌کردم. انگار تمام وجودم هم کافی نبود؛ درد از قدرت جنگیدنم می‌کاست، فریاد برای به عقب هدایت کردنش هم کافی نبود.



گرمایی روی دستم حس کردم. به خوبی حس کردم. گرمایی رو به خوبی روی دستم حس کردم و ازش استفاده کردم، باز تمام تلاشم رو کردم، همه‌ی تلاشم رو. همه‌ی قدرتم رو به دستم دادم؛ به سطح صافی میخ شده بود و بلند کردنش برام خیلی سخت بود.

– چشماتو باز کن، می‌تونی چشماتو باز کنی؟

بعد درنگی کوتاه، دوباره تلاشم رو کردم و این بار، بی عجله چشم‌هام رو باز کردم. با این کار، حس کردم همه چیز بهم اضافه شده و دیگه کم و کمبود و کم و کاستی نداشتم. فقط دنبال صاحب صدا گشتم؛ دو سفیدی و دو سیاهی لرزون و گرد که روی سفیدی‌ها بودن دیدم؛ دو چشم، نگران روم متمرکز بود.

بقیه اجزای چیزی که می‌دیدم رو از نظر گذروندم؛ دو چیز تگون خوردن و شنیدم:

– صدامو می‌شنوی؟ خوبی؟

نفسم رو بیرون دادم، فشاری به دست اون شخص وارد کردم؛ همون دستی که باهانش دست چپم رو گرفته بود. با بی حالی نفسم رو نیمه کاره بی خیال شدم و چشم‌هام رو بستم. به ال‌سی‌دی دوربین خیره شدم، که تصویر زن سی و چند ساله با پوشش سر تا پا مشکی، نشسته روی صندلی، کمی دورتر از ما، توش نمایان بود. انگار که برای چیز مهمی، مثل پاسپورت، قصد گرفتن عکس سه در چهار رو داشت. خیره به تصویرش گفتم:

– سر یکم بالاتر.

سرش رو با کلی زور، چند میلی‌متر جا به جا کرد. دستم رو روی شونه‌ی فری گذاشتم و اون خطاب به زنه گفت:

– یکم بیشتر... بیشتر!

اعصاب اون هم، از دایره مسطح ولی ناچیز قوای این زن، برای بعد از ده‌ها بار شنود دستور سر بالا، و بی توجهی بیشتر، خورد شده بود. به عبارت ساده‌تر هر چقدر بیشتر می‌گفتم سرش رو بالا بگیره، سرش پایین‌تر سر می‌خورد.

فری بعد یکم ور رفتن با دوربین و تاکید روی صاف موندن، گفت:

– الان خوبه.



عکس رو تنظیم کرد و پشت هم، چندتایی برداشت. بعد از گرفتن عکس، باید منتظر نقد طرف می‌مونیدیم، نقد چهره واقعی خودش که به بد عکس گرفتن ما نسبت داده می‌شد. اما این یکی فهمیم‌تر بنظر اومد، وقتی کنارم ایستاده بود و خم سمت دوربین و خیره به تصویر خودش، بی‌حوصله پرسید:

- صورتم صاف‌تر نمی‌شه؟

لکه‌هاش رو از نظر گذروندم و گفتم:

- تا حدودی... .

بی‌میل خداحافظی کرد و رفت. فری درحالی که با نگاه رفتنش سمت در ته سالن رو دنبال می‌کرد، با صندلی سمتم چرخید و گفت:

- تا می‌تونی بزن از نو بسازش.

چهره‌ی محتوی ابروهای باریک، چشم‌های خیلی درشت قهوه‌ای، بینی سربالای عملی و لب‌های باریک، صورت کشیده و لاغر و چونه چال‌دار اون زن رو کمی نگاه کردم. باخنده گفتم:

- دیگه نمی‌شناسنش این‌طور.

- بذار حالش گرفته شه، بلد نبود سرشو بگیره بالا.

مغنه‌ی مشکی و آرایش ماسیده روی صورتش، شاید تمام زیبایی چهره‌ش رو نمایان نمی‌کرد، که چندان هم مهم نبود. به نیم رخ فری نگاه کردم و گفتم:

- زیاد حوصله ندارم، باشه واسه فردا.

خیره به دوربین، ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- تا فردا عصر باید بدیم.

دوربین رو از روی پایه برداشت و بهم نگاه کرد. گفتم:

- فردا تعطیله.

- جدی؟

سرم رو به معنای آره تکون دادم. بلند شد و عقب‌تر رفتم، سمتم اومد و خیره به دوربین توی دستش گفت:



- باشه.

- می‌رم خونه.

- خدافظ.

از بقیه‌ی افراد عکاسی، کماکان خداحافظی کردم و حدود نیم ساعت بعد و طی مسیر با هوای گرم ماشین، به کوچه‌ای بن بست و حدوداً صد متری رسیدم که یه آپارتمان ده طبقه تهش بود. آپارتمانی با نمای رومی و یه در بزرگ سیاه که یه واحدش مال من بود.

در بزرگ طبق روال همیشه باز بود، با ماشین ازش رد شدم و مستقیم رفتم توی پارکینگ. بعد پارک کردن و پیاده شدن، نگاهی به اطرافم انداختم. پارکینگ کامل خالی بود و چراش برمی‌گشت به نزدیکی تعطیلات، که من حداقل فعلاً ازش بی‌نصیب بودم.

ظهر روزهایی که می‌اومدم خونه، آرامش می‌طلبید؛ جز وقت‌هایی که همسایه‌ها مهمون داشتن؛ من واحد سمت راست طبقه دهم بودم؛ واحد چپ و دو واحد طبقه نهم، هر سه خالی بودن. اما صدای بلند بقیه طبقات راحت توی راهپله می‌پیچید و همین آزار دهنده بود. بعد از اینکه من پیام اینجا و حدود پنج یا شیش ماه پیش، هر دو واحد طبقه نهم خالی شد. دلیلش رو نمی‌دونستم.

آسانسور طبقه همکف یا پارکینگ خراب بود و هیچکس نفهمید من برای رسیدن به طبقه دهم چه زجری می‌کشم. این خونه فقط از ظاهر بی‌عیب و نقص بود، و من هر بار بعد رسیدن بهش، بی‌خیال فشاری که از هر طرف بهم وارد می‌کرد می‌شدم و از پله‌ها بالا می‌رفتم.

دو دقیقه هم نگذشته بود از رسیدنم، که گوشیم زنگ خورد. از جیب شلوارم دراوردمش و نگاهش کردم. با دیدن اسم کسی که زنگ می‌زنه، لب‌هام رو روی هم فشار دادم و درحالی که می‌رفتم سمت کاناپه جواب دادم:

- می‌داشتی می‌رسیدم خونه، وقت بود زنگ بزنی.

طناز عصبی گفت:

- عه! چی شده مگه حالا!

نشستم رو کاناپه و گفتم:

- حرفتو بزن.

لش کردم رو کاناپه. طناز گفت:

- معلوم هست کجایی تو؟ امروز چند بار بهت زنگ زدم!

- سایلنت کردم.

- نمی گی فکر می کنم بلایی اومده سرت؟

- چرا نمیای خونه م که شاهد سالم رسیدنم باشی؟

مکثی کرد، خندید و پرسید:

- داری ازم خواستگاری می کنی؟

بی حوصله گفتم:

- معلومه که نه، می خوام خیالت راحت باشه فعلا زندهم.

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- حالا، می خواستی هم قبول نمی کردم.

- چی می خواستی بگی؟

- امشب وقتم آزاده.

- خب؟

مکثی طولانی کرد و گفت:

- خب که خب دیگه.

- خسته نمی شی تو؟ همین پریشب اینجا بودی

این بار طوری زد زیر خنده که لحظه ای با قیافه درهم گوشی رو از گوشم دور کردم. درحالی که

می خندید گفت:

- بیشعور! یعنی می خوای بگی نیا دیگه! باشه... من دیگه کاری ندارم باهات، عوضی رو ببین.

- تند نرو، امشب حوصله کسیو ندارم.

- خب باشه عشقم، باشه واسه بعد.

- باشه.

- کاری نداری؟



با اکراه گفتیم:

- خدافظ.

و سریع قطع کردم. کی برایش مهمه الان چقدر داره فحش می‌ده؟ به مبل تکیه دادم و نگاهی به اطراف انداختم. کف خونه پارکت مات مشکی بود و یه فرش سه در دو شیری و مشکی وسط یه دست مبل دوازده نفره چرمی و مشکی راحتی، که وسط هال بودن و از آشپزخونه با ست کابینت‌های ام دی اف مشکیش، پنج یا چهار متر فاصله داشتن.

کاغذ دیواری‌ها شیری و تلویزیون رو به روی کاناپه، تلفن و میز کنارش و روی دیوارها چندتا قاب عکس و باکس و مجسمه و یه ساعت بزرگ حالت خورشید و نقره‌ای؛ کلکسیون این خونه دو خوابه که از وقتی یادم میاد مال من بوده. هرچند علاقه زیادی به دکوراسیونش ندارم، اما نمی‌دونم چطوره که بعد اون اتفاق، حس می‌کنم قبلا بد سلیقه بودم، بخاطر همین فقط کمی دکوراسیون هال و اتاق خواب رو تغییر دادم.

بعد خوردن چیزی که بهش می‌گن نهار، روی تخت به پهلو راست دراز کشیدم. نور از بالکن، با در نیمه باز، توی اتاق بیست مترم می‌تابید، به پارکت می‌خورد و روی سقف کرمی بازتاب می‌شد. دیوارها با کاغذهای مشکی رنگ و خطوط کج سفید باریک، کمد و تخت ست باهم و کنارهم، آینه‌ی روی در کمد که تصویر خودم رو الان توش می‌دیدم... دکوراسیونی بود که تا یادم بوده هیچ وقت تغییری بهش نداده بودم.

اما امروز، حس می‌کردم همه چیز به تنوع نیاز داره. مثلاً آدم‌های جدید، وسایل جدید، فیلم جدید، لباس جدید، یا هر چیز دیگه‌ای که بشه تغییرش داد. به ذهنم رسید خودم رو هم عوض کنم؟ مگه آدم می‌تونه خودش رو تغییر بده، طوری که از خودش خوشش بیاد و باب میل تنوع طلبی‌هاش باشه؟

از اونجایی که وسواس توی سلیقه‌م داشتم، سعی می‌کردم وقتی از چیزی یا کسی خوشم اومد، تا مدت طولانی تغییرش ندم. چون اگه تغییری بدم و یهویی حس کنم خوشم نمیاد و قبلی بهتر بود، وسواسم می‌زنه بالا و کارم رو می‌سازه. اصلاً... بی خیال این افکار چرت و پرت. چشم‌هام رو بستم. باز افکار داشتن از درزها توی مغزم نفوذ می‌کردن، پلک‌هام رو فشار دادم و یه لحظه



ذهنم رفت سمت مسابقه بسکتبالم، که کمتر از دو روز دیگه برگزار می شد. هیچوقت، هیچوقت آرامش فکری و رسیدن به آلفا رو تجربه نکرده بودم.

چند روز قبل از عید بود و درحالی که تعطیل کردن اون عکاسی با اسپانسر وارد کننده های برندهای خارجی و سرپرستی یه مرد چهل و چند ساله به نام عزتی، که من توی اون عکاسی با یک یا بهتره بگم دو تا از دوست هام که یه ساله می شناسمش کار می کردم، جز اینکه حوصله من رو زودتر سر بیره برام فایده دیگه ای نداشت. شاید هم خیلی بد نبود، چون تفریحی کد برای اپ و دیزاین سایت می نوشتم که یه نفر بهم یه چیزهایی یاد داده بود.

اصلا امسال برنامه ای برای تعطیلاتم نداشتم، و مطمئن بودم با اینکه هر روز حس می کنم نسبت به روز قبل، دو برابر بی حال تر و مأیوس ترم، توی این سیزده روز، هر روز یه چهار پنج برابر بدتر می شم و... نمی دونم چه بود، اصلا برای هیچ چیزی انگیزه نداشتم و این چیزی بود شبیه تاریک تابیدن خورشید، یا مرگ رو زندگی کردن؛ همون مرگی که از شروعم، باهام چند قدم بیشتر فاصله نداشت.

- فری.

- جان.

- پایه ای گیم بزنینم؟

- چی بزنینم؟

فکری کردم و جواب دادم:

- هر چی بگی.

- کال آف؟

- نه حوصله اونو ندارم.

بهم نگاه کرد و جدی گفت:

- وقتی حوصله نداری تز نده! انقدرم به من نگو فری.

- جز جان جوابشو نمی دادی، حالا چی شد دیگه انقدرم بهت نگم فری؟



به مبل تک نفره لم داد و گفت:

- فقط نخواستم ضایه شی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- عجب.

- هوم.

وقتی به صفحه گوشی توی دستش خیره شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به آری بگم بیاد.

در همون حالت اخم کرد و گفت:

- وقتی می‌خوای اونو بگی بیاد، منو نگو بیام.

- بیاد، یکم بپرید به هم بخندم.

منقلب لب‌هایش رو بالا برد و سکوت کرد. پرسیدم:

- بگمش؟

بی تفاوت شونه بالا انداخت. من هم گوشیم رو برداشتم و به طرف زنگ زدم، بعد پنج شیش

بوق جواب داد:

- جانم.

- سابقه نداشت دیر جواب بدی.

- جایی‌ام.

- مزدوج شدی؟

تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- نه به این زودی، چی شده؟

- حوصله‌م سر رفته.

- خب؟

- پاشو بیا اینجا.

مکثی کرد و گفت:

- تو هم فقط وقتی حوصله‌ت سر می‌ره، یاد من می‌وفتی.
 - چی مزخرف می‌گی داداشم... پاشو بیا لوس نکن خودتو.
 خندید و گفت:

- جز لفظ چیزی نیستی، هیچوقت.
 - بابا این حوصله‌م سر رفته، همون دلم برات تنگ شده بود به مولا.
 - جون بابا... بشین میام.
 - الان مسخره می‌کنی یا چی؟
 مکثی کرد و با تن صدای پایین گفت:
 - نه... مراحمت می‌شم.
 با خنده گفتم:

- مزاحمی.
 - کجایی تو؟
 - خونه، کجام؟
 - می‌بینمت.
 - لفتش نده.
 وقتی قطع کردم متوجه یه نگاه خیره شدم. پرسیدم:
 - هان؟

لب‌هایش رو بالا برد و متاسف سر تکون داد. درحالی که از رو کاناپه رو به روش بلند می‌شدم
 گفتم:

- اسکل.
 - خفه.

به پشت سمت آشپزخونه برگشتم و گفتم:
 - چی می‌خوری برات بیارم.
 بلند گفت:



- چی داری برام بیاری.

در یخچال رو باز کردم و گفتم:

- نمی‌دونم... چیپس می‌خوای؟

جواب داد:

- عا، رواله.

ظرف ماست موسیر رو از توی یخچال برداشتم، یه بسته چیپس پیاز جعفری هم از توی کابینت و برگشتم توی هال. روی کاناپه نشستم و چیزهارو گذاشتم روی میز جلوم. گفتم:

- خب بیا اینجا.

بلند شد و درحالی که یه لحظه هم از گوشیش چشم برنمی‌داشت، اومد سمتم. درحالی که سرم رو بالا گرفته بودم، خیره بهش پرسیدم:

- چرا کاپشتو درنمیاری؟

چشم از گوشیش گرفت، کاپشن سورمه‌ایش رو که زیرش یه پولیور مشکی پوشیده بود، درآورد و انداخت رو کاناپه. خودش هم نشست کنارم. وقتی بهم نزدیک تر شد، دقت کردم بهش و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود.

نگاهم رو بین نیم رخش و گوشیش گردوندم و پرسیدم:

- چرا انقدر زیر چشمات گود شده؟

چشم از گوشیش گرفت و نگاه گذرای به اطراف انداخت. گفتم:

- حالا کی بود طرف قفلی زدی، بذار شب چت می‌کنی.

خندید و به میز جلومون نگاه کرد. گفت:

- دیشب تا صبح ول چرخیدم اینستا... کلی چیز سیو کردم، داشتم اونا رو می‌دیدم.

- خیلی بیکاری.

- فرقی با تو ندارم.

خندیدم و به میز نگاه کردم. بسته چیپس رو برداشتم و گفتم:

- اینستا چخبره، خودکشی کردی تا صبح.



- شر و ور.

- خوبه.

خندید و گفت:

- آره خیلی.

- عا.

چیپس رو باز کردم گفتم:

- من خودمو باهانش نمی‌گشتم، دایرکتم جواب نمی‌دم.

بسته رو تعارف کردم بهش. یه چیپس برداشت و گفت:

- تو خوبی و مغرور، می‌دونی.

- به ما بی حوصله‌ها انگ غرور می‌زنن.

سرم رو برگردوندم سمتش. چند لحظه‌ای اجزای صورتش رو از نظر گذروندم؛ درکل نگاهش که می‌کردی اول چشم‌های درشتش با پوشش پر و بلند مژه‌هایش به چشمت می‌خورد، که گاهی طوسی بنظر می‌رسیدن و بیشتر آبی بودن. آبی، و دور مردمک سیاهشون رگه‌های سبز پخش بود. بعدش هم، پیشونی متوسط و صورت کشیده و پوست سفید و بینی متوسط نود درجه، با لب‌های متوسط صورتی.

موهای فرفری و دور کوتاه ولی خیلی وزش، اصلا انگار چاشنی چهره‌ی نوزده ساله‌ای بود که به نظر بعضی افراد، صد زیبایی و به نظر بعضی هم، شاید اصلا صفر و منفی زیبایی می‌رسید. اما بنظر من، قیافه‌ی منحصر به فردی داشت. فکر کنم کمتر کسی چشم‌های اون رو داشته باشه، چون معیار خاص، عاشق این دو چشم بود. ابروهایی از جنس موهای سرش هم، چشم‌هایش رو بیشتر سوژه‌ی خیرگی می‌کرد. اما، جنس موهایش حداقل برای من کمی غیر قابل تحمل بنظر می‌رسید.

بههم زل زده بود که گفتم:

- چته!

- جر بابا تو چقدر خوب تکست می‌گی.



همیشه تو ذوق بودن شوخی‌هاش، بیشتر از قبل مفهوم این رو می‌رسوند که نباید از دست اخلاقش ناراحت شد. اخلاقش، طرز حرف زدنش، ترکیب و جا به جایی کلمات جملاتش و من، خندیدم و گفتم:

- زر زن.

مکثی کرد و در همون حالت بهم خیره موند. جدی گفتم:

- بهم زل زن.

رو برگردوندم. گفت:

- فهمیدم چرا هیچوقت زیاد نمی‌خندی.

- چرا؟

- چون اون دندونای نیش خیلی ترسناکه.

ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

- آرشام چرت نگو، بذار کاری بهت نداشته باشم.

- چقدر تیزن؛ چطور تا حالا دهن و زبونت جر نخورده؟

- قبل اینکه بگی خودمو تو آینه دیده بودم.

- تو آینه، همین خری که می‌بینم می‌بینی دیگه.

لبخند محو زدم و خیره به محتویات توی بسته گفتم:

- تا وقتی مثل تو خود گاو پنداری داشته باشم، دیگه خر پنداری هم دارم.

- خفه بده من اونو!

چیپس رو دادم دستش و پرسیدم:

- ممبرا چی شدن؟

انگار که مسئله مهم بود و از یاد برده بودش، دوباره چیپس رو با عجله داد دستم و گفت:

- عه یادم رفت بهت بگم!

با دهن نیمه باز بهش نگاه کردم. یکم بعد گوشیش رو گرفت سمتم و گفت:

- جورش کردم.



چیپس رو گذاشتم رو پام و گوشیم رو ازش گرفتم. به صفحه‌ش نگاه کردم و گفتم:
- خب.

با انگشت اشاره، صفحه پی‌وی‌های تلگرامش رو پایین کشید و گفت:
- واستا... ایناهاش.

- چیه این.

- یارویی که خواستم ازش ممبر بگیرم.

یه صفحه چت رو باز کرد. وسطِ کادر بالایی، اسمِ جانی نوشته شده بود.

Johnny

پروفایلش رو برام باز کرد؛ یه عکس از یه گوریل قهوه‌ای بود که به دوربین نگاه می‌کرد. گفتم:
- این چیه بابا اسکل.

باخنده گفت:

- سلام دادم بهش، برام گیف میمون فرستاد.

- خب.

- با این حرکاتش، انگار یه تیکه کلفت داشت بارم می‌کرد.

- دردم گرفت؟

خندید و گفت:

- گم شو.

- خب.

- هیچی دیگه، تهش برام اک زد ممبر بزنم.

- همین؟

گوشیش رو ازم گرفت و گفت:

- آره دیگه، یکم ضایع شدم ولی ارزشش رو داشت.

- یه ورت، ویو دارن؟

- آره.

- چقدرن؟



بههم نگاه کرد و گفت:

- دیروز دو کا زدم.

- خوبه.

- ولی خیلی خز ممبرن.

- چطور.

خندید، سرش رو برگردوند رو به جلو و گفت:

- پروفایلاشون یه چیزای عجیب غریبه، از صورتشون و اینا؛ تازه یکی هم از باغچه‌ش عکس گذاشته بود.

- باغچه؟

- عا باغچه.

- چی داشت باغچه‌ش؟

مکثی کرد و گفت:

- عکسشو سیو کردم، بصبر.

نفس عمیق رو بیرون نداده بودم که گوشیش رو گرفت سمتم و گفت:

- ببین، این چیه؟ سبزی کاشته فکر کنم.

یکم به عکسه دقت کردم. روی خاکِ باغچه، یه گیاه رشد کرده بود که هر کسی هم نمی‌دونست چیه.

باخنده گفتم:

- خنگ، این دیده.

- چیه؟

- ولش.

Weed

بین بیست و سی دقیقه بعد، صدای زنگ در اومد. بلند شدم و از کاناپه تا درِ قهوه‌ای سوخته خونه، یه چهار متری طی کردم. در رو باز کردم و خیره به کسی که زنگ زده بود و قدش باهام کمی برابری می‌کرد، پرسیدم:

- کجا بودی دیر کردی؟

اومد سمتم و گفت:

- قبرستون، تو هم میای؟

باخنده گفتم:

- جاتم همونجاس، بیا تو.

وقتی ازم رد شد در رو بستم. به پشت برگشتم و دیدم درحالی که با سستی، بخاطر پله ها، می ره

سمت مبل ها، بلند و معترضانه گفت:

- این چیه اینجا!

آرشام در جوابش گفت:

- خفه شو، اینو به این می گن.

اون هم جوابش رو داد:

- این واسه تو، بخواب.

آرشام حینی که پر سر و صدا چیپس می جوید به آروین خیره شد. باخنده به آروین نگاه کردم، با

اخم به آرشام خیره بود. آروین زیپ کاپشن چرمی مشکیش رو پایین کشید و روی مبل تک نفره

رو به روی کاناپه، نشست. رو کرد به من که نزدیک در وایساده بودم و گفت:

- رامین تو می تونی اینو از جلوی چشمای من دور نگه داری، یا دوتاتون رو خفه کنم؟

راه افتادم سمتشون و گفتم:

- بشین سر جات.

آروین، رو برگردوند. نشستم کنار آرشام و به میز نگاه کردم. ماست موسیر رو باز نکرده بود و

داشت چیپس می خورد. پرسیدم:

- تا حالا ماست موسیر ندیدی؟

آرشام مکثی کرد و گفت:

- من از کجا بدونم این ماسته.

- خنگ.

- ولش کن.

بسته چیپس رو گذاشت روی میز و گفت:

- مهمون اومده برامون.

به کرم درونش خندیدم، بهش که سمت راستم بود لم دادم و به آروین خیره شدم. محو زمین بود.

آرشام دست انداخت دور گردنم و با ژست گفت:

- چند روزی هست یه تصمیم مهم گرفتم توی زندگیم.

آروین به آرشام نگاه کرد. فکر کنم با نگاه چیزی رد و بدل کردن که آروین گفت:

- تُو کالا توی زندگیت یه تصمیم مهم گرفتی، اونم این بوده که دیگه از شیشه شیر نخوری.

خیره به آروین آروم خندیدم. آرشام گفت:

- تُو همون تصمیمو خواستی ازم اسکی بری بگیری، نتونستی تهش این شدی.

باز خندیدم و آرشام ادامه داد:

- تصمیم گرفتم رامبو به فرزندی قبول کنم.

مبهوت در همون حالت جسمی، به اطراف نگاهی کردم و بعد یه مکث طولانی زدم زیر خنده.

آروین با یه لحن منجر گفت:

- همین مشنگ بودن تو روانی کرده.

آرشام خندید و گفت:

- تو که بودی.

گفتم:

- آروین بیخی، بعد این همه سال یه نفر پیدا شده منو به فرزند خوندگی قبول کنه، تو نمی‌ذاری؟

آروین بهم نگاه کرد، باخنده شونه بالا انداخت و من، نمی‌دونستم این شوخی آرشام با بدترین

حقیقت زندگیم رو، به دل بگیرم یا نه. نه، نمی‌گیرم چون بیش از حد به اذیت کردن هم و

شوخی‌هایی با افراط شوخی‌تر، در حد سطوح بالای جنبه، وابسته بودم.



آروین گفت:

– آره اینا کلا عادت دارن، هر چی پسره بگیرن بچپونن تو خانواده شون.
به اشاره آروین به بزرگی خانواده آرشام خندیدم. خود آرشام هم خندید و گفت:

– همیشه آرزوم بوده پسر داشته باشم.

آروین با لبها و ابروهای بالا رفته گفت:

– حالا چی شده که پسر محمد موسوی این حرفو می‌زنه!

آرشام مکثی کرد و گفت:

– محمد موسوی که خود منم می‌تونم باشم، چی تز می‌دی؟

آروین جوابش رو داد:

– منظورم باباته بچه جون.

رفتم تو فکر مبهمی تا اینجای قضیه؛ آرشام در اصل محمد آرشامه و فری هم لقبیه که بخاطر موهای فر فریش بهش دادم. و ضمنا اسم باباش هم محمد بوده، فامیلش هم خیلی خلاصه "موسوی" هست، و بعدا راجع به کلیات و جزئیات خودش و خانواده‌ش بیشتر فکر می‌کنم.

وقتی دوتاشون نظرشون برای گفتگو روی محمد موسوی بود، وسط بحث تبر زدم:

– بیخیال، می‌خوام بفهمم شوگرم تصمیمش قطعیه یا نه.

آرشام بلند خندید و اعلام کرد:

– آره عشقم، بی برو برگرد.

و ادامه داد:

– ولی از این به بعد با این نمی‌گردی، قبل ساعت هشت هم خونه‌ای.

باخنده بی حال گفتم:

– ریخت آروین، آره؟

آروین گفت:

– خفه بابا... لیاقت همینه با این باشی.



این جریان... من از بچگی توی پرورشگاه بزرگ شدم و روشنه کلا کسی به فرزندى قبولم نکرده. من هم این مسئله رو قبول کردم؛ مسئله‌ای که فقط و فقط از زبون آروین به صورت مفصل برام داستان شده بود و از زبون چند نفر دیگه، مختصراً برام تعریف شده بود، اون هم بعد از دست رفتن حافظه‌م. ولی یه جورایی کاملاً خالی بودنِ دورم، هضم مسئله رو بهم اجبار کرده بود. بیخیالش شدم، اصلاً نمی‌خواستم بهش فکر کنم، هیچوقت.

وقتی آروین صدام کرد، نگاهم رو کشیدم روی صورتش. مکثی کرد و پرسید:

– حالت خوبه؟

مکثی کردم و جواب دادم:

– آره... خوبم.

یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

– خیلی بی حالی، چیزی شده؟

جوابش رو دادم:

– نه.

خودم هم نمی‌دونستم چرا گهگاهی، بی دلیل و تابلو حالم گرفته می‌شد، یه آدم مودی به نظر می‌رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که از آرشام و کاناپه تکیه می‌گرفتم، گفتم:

– عا راستی، امروز بعد از ظهر که داشتم می‌خوابیدم، تازه یادم افتاد شنبه بازی دارم.

آرشام روی کاناپه کمی جا به جا شد و گفت:

– تازه یادت افتاد.

– عا.

آروین گفت:

– یه طوری انگار، براش نمی‌تونى انرژی داشته باشی.

– نه... خوب می‌شم تا اون موقع.

آرشام پرسید:



- پیام بینمت؟

جوابش رو دادم:

- نه، نمی‌ذارن کسی بیاد چون تمرینه، وگرنه دلم می‌خواست بیاید هردوتون.

آروین گفت:

- تمرین، یعنی زیاد مهم نیست؟

- چرا، بعد اینم یه بازی تمرینی دیگه هست که می‌افته بعد عید؛ بعدشم مسابقه، تیر.

دوباره به آرشام لم دادم و خطاب بهش گفتم:

- خب... حالا یکم اصفهانی حرف بزن.

اصالتا اصفهانی بود، یعنی این طور که خودش می‌گفت محل تولد و صدور شناسنامه‌ش مال اصفهانه و تا هفت هشت سالگی همونجا زندگی کرده، بعد نمی‌دونم بخاطر چی... کار مامانش، و اینکه بیشتر فامیل‌های مامانش و چندتا از برادرهای خودش اینجا بودن، اومدن اینجا. آها اون، فکر کنم نزدیک به... ده تا برادر داشت و خودش بچه آخر بود و تنها خواهرشون قبل خودش بود. باباش چندتا زن داشته و ضمناً، مادرش سرش حامله بوده و باباش که اتفاقاً خیلی سن بالا بوده، می‌میره.

آرشام بی حوصله گفت:

- برو بابا تو هم، وقتی حوصله‌ت سر می‌ره می‌گی اصفهانی حرف بزنم مسخره کنی یارو.

- اسکل من کی مسخره‌ت کردم؟ فقط از لهجه‌ت خوشم میاد.

یعنی لهجه‌ای که بلد بود و حین اصفهانی حرف زدن داشت، وگرنه حالت عادیش فارسی روان بود. و من هیچوقت لهجه‌ش رو مسخره نکردم، چرت می‌گفت.

آرشام گفت:

- خیل خب باشه... چی بگم.

خندیدم و گفتم:

- بگو بین کاراتو.

و گفت:



- بیبین کارادا.
- خیلی لهجه باحالی بود. شاید کلمه‌ی قشنگ بجای باحال بهتر باشه.
- باخنده گفتم:
- نه، مثل آدم با لهجه بگو.
- باخنده و تشدید گفت:
- بیبین کارادا!
- آروین خندید و گفت:
- حالا با لحن عصبی بگو.
- تن صدایش رو بالا برد و عصبی تکرار کرد:
- بیبین، کارادا!
- گفتم:
- دیگه داد نزن.
- خندید و گفت:
- باشه بسه.
- نه نه، یه "داداش قیمت اینا سال بعد می‌ره بالا" هم بگو.
- تو روح و روانت یعنی.
- مکثی کرد و باخنده گفت:
- دادا قیمتی اینا، سالی بعد بالا می‌رد.
- خندیدم و گفتم:
- چقدر خوبه این... همیشه اصفهانی حرف بزن.
- خندید و گفت:
- نه بابا، عادت دارم به لهجه نداشتن؛ لهجه اصفهانی فقط تو خود اصفهان خوبه نه اینجا.
- خب من می‌برمت اصفهان، ولی اونجا حتما باید کلا اصفهانی حرف بزنی.
- تو حال نداری دو قدم راه بری، بعد می‌خوای منو ببری اصفهان؟



- نه خب، بخاطر شنیدن لهجه تم که شده پا می شم می برمت.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. پرسید:

- خب اونوقت چرا؟

- خیلی خوشم میاد.

- دیدی گفتم فقط محض خنده ازم می خوای با لهجه حرف بزنی؟

- محض خنده چیه تو چقدر خری... لهجه ش قشنگه.

خندید و گفت:

- پس تنها برو، اونجا از من بهتر حرف می زنی.

- نه، کسی مثل تو نمی شه می دونی.

- حرفشو زن؛ راستی، نگفتی وید چیه.

خندیدم و به آروین نگاه کردم. گفتم:

- هیچی... الان آروین کوک لاین می کنه، می گم برات.

آروین باخنده ی بی صدا گفت:

- آره اتفاقا سه تا بسته جاساز کردم اوردم براتون.

- اصلا من دلتنگ گره کردم.

قدم هام رو سمت علی، که روی یکی از صندلی های تماشاچی، تنها نشسته بود، برداشتم. دل خوشی ازش نداشتم؛ درست از همون اول باهم سر لج افتادیم. با بقیه خوب بود و بلعکس، اما من باهاش نمی ساختم. یعنی تقریبا زیاد با هیچ کدوم از بچه های تیم جور نبودم، ولی این خیلی رو مخ بود.

جلوش وایسادم و تکونی به بطری آب معدنی توی دست راستم دادم. سرش رو که بالا گرفت و به چشم هام نگاه کرد، بعد مکث لبخند زدم و گفتم:

- به... گل پسر، چطوری داش علی؟

نیش کلامم، تابلوی مونالیزا بود، همین قدر یه پرتره ی واضح و رمز، همین قدر آلوده به پیچیدگی.



علی، ابرویی بالا انداخت و گفت:

– زیر سایه شما که خوبه، حالا اون بالا هوا چطوره؟

اشاره‌ای به قد بلندم داشت؛ اصلا حرفش کلا در حال نقد قد من بود. نه گذاشتم نه برداشتم و سریع اقدام به عملی کردن فکری که به ذهنم رسید، کردم. بطری توی دستم رو جلو اوردم، درش رو که باز کردم توجه علی به سمتش جلب شد. بطری رو بردم بالای سرش و با دادن یه شیب بهش، همه‌ی آبش رو روی سرش خالی کردم.

آبش که تموم شد، بطری رو پایین و به سمت پهلوی راستم کشیدم و گفتم:

– بالا هوا رواه، ولی پایین بارون میاد.

وقتی درنده به چهره دریده‌م خیره شد، هم از راضی شدن خوشحال شدم و هم، از اینکه بجای ریختن آب معدنی، دو سه تا تف حواله صورت نحسش نکردم، به خودم لعنت فرستادم. با دهن کجی خندیدم و گفتم:

– غمت نباشه داش، بارونم بند میاد.

– یه روز تو رو بند میارم.

– بشین بیار.

– چرت نگو.

– چرت می‌شنوی، لفظت کلا چرته.

بلند شد. مثل لوبیای سحرآمیز جک، رشد کرد و بالا اومد. سرم رو، یکم برای نگاه به چشم‌هایم بالا گرفتم، چون قدش ازم بلندتر بود، حول و حوش دو متر و ده، یه خط کش سی سانتی ازم بالاتر.

سرش رو جلو آورد و صورت تو صورت، در حالی که رگ‌های بی رگ پیشونی درازش زده بود بیرون و خشک خشک، حرص می‌داد پایین، و همچنین آبی که روی سرش ریخته بودم از موهای کوتاهش چکه می‌کرد و از پیشونیش پایین می‌اومد، عصبی نجوا کرد:

– بین میمون جون، تو مرد باشی صورتتو می‌دی دستم چارتا خط بندازم روش، که سه تاشو خودت ردیف کنی، بشی هفت خط.



- بیا بیا... .

نفهمیده و نفهم، بهم خیره شد که گفتم:

- بیا بدم بخوریش... نوشابه رو، حرص نپره تو گلوت.

با سگرمه‌هایی که قیافه سگش رو بهتر به نمایش می‌داشت، بَم غرید:

- گاگول.

خنده‌م که گرفت، ناراحت شد بچم. از بین من و صندلی رد شد و رفت. دست به کمر، سرم رو به سمتش برگردوندم و حین با نگاه دنبال کردنش، با خنده گفتم:

- قهر نکن عمویی، ماست بدمت؟

کم کودن، فقط لب و دهن داشت برای ادعا. با این هیکل، حتی جرئت ثابت کردن شر و وراثش رو هم نداشت.

روی صندلی نشستیم و به سقف نگاه کردم که از زمین هفت متر فاصله داشت که چهارتا پروژکتور بزرگ، نصب گوشه‌هاش بود. به وسطش هم، چراغ وصل کرده بودن و اینطوری، نور خیلی زیادی توی زمین می‌تابید.

نفس عمیقی کشیدم و دیوارهای قرمز از چرکی، تیره و کف زمین با کف پوش‌های چرک‌تر از دیوار رو، از نظرم گذروندم. به پاهام خیره شدم و درازشون کردم. با کفش‌های سفید و تمیزم تکونشون دادم و با پایین بردن دست‌هام، ساق جوراب‌های توی پاهام رو بالاتر کشیدم. برای جلوگیری از آسیب به پام، کفش جردن که مچ پا رو محکم نگه می‌داشت و زانو و آرنج بند، همه اراده‌م بود.

وقتی تنها می‌شدم، به زندگیم فکر می‌کردم. حسم نسبت به مشکلاتم از حسم نسبت به از دست رفتن حافظه‌م، عجیب‌تر نبود. این احساسات عجیب و عجیب‌تر، دوتاشون جای فکر داشتن اما حسم به حافظه‌م، برتری و اولویت داشت فعلا.

انگار که همه چیز رو به یاد داشتم، ولی یه ویروس جلوی پردازش و آنالیز اطلاعات مورد نیازم رو می‌گرفت؛ انگار که یه زبون با مفهوم عمیق بود و با وجود پیچیدگی‌ش، خیلی وقت پیش به خوبی از برش بودم و حالا، از نقطه‌ی از یاد بردنش، خیلی گذشتم و دور شدم.



موریانه خیال، مغزم رو می جوید و به درد می آورد، آزار می دیدم. گهگاهی، توی اون کنج ذهنم، تصاویر و افکار عجیبی به سمت رژه جلوی چشم‌هام و جولان دادن روی اعصابم، فرستاده می شدن؛ تصاویر و افکار غریبی که با وجود گفته‌های اطرافیانم، نمی شد گفت به من مربوطن. خب، اگه بهم مربوط نیستن، اینجا توی سرم چیکار می کنن؟ درکل به من ربطی ندارن، یا به من الان ربطی ندارن؟ من الانی که، انگار گیجیش رو از سرگردونی روح یه مرد پیر و مُرده، به ارث برده بود.

خسته بودم، خسته تر از آخرین سرباز جنگ تن به تن و از یه گل پژمرده و آب و آفتاب ندیده، خسته تر... خسته و خسته‌ی خسته از هر چی بودم که توی سرم پچ می کرد: حرف‌هاشون رو باور نکن، دارن دروغ می گن، دارن چند چیز رو ازت مخفی می کنن... . هرج و مرج افکارم رو، دستور به صف دادم که فکر کوچیکی به چشمم خورد، فکر کوچیکی که می گفت:

- چرا با مریم راجع به این موضوع حرف نزدم؟

شاید، درست‌ترین اون همه فکر غلط، همین فکر بود که نداشت با کشتی خیال توی دریای افکار ذهنم غرق شم. یه طوری انگار من غرق فکر که می شدم، بدنم خشک می شد، همچین حسی زیاد بهم دست می داد و نباید چند دقیقه قبل بازی زحماتم برای گرم کردن رو هدر می دادم. وقتی مربی سوت رو زد، از صندلی پایین پریدم و آرام به سمت زمین دفاع رفتم. تقریباً بیشتر از یه سال بود که با این مربی کار می کردم و اونکه می گفت استعداد خوبی دارم، پوینت گارد رو بعنوان پُستم برام انتخاب کرده بود؛ خودم متوجه این نمی شدم که استعداد چیه، فقط انگار نقطه اتصال مغزم و سلول‌های عصبیم برای تحریر*ک ماهیچه‌هام و نشون دادن عکس العمل مناسب حین بازی، به خوبی کار می کرد. و ضمناً شماره‌ی بلوز بدون آستین سفیدم، نوزده بود و با رنگ نارنجی به لاتین درشت نوشته شده بود.

خصوصیات بازیکن اول و مهم با پست پوینت گارد، داشتن مهارت کنترل توپ و پاس دادن خیلی خوب، دید خوب و توانایی رهبری کردن تیمه که این گزینه آخر رو ظاهراً خیلی خوب از پسش برنمیام ولی خب، تمام تلاشم رو روش می‌ذارم و اصلاً حین بازی، یادم می‌ره حس می‌کنم چه



چیزایی شأنم رو پایین میاره. فارق از این بحث، برخلاف اینکه بنظر میاد پست پوینت گارد با اول بودن چیز مهمیه، اما دراصل پست یک و دوی بسکتبال به کوتاه قدترین بازیکن‌ها داده می‌شه. جای من جایی بود که خط سه امتیازی بیشترین حد فاصله با سبد رو داشت. خم شدم و دست‌هام رو روی زانو هام گذاشتم. به سبد نگاه کردم، با اینکه همیشه و در هر حالت و هر جا دو متر و نود سانتی متر بالاتر از زمین نصب می‌شد، امروز بالاتر از اون حد بنظرم می‌رسید. کلا امروز حس هیچی نبود. دلم می‌خواست انصراف بدم، ولی همین چیزها تنها فرصت‌هام بودن که چهار دوره ده دقیقه‌ای، با یه وقت اضافه پنج دقیقه‌ای، بدبختی‌هام رو از یاد ببرم.

دو تیم پنج نفره بودیم و فقط نصفمون برای مسابقات انتخاب می‌شد. چه خوب بود گاهی اوقات کسی پیدا می‌شد که بزنه توی دهن مغزم و انقدر افکار منفی به زبون نیاره؛ من امروز حتما باید نهایت تلاشم رو بکنم تا جزو بهترین‌ها... باشم.

بقیه بازیکن‌ها رو از نظر گذروندم؛ پوینت گارد اون تیم یه مرد تقریبا بیست و هفت هشت ساله بود با ریش و موهای کوتاه. هیکلش هم از من درشت‌تر بود، می‌تونست با اراده قوی بزنه نفله‌م کنه.

و اون یارو علی هم، طبق معمول بازیکن سوم و پست فوروارد قدرتی و می‌ایستاد. سرسخت، بهترین مدافع و ریباندر و مسئول حفاظت از سبد، و از فواصل دور شوت نمی‌زد. هیکلش هم که آره قدش بلندتر از من بود و وزنش به هشتاد می‌رسید و این هم می‌تونست راحت نفله‌م کنه، بعد اون شوخی مزخرفی که باهاش کردم.

و بازی شروع شد؛ سر داور یا همون مربی‌مون، توپ رو بین دو بازیکن از دو تیم بالا انداخت و بازیکن اون تیم توپ رو زودتر گرفت. حین دریبل زدن با دست راست و درحالی که پای چپش رو عقب‌تر نگه داشته بود، با سرعت به سمت زمین دفاع ما حرکت کرد.

دو کواترز ده دقیقه‌ای گذشت و بین کواترز دو و سه، پونزده دقیقه وقت استراحت بود. وقتی استراحت تموم شد، برگشتم توی زمین و سرجام وایسادم. لحظه‌ای به عقب برگشتم و چشمم به علی خورد، که معلوم نبود از کی تا حالا بهم خیره‌س. یه نگاه به سرتاپاش انداختم و مهربون لبخند زدم، بعد بهش پشت کردم.



چند دقیقه گذشت؛ یه بازیکن از تیم حریف به دروازه‌مون نزدیک شد. ازم رد شد و وقتی قصد داشت توپ رو گل کنه، علی ازش زد و با دریل جلو اومد. قانونا باید بهم پاس می‌داد، لحظه‌ای ایستاد و بهم نگاه کرد. برای پاس سه‌سینه به سه‌سینه آماده وایسادم و اشاره کردم پاس بده، ولی بهم خیره موند.

کمی بعد، توپ رو به سمتم پرت کرد، ولی ناطور و طوری که ادبیات از توصیفش قاصره، ضربه اون قدر شدید بود که همه چیز رو با ژرفا و شاخ و برگ بیشتر حس می‌کردم؛ به جز تالو نور ظلمت ناگهانی، چیز دیگه‌ای وارد قرنیه چشم‌هام نشد و سوسوی تاریکی، که به‌همراه خودش گیجی عمیقی توی سرم به همراه داشت، باعث بی حالی پلک‌هام شد، فقط توی دو یا سه ثانیه. دنیام، که فقط توی این فضای سالن بسکتبال محدود می‌شد، با گذر چند لحظه توی بازه‌ی زمانی «افتادن توپ دست علی و منتظر پاس دادنش به من بودن»، دور سرم چرخید و بعد، روی تمام بدنم آوار شد.

فقط که همین نبود؛ وسط این تهاجم و ازدحام احساسات تماما بد و آزاردهنده به کل وجودم، مخصوصا سر و چشمام، اون ضربه فیزیکی و با قدرت به بینیم، اشکام رو وادار به تشکیل حلقه پشت پلک‌هام کرد و... بعد اون، پاهام در برابر اجباری که برای سرپا نگه داشتنم بهشون می‌کردم، انگار داشتن از زیر کار، سر کج و شونه خالی می‌کردن.

دادم دراومد و دستم رو روی صورتم گذاشتم. مایع گرمی از سوراخ راست بینیم سرازیر شد، جریانش قوی بود و گیج بودم که به دهنم هم رسید و طعم آهش رو حس کردم. صدای سوت شنیدم و دست‌هام رو پایین اوردم. مربی وسط زمین بود، دستش رو مشت کرده بود و شستش رو به علی نشون می‌داد. این به معنای خطا بود.

به زور هوشیاری، خودم رو سرپا نگه داشتم. پشت دستم رو روی بینیم کشیدم، دست‌هام رو پایین انداختم و با اخم غلیظی به علی نگاه کردم. درحالی که به مربی نگاه می‌کرد و خوشحال می‌خندید، نگاهش رو روی صورتم کشید.



خون هنوز هم تا روی چونه‌م جاری بود و بند نمی‌اومد. به زمین نگاه کردم، قطرات سرخ خون جلوی پام ریخته بودن و یه دایره تقریبا نامرتب و به شعاع حدود ده سانتی متر تشکیل داده بودن. روی بلوز سفیدم هم پر از خون بود.

سر و صدای زیادی توی سالن پیچیده بود. مربی به سمتم اومد، بازوم رو گرفت و پرسید:
- حالت خوبه؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هایش چشم دوختم. نگاهش رو تا دهنم کشید و با یه قیافه منقلب و اخم گفت:

- بیا بریم، از دماغت همین جوری داره خون می‌ره.

خلاصه که توی اتاق رختکن نشوندنم و دورم جمع شدن. علی درست رو به روم وایساده بود و مثل بچه‌ای که از بزرگترش انتقام گرفته، با یه لبخند کج و سکنه‌ای بهم خیره بود. حیف که نمی‌شد وگرنه حتما با گیوتین دهنش رو جر می‌دادم تا گشادتر از اونی که می‌خواد بخنده. عوضی... داغون شده بودم، تمام صورتم یه حس بی حسی محض داشت.

و مربی داشت نصیحتش می‌کرد. دقتم کردم و شنیدم که با جدیت گفت:

- مگه اینجا میدون جنگ و خون و خون ریزیه که قصدی خطای غیر ورزشی می‌کنی!
علی قهقهه زد و بلند بلند گفت:

- آخه آقای فاطمی، کی گفته از قصد بوده؟!

فاطمی یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- از خنده‌ها و معذرت خواهی نکردنت مشخصه!

علی باز خندید و گفت:

- باشه بابا، معذرت خواهی می‌کنیم.

درحالی که توی فاصله نیم متریم دست به سینه وایساده بود، دست‌هایش رو از هم آزاد کرد و راستی رو سمتم آورد. درحالی که دندون‌هام رو روی هم می‌ساییدم و وحشیانه نفس می‌کشیدم، به چشم‌هایش زل زدم. ابروهایش رو بالا و پایین کرد و گفت:

- ببخشید!



یه نفر از این اعضای تیم که دورم جمع بودن، بلند خندید و با صدای وسط صفر زیر و صدِ بهم، خطاب بهم گفت:

– بابا پاشو روی علی رو ببوس تا بریم ادامه بازیو کنیم، حیفه تا اینجا اومدیم بخاطر یه دماغ کنسل کنیم.

و چون روی کلمه دماغ شدیداً تاکید کرد، همه جز خودم و فاطمی بلند زدن زیر خنده. انقدر صداشون رو مخ بود که طی یه واکنش عصبی، سریع بلند شدم. این دستمال کاغذی‌ای که فاطمی کرده بود تو اون سوراخ بیشتر رو مخ بود.

سرم رو پایین گرفتم، دستمال کاغذیه رو دراوردم و پرت کرد توی سطل آشغال کوچیک کنار صندلی. رو کردم به علی و گفتم:

– آره بده بخاطر یه دماغ کنسلش کنیم، ولی بدتر اینکه که از ترس باختن بخوان قهرمانو ناکار کنن بازیش ندن.

چشم از علی گرفتم و به سمت در حرکت کردم، سرم رو پایین گرفتم و با انگشت‌های شست و اشاره دست‌هام، پایین یقه بلوزم رو گرفتم. خون هنوز خشک نشده بود و به سینه‌م هم پس داده بود. اون‌ها هم افتادن دنبالم و درحالی که به کمر و شونه‌هام ضربه می‌زدن، صدای تو همشون می‌اومد:

– تو که عشقی سلطان، بابا قهرمان، دومی نداری حضرت عباسی...

جلوی آینه وایسادم و بی حال به خودم نگاه کردم. با دوتا انگشت اشاره‌م، دو طرف بینیم رو فشار دادم. چقدر بد درد می‌کرد، هیچوقت بخاطرش علی رو تا بعد از دو دستی خفه کردنش، نمی‌بخشتم.

با کف دست‌هام یه چندتا ضربه به گونه‌هام زدم و بعد محکم موهام رو تگون دادم. دست‌هام رو از بالای صورتم تا پایین کشیدم و چشم‌هام رو بستم. با سر انگشت‌هام، آروم روی پلک‌هام رو مالیدم. چرا انقدر خسته بودم؟ چرا از هیچی، انقدر خسته بودم؟ همیشه احساس خستگی مزخرفی داشتیم، بی دلیل و منطق. قیافه‌م هم مزخرف شده بود.



از خونه بیرون زدم، به قصد رسیدن به کاری که امروز تصمیم انجامش رو به قطعیت رسونده بودم، دیدنِ مریم. ساعت ده صبح بود؛ توی راه با خودم کلی فکر کردم، راجع به همه چی، همه‌ی زندگیم. مثلاً خونه‌م که هیچوقت از کلکسیون اولیه‌ش خوشم نیومد و فکر می‌کنم چطور توش زندگی می‌کردم؛ خودم چیزی ازش یادم نمی‌اومد، فقط یادمه درست از همون موقع که از بیمارستان مرخص شدم، اومدم توی این خونه که بهش می‌گفتن خونه‌ی رامین. یعنی، نمی‌دونستم این خونه واقعا مال منه، یا نه؟ از کی توش زندگی می‌کنم، و منی که هیچ وقت آهی کش دار در بساط برای کشیدن نداشتم، خونه رو از کجا اوردم؟ این مزدا 3 رو چی؟ زندگیم یه طوری بود... انگار که مثلاً، یه خونه و یه ماشین بهم داده بودن و فقط گفته بودن زندگی رو ادامه بده.

گهگاهی، توی گیجی عمیقی فرو می‌رفتم... عمق این گیجی، چیزی جز بیشتر و بیشتر حاصل شدن "نفهمی" نبود. می‌گفتن تقریباً دو سال پیش، توی یه حادثه، از بلندی پرت شدن، شدیداً آسیب دیدم، و بعد سه ماه توی کما بودن، با یه حافظه از دست رفته، بهوش اومدم. بهم می‌گفتن که، رامین تدین منم؛ حدوداً بیست و پنج ساله، متولد سال هفتاد. انگار پرت شدنم راست بوده، چون هنوز حس می‌کنم وسط زمین و هوا گیر کردم و لحظاتی که اصلاً یادم نمی‌آد، برام تکرار و تکرار و تداعی می‌شه.

از بچگی، توی پرورشگاه بزرگ شدم. پدر و مادر نداشتم، ولم کرده بودن و حتی کسی هم من رو به فرزند خوندگی قبول نکرد. اینکه هیچکس من رو به فرزند خوندگی قبول نکرده، از همه چیز برای من عجیب‌تر بود. در جواب این هم، می‌گفتن زنی به اسم مریم توی پرورشگاه، به من وابستگی خاصی داشته و نداشته کسی من رو ببره. حالا حضرت مریم قدیسه و مقدسه، در صمم رفتن به خارج از کشوره و این وسط، منم که چیز درست حسابی‌ای از زندگی قبلم نمی‌دونم. ماشینم رو کنار خیابون پارک کردم. در ماشین رو باز کردم، پیاده شدم و بستمش. گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و کاپشن نیمه پف دارم رو، طوری چسبیدم تا گرمای بین بدنم و اون، از دست نره. راه افتادم تا کوچه رو طی کنم؛ کوچه بن بستی که تهش، یه پرورشگاه بزرگ بود. از هوای



سرد و مرطوب زمستون متنفر بودم، انقدری که سعی کنم سریع تر ازش به یه جای خشک پناه ببرم.

به در سبز لجنی و قدیمی پرورشگاه رسیدم و با کف دست راستم، روش کوبیدم. با اخمی ظریف، نفسم رو با بخار هوا همراه کردم. دست هام رو توی جیب هام فرو بردم و نگاهی به اطراف انداختم.

در که باز شد، توجهم رو سمتش جلب کرد. به پیرمردی که در رو برام باز کرد خیره شدم. مثل همیشه، اون اخم خسته کننده و توی گوشت و پوست صورتش رفته، حال رو گرفت. با تک سرفه، صدام رو صاف کردم و طوری که بشنوه گفتم:

– سلام.

تا وقتی که به سمتش برم، صبر کرد و بعد به زور جواب داد. این پیرمرد، کارگر قدیمی اینجا، و تنها کسی بود که با دیدن من، اظهار به آشنایی نمی کرد. بدون اینکه بهش نگاه کنم، با نهایت چیزی که از احترام یادم می اومد، گفتم:

– اودم مریم پروانه رو ببینم، خیلی فوریه.

اخم کرد، حتما باز با لحنم سوء تفاهم درست کرده بودم براش، این هم که ژن سگ داشت. من کلا آدم بی ادبی بودم، دست خودم نبود، نمی تونستم درست با بقیه ارتباط برقرار کنم و بخاطر همین تقریبا نصف بیشتر آدم ها از من خوششون نمی آد. ولی، باز هم داشتم سعی خودم رو می کردم.

در حال از نظر گذروندن حیاط سرد و بی روح پرورشگاه بودم که پیرمرد چیز نامفهومی گفت. بهش نگاه کردم و با تردید، سعی کردم خیلی آروم بهش بفهمونم نفهمیدم منظورش رو، که یهو از سگ، شیرتر نشه پا و پاچه رو باهم نگیره. آروم گفتم:

– چی، نفهمیدم.

تقریبا غرید:

– برو دفتر دومی!

توی دلم، یه "خفه شو" گفتم و روی لب بی اختیار جاری کردم:



- باشه!

و بدون حرف اضافه، حرکت کردم. از باغچه‌های خشک و درخت‌های قد کشیده و عریض‌ان و بی برگ حیاط، گذشتم. این پرورشگاه، روحیه‌ی بدی به یه آدم بزرگسال می‌داد، چه برسه به بچه‌ها.

ساعت چهار بعد از ظهر روز جمعه بود و چون می‌دونستم، بهم گفته بودن، طبق عادت همیشگی‌شون، یکی دو نفر بیشتر توی پرورشگاه نمی‌موندن و بقیه مربی‌ها و مدیر پرورشگاه، با همه بچه‌ها، برای تفریح می‌رفتن سینما، توی این زمان اومدم تا با همه‌شون رو به رو نشم و فقط چند کلمه با مریم حرف بزنم. قبلا که می‌اومدم، هر کدومشون سعی می‌کردن یه طوری بهم نزدیک شن و باهام گرم بگیرن و من، نمی‌خواستم حتی ببینمشون.

رفتم توی سالن پرورشگاه. نور کمی توی فضا پخش بود و پس، از پس تاریکی بر نمی‌اومد. دفتر دومی... دفتر دوم. رفتم سمت اتاقی که روی درش، نوشته بود "دفتر هماهنگی پرورشگاه" و بهش می‌گفتن، دفتر دوم. چون از اول سالن، سمت راست، دومین اتاق بود. در زدم. انتظار نیاز به منتظر نموندن رو نداشتم، چون صدایی اومد که گفت:

- بیا تو.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی دستگیره‌ی در لغزونددم. به پایین کشیدمش و در رو هول دادم. باز که شد، نوری بیشتر از نور سالن به چشمم رسید. خیره به زنی که جلوی پنجره‌ی بزرگ اتاق وایساده بود و پشتش بهم بود، رفتم توی اتاق و در رو بستم.

مریم، به سمتم برگشت. بعد دقیق از نظر گذروندن سر تا پام، لبخندی زد که تلاش کرد گرم باشه، اما گرمایی به نظرم نرسید. با صدای گرفته‌ش لب زد:

- خوش اومدی، رامین من.

- سلام.

- سلام عزیزم.

جوابی ندادم، طبق روال. اون هم روال همیشه‌ش بود که این طوری حرف بزنه، با من. با من یا همه؟ اینش رو نمی‌دونم، در کل ازش خوشم نمی‌اومد. وقتی تنها می‌شدیم سعی می‌کرد لمسم



کنه و گریه هم می کرد و فازش رو نمی فهمیدم. شاید هم توی قضاوت داشتم زیاده روی می کردم همه در هر حال، این ظاهر و باطن احساس تماما با تنفرِ کمرنگ پوشیده شده‌ی من بود. نفس سنگینش رو، با فشار بیرون داد که تلخیش رو از این فاصله‌ی دور، چشیدم. به سمت کاناپه مشکی و چرمی وسط اتاق راه افتاد، روش نشست و اشاره کرد بشینم. من هم از کاناپه‌ی جلویی اون کاناپه، و میز وسطشون، گذشتم و نشستم کنارش.

تا کنارش نشستم، بهم نزدیک شد و دست‌های یخ زده‌م رو توی دست‌هاش گرفت. حدس زدم باز یه همچین کاری می‌کنه. از ملموسش شدن خوشم نمی‌اومد، ولی برای اینکه درست حرف بزنه مجبور بودم تحمل کنم. بهش خیره شدم؛ اون سرش رو پایین انداخت و خیره به دست‌هام پرسید:

- هوا خیلی سرده؟

آروم جواب دادم:

- آره.

- رامین... همیشه از هوای سرد خوشت می‌اومد.

اما من از هوای سرد متنفرم.

مریم ادامه داد:

- چون زاده‌ی فصل سرما بود.

واضح نبود که به شخص دیگه‌ای اشاره کرد؟ اما به روی خودش نیاورد. این سوتی و بقیه سوتی‌های شبیه به این وقت و بی وقت مریم، بیشتر ذهنم رو درگیر می‌کرد. کلا هر وقت می‌خواستم راجع به چیزی باهاش حرف بزنم، انقدر از خاطرات گذشته‌مون تعریف می‌کرد که منصرف می‌شدم.

اصلا این چی می‌گفت؟ اسمشون رو چی باید گذاشت؟ خاطره؟ یا توهم؟ یا خواب؟ یا از خارج شدن روح من از بدنم و سفرش حرف می‌زد؟ به کجا؟ گذشته، آینده، یا طرف دیگه‌ای از زمان حالی، که قبلا جاری بود و الان داشت می‌گذشت؟



سوالات با جزئیاتِ توی ذهنم، یهو از دستم در می‌رفتن و بعد زاد و ولد، انقدر بالا و پایین می‌پریدن تا مغزم رو نابود کنن. صدای مریم، به خودم آورد:

- چند روز دیگه تولدته عزیز دل من؛ اما... من، اون روز دیگه نیستم.

- اومدم چندتا سوال ازت بپرسم.

- از کی؟

- از... شما.

- من کی ام؟

سرش رو بلند کرد و منتظر جواب، بهم خیره شد. سر در گم جواب دادم:

- بیخیال... .

تلخ خندید و گفت:

- رامین، رامین، رامین من... چقدر از اون روزا گذشته؟ بیست و چند سالی می‌شه... از اون روزایی که، یه پسر بچه لوس بودی و جز من، سمت کسی نمی‌رفتی؛ نه سمت خاله‌های دیگه، نه سمت بچه‌های پرورشگاه... فقط من.

اشکِ توی چشم‌هاش، حلقه نزده پایین اومد. تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم؛ چین و چروک امتداد یافته تا کنار چشم‌هاش، دماغ باریک و کوچیکش، صورت شکسته و لاغرش، لب‌های لرزونش. با همراهی سایه‌ی چتر بغضِ تو گلویش، ادامه داد:

- تو... می‌دونی من چقدر وابسته‌تم؟ می‌فهمی نمی‌تونم فراموشش کنم؟ تو... کجا رفتی تموم زندگیم؟ هوم؟

من، مبهوت به چشم‌هاش خیره بودم که دست‌هاش رو سمتم آورد و حین به آغوشش کشیدنم، گفت:

- بیا اینجا ببینمت عشقِ دل من... اصلا می‌دونی اون حادثه، تو رو راحت کرد و همه‌ی خوشی‌های زندگی منو بلعید؟ قورت داد؟



چه فیلم هندی ای کارگردانی می کرد. من اصلاً جنبه صحنه‌های احساسی رو نداشتم و این طور مواقع فقط چرت و پرت از ذهنم می‌گذشت. آره، حالا بغض، مثل بادی شده بود که بید صداش رو محکم تکنون می‌داد:

- الهی من برات بمیرم... الهی من به جای تو می‌مُردم، الهی تیکه تیکه می‌شدم و هیچ وقت درد کشیدن رو نمی‌دیدم... الهی اون موقع که می‌گفتن امیدی بهت نیست، همون موقع خودمو می‌کشتم تا انقدر عذاب نکشم....

سرم رو به قفسه سینه‌ش فشار داد. من نچرال به زمین خیره بودم، از بین ساق دستش که به بازوم چسبیده بود. و در ادامه‌ی حرفاش، با ضجه و بریده بریده زمزمه کرد:

- کاش هیچ وقت اون چشمای بسته رو نمی‌دیدم... آخ، رامین من، رامینم... تک پسر، چرا تنهام گذاشتی؟ مگه نمی‌دونستی من بدون تو خفه می‌شم؟!

سرم رو از آغوشش بیرون کشیدم. من صاف نشستم و اون، سرش رو پایین انداخت. وقتی گریه می‌کرد، شونه‌هاش به آرومی تکنون می‌خوردن و جلو و عقب می‌شدن. آب دهنم رو آروم قورت دادم و با صدای گرفته و خفه، گفتم:

- وقتی هستم، چرا داری از رفتنم حرف می‌زنی؟

بی معطلی، با صدای بلند و ضجه جواب داد:

- تو خیلی وقته دیگه اینجا نیستی... تو، رامین من نیستی، نمی‌تونی باشی.

- چرا اون وقت؟

سرش رو سریع بلند کرد. مردمک چشم‌هاش، با همراهی اشک‌هاش می‌لرزیدن. یه پلک زد و قطرات اشکش رو راهی سطح گونه‌هاش کرد. شروع کرد به حرف زدن، و صداش انقدر از ته تاریکی سکوت، کور سو بود، که به لب‌هاش خیره شدم تا شاید با لب خونی بفهمم چی می‌گه:

- تو نمی‌دونی، نمی‌دونی رامین من کیه؛ من... حتی تو رو نمی‌شناسم، حتی نمی‌دونم یهو از کجا اومدی... رامین من، سه ماه بعد هزار بار امیدوار بودنم، روی تخت بیمارستان، دست از تلاش برای زنده موندن کشیدم... رامین من، مُرد، بدون اینکه حتی ازم خدافظی کنه.

- منظورت چیه؟ فقط حافظه‌مو از دست دادم.



دهنش رو مثل یه ماهی، باز و بسته کرد و چیزی نگفت. سرش رو پایین انداخت و فکر کنم به دست‌ها و انگشت‌های لای هم گره خورده‌ش، که باهم بازی می‌کردن، خیره شد. سرم رو نزدیک‌تر بردم و زمزمه کردم:

- نیومدم فیلم هندی بینم راستش، بین... می‌شه بهم بگی من رامینم یا نه؟
با صدای لرزون، آروم جواب داد:
- آره.

- اما... یه حسی بهم می‌گه که، همه‌تون دارید بهم دروغ می‌گید.
- بعد از دست دادن حافظه‌ت، همه فقط اظهار دارن می‌کنن به اینکه، تو رامینی، رامین منی...
اما، نیستی.
- چرا؟

- خودت فکر کن... اصلا به ذهنت می‌رسه رامین باشی؟
- نمی‌فهمم چی می‌گی، تو می‌تونی مثل بقیه آدم‌ها یکم حرفای با معنی‌تر بزنی؟
مکثی کرد و گفت:

- حداقل انقدر بی ادب و گستاخ نبود! حداقل تو بود منو احمق فرض نمی‌کردن! اصلا، پاشو از اینجا برو بیرون!

بهش مات خیره شدم، وقتی جدی بهم خیره شد. فکر نمی‌کردم اصلا متوجه رفتار و نحوه حرف زدنم بشه، چون همیشه فقط غرق گریه و هذیون گفتن می‌شد. شاید من دیگه خیلی زیاده روی کردم. نفسم رو، نامحسوس عصبی، با بینی بیرون دادم و بلند شدم. در حالی که سمت در می‌رفتم، گفتم:

- پس، من رامین نیستم.

- نیستی!

به در رسیدم، سرم رو پایین انداختم و چشم‌هام رو بستم. با صدای خفه گفتم:
- خدا حفظ.



سریع در رو باز کردم و منتظر شنیدن جواب، نشدم. این زن، نامتعادل بود. یه روانی... که نمی شد حرف هاش رو باور کرد. اگه من رامین نیستم، پس کی ام؟
وقتی داشتم به در بین حیاط و کوچه نزدیک می شدم، متوجه نگاه اون پیرمرد شدم که روم قفل بود. اول نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد، سعی کردم بی توجه ادامه بدم. وقتی به در رسیدم، با کراحت دست راستم رو از جیبم درآوردم و به سمت چفت بردم. چفت طلایی در رو به سمت راست کشیدم، ولی در باز نشد.

نفسم رو عصبی بیرون دادم و به پیرمرد رو کردم، که کنار در اون اتاقک با دیوار سیمانی، وایساده بود. با اخم ظریفی بهش خیره شدم و دندون هام رو روی هم ساییدم. درحالی که یه طور منزجر بهم خیره بود، طوری که بشنوم گفت:

- پسرهی دیوانه، تو اصلا یهو از کجا پیدات شده که بخوان دو دقیقه بهت بد نگذره؟! لای پر قو بزرگ شدی؟! نمی خوای با مشکلاتت رو به رو بشی؟! بجاش کاری می کنن جای بقیه رو بگیری که از گل کمتر بهت فشار نیاد؟!

واقعا چقدر وراج بود و چقدر چرند می گفت. انگار این ها گروهی زدن تو فاز حماقت و روانی بودن. ***

شاید خیلی هم عجیب نبود که بعضی مواقع توی بیکاری، کتاب می خوندم. کلا انگار خلق شده بودم برای تنبل بودن، چون خیلی از وقت آزادم رو روی تختم می گذروندم. یا خواب، یا درحال فکر خیره به سقف، یا با گوشی و سیگار و کتاب؛ کتابی که تمام صفحه تو صورتم بود، چون وقتی دورتر نگهش می داشتم اصلا نمی تونستم متنش رو بخونم.

اما امروز، این حالت با بقیه روزها فرق داشت. چون هنوز صورت درد داشتم و راحت نمی تونستم بخوابم. وقتی هم رفتم اون زن دیوونه رو ببینم، هوای سرد بهم خورده بود و حالم بدتر از حال توی سالن شده بود، چون اونجا بدنم و سرم گرم بود.

حواسم رو از درد و همچنین چرندیات مریم، به کتاب داده بودم و نیمه دراز کش بودم روی تخت. از بیرون، آفتاب عصر توی اتاق می تابید. در بالکن کمی باز بود و پردهش با باد تگون می خورد.



وقتی سیگار رو با انگشت اشاره و شست از دهنم بیرون کشیدم و به باریکیش خیره شدم، به دهنم رسید تعطیلات عید رو برم پی کاری.

دهنم رو باز کردم و دود نیکوتین رو دادم بیرون. نمی‌دونستم باید چیکار کنم، تقریباً همیشه توی تصمیماتم گیر می‌زدم. فکر به اینکه این همه سال بی خانواده بزرگ شدم و یادم نمی‌آد، ولی باید عادت داشته باشم، پارازیتی با موج قوی روی دهنم می‌انداخت.

وقتی که گوشیم زنگ خورد، از کنار بالش برداشتمش و بعد یه نگاه به صفحه‌ش جواب دادم: - بله.

- چطوری.

- سلام.

- خوبی؟

چشم‌هام رو بستم و جواب دادم:

- آره... نه، زیاد خوب نیستم.

آروین خندید و گفت:

- جون... چته؟

- امروز توپ خورد توی صورتم.

مکثی کرد و متعجب پرسید:

- مطمئنی زنده‌ای الان؟

- آره هنوزم.

- توپ با اون وزن خورده تو صورتت و زنده‌ای؟

- تو که می‌دونی سگ جونم، چرا می‌پرسی.

باخنده گفت:

- آره خیلی... کجایی حالا، چیکار می‌کنی؟

- تو خونه، علاف... خوشی؟

- آره.



- مشخصه.

تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- خب، می‌خوام پیام پیشت.

- باشه بیا.

- آره دیگه... فعلا.

- خدافظت.

و قطع کرد. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و شرط می‌بندم پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که این صدای زنگ در، دراومد. نفسم رو دادم بیرون و چشم‌هام رو باز کردم. بلند شدم، هودی خاکستری رو پوشیدم و راه افتادم. از اتاق اومدم بیرون و در خونه رو باز کردم.

نگاهی به سرتاپای آروین انداختم و گفتم:

- اجل معلق.

هولم داد تو و گفت:

- از اینجا رد می‌شدم، گفتم یه سر بهت بزنم... این پله‌ها پدر آدمو درمیارن.

- آسانسور خیلی وقته خرابه، ستون.

اومد تو و در رو بستم. انقدر با کفش از بیرون تا توی خونه رفت و آمد کرده بودیم، که هم عادی بود برام و هم کف خونه عادت کرده بود و چیزی از خودش نشون نمی‌داد. من پابره‌نه نبودم، باشه؟

آروین رفت و نشست رو مبل. درحالی که به اطراف نگاه می‌کرد پرسید:

- چند ریشتر زلزله اومده سلی؟

مخفف سلطان خطابم کرد و به اطراف نگاه کردم. روی کاناپه تمام لباس‌های شسته شده پخش بودن، چون با کلی تلاش از روی بند جمعشون کردم و گذاشتم اینجا تا یادم باشه اتو کنم، ولی حال نداشتم. و روی اون میز جلوی کاناپه هم چهارتا فنجان شیری بود، که چهاربار امروز توشون قهوه خورده بودم، ولی حتی حال نداشتم بذارمشون تو ظرفشویی، چه برسه به شستن. بد نیست به آروین پیشنهاد بدم لباس‌هام رو اتو کنه و خونه رو جمع، چندتا فحش جدید هم یاد می‌گیرم.



خندیدم و جواب دادم:

– یه ده بیست ریشتر... بابا تو خیلی بچه مبتدی و تو فاز، من کلا این چیا حاله نیست.
– معلومه.

– خب حالا، چیزی می‌خواهی برات بیارم؟
مکثی کرد و با اکراه گفت:

– نه حاجی با این وضع... ترجیح می‌دم خودتو ببینم.
باخنده رفتم سمت مبل‌ها و گفتم:

– بیشعور حالا دیگه در این خدم نیست.
نشستم روی کاناپه رو به روش. بهم نگاه کرد و پرسید:
– گفتی توپ خورده تو صورتت؟
– عا.

– خب چی شد؟

– هیچی، خون دماغ شدم.

خندید و به مبل تک نفره تکیه داد. ادامه دادم:

– یه یارویی فکر کنم باهام افتاد سر لج، پاس س*ینه به س*ینه رو داد تو صورتم، اونم خیلی
محکم.

– عمدی؟

– آره.

– چیکارش کردی مگه.

مکثی کردم و گفتم:

– خب... قبل بازی یکم رفتم رو اعصابش، یه بطری آبم ریختم رو کله‌ش.

ابروهایش رو بالا برد و پرسید:

– خب واسه چی این طوری کردی؟!

– چه می‌دونم.



- مگه باهات کاری داشت؟

- نه... حوصله‌م سر رفته بود، عشقی گفتم برم یکم دست بندازمش بخندم.

نگاهش رو بالا پایین کرد و گفت:

- خب خاک تو سرت، مریضی مگه.

- یه غول بیابونیه، ندیدی.

- اگه می‌زد ناقصت می‌کرد، چه غلطی می‌کردی؟

خندیدم و گفتم:

- حالا چیزی نشده که.

بلند شد. یه نگاه به سرتاپاش و پولیور و شلوار مشکیش انداختم. اومد سمتم و کنارم نشست.

حواسم بهش نبود و دستش رو بلند کرد و کفش رو کوبید به بینیم که داد زدم:

- آخ!

دست راستم رو گذاشتم رو صورتم، چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- مرض داری مگه تو.

- قشنگ مشخصه هیچی نشده.

دستم رو عقب بردم، به کفش نگاه کردم و گفتم:

- با این سگ بودنات، دماغ سالمم خورد می‌شه.

- این آروم بود بابا، بچه سوسول.

پشت دستم رو کشیدم روی بینیم و چیزی نگفتم. آروین گفت:

- عا راستی، اومده بودم یه چیزو نشونت بدم.

- بده.

بلند شد، دستش رو کرد توی جیب شلوارش، انگار چندتا کاغذ دراورد و نشست. به دست‌هایش

نگاه کردم. چندتا عکسِ روهم رو با دوتا دست‌هایش گرفت و بهم نشون داد. گفت:

- بین این منم.



عکس رو، که انگار یه پسر نه ده ساله بود، ازش گرفتم. با دست راستم به صورتم نزدیک کردم. یکم بهش خیره شدم و باخنده گفتم:

– چقدر زشت بودی.

شاید چون رو کلمه زشت تاکید کردم با پا محکم زد توی پای راستم، نمی دونم. خب اون ابروهای باریک کمرنگش با این ابروهای باریک و سیاه الانش، این چشمهای متوسط رو به درشت و سیاه الانش با اون چشمهای پف کرده، اون بینی پهنش با این بینی نود درجه با یکم برآمدگی و قابل قبول الانش، اون لبهای باریک و کمرنگش با این لبهای کمی قله‌ای و صورتی الانش، اون صورت گردش با این فک زاویه الانش، و این موهای سیاه و بالا رفته‌ی الانش که صورتش رو کشیده نشون می‌دادن با اون موهای روشن چتریش، کلا قابل مقایسه نبود. پوست گندمی روشن داشت و اون موقع بچه بی نمکی بوده. گفتم:

– بدبخت وحشی نشو خب، الان خیلی نسبت به اون موقع بهتر شدی.

– بدبخت خودتو ندیدی.

باخنده آب دهنم رو قورت دادم. عکس دوم رو بهم داد و گذاشتمش روی عکس قبلی. به عکس دقت کردم. یه پسر بچه هشت و نه ساله؛ پوست سبزه، موهای کمی روشن و بلند چتری از جلو روی پیشونی و از پشت سر تا نصفه‌های گردن، ابروهای کمی پهن، چشمهای گرد و قهوه‌ای روشن، بینی از بالا صاف و از پایین یکم پهن، لبهای سرخابی و آویزون و دهن باز، و صورت کمی کشیده.

باخنده گفتم:

– این منم.

– آره.

– خب منم زشت بودم.

خندید که گفتم:

– کسی نبوده موهای منو کوتاه کنه.

- برعکس من، مال منو از ته کوتاه می کردن.

- آری.

- هان.

مکثی کردم و گفتم:

- امروز رفتم پیش مریم.

بهش نگاه کردم. نگاهش رو با یه تعجب نامحسوس و اخم ظریف، بین زمین و عکس های توی دستش گردوند. الکی تمرکزش رو به عکس ها داد و گفت:

- خب.

- این چرا همیشه می گه من رامین نیستم؟

آروین نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیخیال... مریم همیشه، یه حالت خل وضعی داشته؛ وقتی هم اون اتفاق برات افتاد، بهونه پیدا کرد خودشو راحت تر به دیوانگی بزنه.

- حس خوبی بهش ندارم، حس نمی کنم این سالا برام مادری کرده.

- می گم که اون، هیچوقت حالش خوب نبوده... بهتره بهش فکر نکنی، اگه وابستگی اون بهت باز برگرده، دیگه متعلق به خودت نیستی، بذار فکر کنه که دیگه رامین نیستی.

و هیچی نگفتم. عادتش بود این طوری بیچونه، عادتش بود درست برام توضیح نده درحالی که وظیفه اش بود بهم بفهمونه، چون تنها کسی که کنارم بود و از زندگی قبلیم خبر داشت، خودش بود. من هم بعضی موقع ها از دنبال جواب معما گشتن خسته می شدم.

یه عکس دیگه بهم داد و گفت:

- اینجا کنار همیم.

عکس رو گرفتم و گذاشتم رو بقیه. آره دیگه با همون قیافه ها کنار هم وایساده بودیم. یکم دقت کردم دیدم سر من به شونه آروین به زور رسیده. پرسیدم:

- من چرا انقدر پایینم؟

مکثی کرد و جواب داد:



- می گن اون موقع خیلی از من کوتاه تر بودی.
- عا پس تو از اول دراز بودی.
- آره ولی تو یهو دراز شدی.
- من که یه چهار سالی ازت بزرگترم، واقعا چرا؟
- مکثی کرد و گفت:
- ژنتیکه دیگه؛ حالا چقدره قدت؟
- هشتاد و شیش فکر کنم.
- عا سه سانتیم ازم بلندتری.
- عکس رویی رو با عکس زیری جا به جا کردم. با دوتا دست هام گرفتمشون، یکم خم شدم و گفتم:
- سه سانتیم باز چیزی نیست که.
- چرا... می دونی سه سانت کمتر و بیشتر چقدر مهمه؟
- خندیدم و رو کردم بهش. وقتی دیدم داره می خنده با دستم راستم یکی زدم تو سرش و گفتم:
- خاک تو سرت کنم.
- گیج خنده گفت:
- حالا اینو ببین.
- یه عکس دیگه بهم داد و به عکس چشم دوختم. اینجا کنارش نشسته بودم و داشتم گریه می کردم، آروین هم بهم نگاه می کرد. چقدر بدتر شده بود قیافه م. باخنده گفتم:
- چقدر سمه این.
- با اسیدم پاک نمی شه، دیدمش یه ساعت خندیدم فقط.
- زر نزن تو، کلا به ترک دیوارم می خندی، برو به خودت بخند.
- تا وقتی تو هستی، چرا چیز دیگه؟



خندیدم و چیزی نگفتم. یکم دقت کردم، یه دست دور کمرم حلقه بود. اون دست رو با نگاهم تا سمت راست دنبال کردم، ولی از بازو به بعدش چیزی ندیدم. فقط یه دست و یه آستین پیرهن سبز ارتشی، که بخاطر بی کیفیتی این سه تا عکس کلا همه چیز کدر بود.

پرسیدم:

- این دستی که دور کمره مال کیه؟
 آروین مکشی کرد و گفت:

- چه می‌دونم، بچه بودم، یادم نیست.

سرم رو آروم به معنای باشه تکون دادم. خسته بودم از اینکه هر دفعه هر چیزی ذهنم رو مشغول خودش کنه؛ خسته بودم که هر دفعه سر هر چیزی بخوام چیزی درباره کسی یا کسانی بدونم، که شاید... الان وجود ندارن و اگه دارن اصلا به من ارتباطی نداشتن و ندارن.

آروین گفت:

- ببین، دماغت با اون موقع مو نمی‌زنه ها.

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- آره... کلا زیاد تغییر نکردم.

- دقیقا، کلا لوس بودی از اول.

- تو به من می‌گی لوس؟ خودت یه پا دختری... ببین شاید رفیقم باشی ولی، جون اصلا.

از کش جون شاید، قهقهه زد و گفت:

- خفه شو، نفهم هیز، این تویی که مثل دخترا به همه چی گیر می‌دی.

- اینارو از کجا آوردی؟

انتظار داشتم کمی برای فکر به جواب مکث کنه ولی بی معطلی جواب داد، انگار از قبل حاضر بود:

- یه آلبوم قدیمی؛ از آناهیتا هم عکس بود، اون دیگه انقدر بی ریخت بود فقط باید ببینی بخندی، از این لباسای گل گلی هم پوشیده بود.



بی صدا خیره به عکس خندیدم. آناهیتا خواهر آروین بود که دو سه سال ازش کوچیکتر بود. و زیاد حس نمی کردم می تونم باهاش کنار بیام، کلا هر وقت هم رو می دیدیم ناخواسته با جدیت می پریدیم به هم.

پرسیدم:

- از آرشام عکس نداری؟

- ول اون کن، تو هم.

- خر، یکم سر به سرش بذاریم بخندیم.

- عا جدیدا منو توی خنده هات شریک می کنی؟

رو کردم بهش، به بقیه عکس های توی دستش خیره بود. پرسیدم:

- منظورت چیه؟

در همون حالت چشم هاش رو بست، رو کرد بهم و چشم هاش رو با حوصله باز کرد. این یه نگاه جذاب بود توی مود جدیت، ولی من خنده می گرفتم. با لبخند کشیده بهش خیره شدم و گفتم:

- قبل اینکه این آرشامو ببینی، تنها رفیقت من بودم.

- باشه حالا، می دونم، مگه گفتم رفیقم نیستی؟

- نه، ولی حس می کنم بیشتر با اون جووری تا با من.

و باز رو کرد به عکس ها. بلند بلند خندیدم، دست انداختم دور گردنش و گفتم:

- همه می دونن من چقدر تو رو دوست دارم، زر جور بودن من با اونو زن.

پوزخند زد و گفت:

- آره راست می گی.

- مرض، دهنو کج نکن، بعدشم گفتم اون حتما زشت تر از ما بوده دوتایی بهش بخندیم، تو

خودت اذیتش می کنی بهش نمی خندی؟

- حالا نه که اونم کم جوابمو می ده... ولی نه واقعا ندارم، فقط یه بار روی استوریش دیدم خیلی

وقت پیش، چشماشم آبی بود.

- عا، اگه نمی گفتی فکر می کردم بنفش بوده.



مکئی کرد و گفت:

- گفتم که یعنی دیدم!

- به یه ورم که دیدی.

- ببند دهننتو، نزنم نفلهت کنم.

- من سه سانت بیشتر دارم ازت، رخ گنده لات نیا.

خندید، سرش رو تکون داد و گفت:

- بابا کتفم به مولا.

- کمرم که کتفت.

- کبدم که، کمرت.

- اوم... کلیه چپم که کبدت.

بههم نگاه کرد و متفکر گفت:

- ولی حاجی پتانسیل باباش... چطور تونسته؟

مکئی کردم و باخنده گفتم:

- آره ناموسا، ولی...

نقطم رو کور کرد:

- ببین، این تهش خشکی زده بهش دیگه.

باز مکئی کردم و بلندتر خندیدم. گفتم:

- ای عوضی، توی عمرم از تو منحرف تر ندیدم.

با دهن بسته خندید. صورتش کمی پُر بود و وقتی می خندید، از دو طرف وسطِ بینیش مایل به

طرفین، بخاطر برجسته شدن گونه هاش، خطوط محو و باریکی می افتاد. ادامه دادم:

- ولی یه جاهایی، یه جووری فاز ادب برمی داری... تو ادبت زیر خط فقره.

- بیا برو متشخص بودنات جلو ملت یادم جا مونده.

- من کلا یه چیزم، ولی مرده شور سیاستو ببرن، که تو داری.



- تو خودت یه چیزی به نفعت نباشه، با سیاست یه طور می‌پیچونی حاجیت نمی‌فهمه از کجا پیچ خورده.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- اونجاها حوصله ندارم داداشم.

- رخ خوبا رو نیا.

- منو درس می‌دی تو.

یه عکس سمتم گرفت و گفت:

- اینو ببین و بپاچ.

به عکس نگاه کردم و دست از دور گردنش برداشتم. عکس رو گرفتم و گفتم:

- پس موهای منو کوتاهم می‌کردن.

اینجا هم من هم آروین، با سر کچل کنار هم وایساده بودیم. آروین گفت:

- آره اینجا یه دو سه ماه از سال اول من گذشته، از قضا خودتم کچل بودی.

آخرین عکس رو بهم داد. گذاشتمش روی بقیه عکس‌های توی دستم و بهش نگاه کردم. یه بچه چند ماهه، ولی تشخیص نمی‌دادم چند ماهه، با لباس قرمز مخملی، کله و چونه و صورت گرد و موهای سیاه نرم و خیلی کم، لب‌های آویزون و قلوهای، بینی کوچیک و چشم‌های گرد و پوست سفید و کمی قرمز. بخاطر خوب نبودن کیفیت عکس‌های اون موقع، برای اینکه وضوح بهشون ببخشن روشن ترشون می‌کردن.

گفتم:

- این دیگه نه منم نه تویی.

- این خود تویی.

- ناموسا؟

- آره.

باخنده گفتم:

- چه روون اپلاسیون می‌کنن کارات، اینو از کجا آوردی.

- از تو حلقه آوردم.

فکری کردم و گفتم:

- چقدر خوب بودم؛ حالا چی شده که تو از نوزادی منم عکس داری؟

- نوزاد چیه پنج شیش ماهته؛ نمی‌دونم اصلاً، بین این عکس مکسا پیدا کردم.

- از همون موقع پوکر بودم، وقتی پوکر بودن مد نبود.

خندید و گفت:

- همه بچه‌ها جلو دوربین همین بودن، اسکل انتظار نداری که زبون بسته جلو دوربین و عکاس

گولاخ نیششو تا سر کوچه باز کنه.

- از کجا می‌دونی عکاسه گولاخ بوده؟ شایدم از دافای اون وقت‌ها بوده.

- آره پس یه چیزی می‌دونی، از بچگی هیز بودی خاک بر سر؟

رو کردم بهش و خواستم حین قهقهه حرف بزنم که باخنده گفت:

- دافه رو هنوزم یادته!

- چقدر تو خری!

- خیلی لشی بقرآن.

- ببند.

باز به عکس نگاه کردم. چشم‌های گرد و مژه‌های ظریف. نمی‌فهمم چرا این چهره‌ها به تدریج

باید ژنتیکی یا با تاثیر از محیط، به چهره‌ی موجودات خزنده تبدیل شن.

سکوت کردم که گفت:

- بقیه عکسارو بجز این آخری بده می‌خوام نشون بچته بدم.

خندیدم و گفتم:

- بچه دیگه چیه.

- راستی تولد بیست و پنج سالگیت از الان مبارک.



- من خودم یادم نبود سال هفتاد کیسه بوده، این دو سه روز داشتم فکر می کردم چطور سی اسفند زاییده شدم.

طناز درحالی که داشت میز جلوی کاناپه رو با گلپر رز سرخ خشک شده تزئین می کرد، خندید و گفت:

- گیجول، حتما نمی دونستی امسال کیسه بوده.

- تو هم یه سال نه دو سه سال روز تولدی برات نباشه، یادت می ره سال چهارم هست.

- کدوم خری تولدشو یادش می ره؟ تو؟

- چرا باید روزی رو که از شکم کسی که هیچوقت منو نخواسته پرت شدم بیرون، یادم بمونه و جشن بگیرم؟

مکثی کرد و گفت:

- از کجا می دونی تو رو نخواسته... اصلا من که دلم می خواد مثل تو، هر چهار سال یه بار برام تولد بگیرن و هر چهار سال یه بار یه سال سنم بره بالا.

مکثی کردم و گفتم:

- خز و خلی؟ این طوری بخوایم حساب کنیم که من فقط شیش سالمه.

خندید، دستش رو روی میز نگه داشت و گفت:

- خب آره تو برای من، فقط یه پسر بچه شیش ساله ای.

به کارش ادامه داد و گفتم:

- از حرفت خوشم نیومد.

با لـ*ذت خندید و ذوق زده بهم نگاه کرد، لبخند زد و گفت:

- وای، فکر کن یه شب دوتایی تولد بچه ای چیزی جشن بگیریم...

نقطش رو کور کردم و جد گفتم:

- اصلا بهش فکرم نکن.

مبهوت بهم خیره شد و بعد یه مکث طولانی، گوشه لب هاش رو برد پایین. مثلاً با ناراحتی گفت:

- اه بیشعور امشبم که مثل همیشه حیف ذوقی... اصلا پاشو لباساتو عوض کن.



- حالا مگه چخبره لباس عوض کنم.

- هر خبری! تولدته مثلا!

- بیخیال.

اخم کرد و گفت:

- پاشو دیگه! اون بلوز مشکی زردتو گذاشتیم رو تخت.

- باز که به کمد من دست زدی.

- پاشو برو! زود!

حینی که بلند می شدم گفتم:

- اه... بابا باشه.

اومدم توی اتاق، در رو بستم و بهش تکیه دادم. یادم اومد امروز هیچکس جز طناز بهم تبریک تولد نگفت. جالب بود، من و طناز هم که امشب تنها بودیم، پس چطور کلا هیچکس تولد من رو یادش نبوده؟

تی شرتم رو با اون چیزی که طناز گفت عوض کردم؛ یه بلوز مشکی با یه طرح ستاره وارونه و کلی متن ریز نامشخص به رنگ زرد، از سبزه تا شکم. جلوی آینه ی روی میز وایسادم. دیوونه بودم و وقتی به آینه خیره می شدم، با خودم زیاد حرف می زدم. وقتی یه دسته از موهای بالا زدهم روی پیشونیم بود، دستم رو به قصد بالا بردنش با انگشت، بردم سمت صورتم، ولی بخاطر عادت، چشم هام رو بستم و آروم ماساژشون دادم. دلم می خواست یه شب و امشب رو حداقل بیخیال شم، و صدای طناز اومد که با جیغ داد زد:

- رامین زود باش بیا درو باز کن!

نفهمیدم جیغش از ترس بود یا هیجان، اصلا کدوم در رو می گفت. از اتاق اومدم بیرون و به فضای اطراف نگاه کردم. حالا بجای نور سفید، نور بنفش نوار ال ای دی رأس و دور تا دور دیوارهای هال، توی فضا می تابید.

به طناز نگاه کردم که کنار در خونه وایساده بود و پیرهن کوتاه قرمزش زیر نور برق می زد. راستش نمی دونم چرا برق می زد ولی مطمئنم حتما برق می زد چون فاز احساسی روش نداشتیم



که توهم بزخم نور ازش می‌زنه بیرون. حتما از جنس پارچه‌ش بود و من نمی‌دونستم جنسش چیه.

پرسیدم:

– چته؟

ذوق‌زده اشاره کرد که برم سمت در. نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و رفتم سمت در. از جلوی در کنار رفتم. با سر کج از بی حالی دست گیره در رو گرفتم و پایین بردم، در رو کشیدم سمت خودم و در نگاه اول پشت در، دو مذکر و یه مونث تشخیص دادم، و از بین صدائشون صدای اون دختره بلندتر بود:

– تولدت مبارک!

و خب شاید من هم استعداد این رو داشتم که توی یه لحظه، خوشحال بشم. و مثلاً وقتی آرشام با اون چیز کم قطر ولی با طول یه متر و عرض تیم متر و کاغذ گرفته شده، میاد سمتم و بغلم می‌کنه و می‌گه:

– تولدت مبارک پسر.

بگم:

– مرسی شوگرم.

در همین حد، ولی بخنده. و وقتی آروین میاد سمتم و چیزی شبیه جعبه کیک دستشه، و برمی‌گرده و می‌ده دست اون دختره، و بعد محکم بغلم می‌کنه، بگم:

– داداشم.

جواب داد:

– تولدت مبارک.

– مرسی.

بعد از اون، دختره اومد سمتم. نامزد آروین بود، ترلان. درحالی که کف دست راستش بود، با دست چپ مختصر بغلم کرد و گفتم:

– تو هم؟

گفت:

- آره جیگول من همه جا هستم.

- خوش اومدی.

- مرسی!

مشخص بود غافلگیر شدم؟ نمی‌دونم، انگار یه حدس مخفی که روحم ازش خبر نداشته زده بودم؛ خلاصه که جدی جدی تولدم بود، سی اسفند سال نود و پنج و فردا هم یک فروردین نود و شیش. تحویل سال نود و شیش، ساعت یک بعد از ظهر بود. پارسال سی اسفند نداشتیم، و اصلاً بخاطر درگیری‌های زندگیم کلاً به تولدم فکر نکرده بودم.

وقتی کنار آروین روی کاناپه نشسته بودم و آروین که جفت من بود، آرشام کنارش نشست، یاد اون چیزه افتادم که وقتی اومد تو دستش بود. گفتم:

- آرشی، اونی که دستت بود، با خودت آوردی، چی بود؟
بههم نگاه کرد و پرسید:

- کدوم؟

- همون چیز.

- کدوم چیز!

آروین به کاناپه تکیه داد و گفت:

- بابا همون چیزو می‌گه.

آرشام خندید و گفت:

- خب کدوم چیز! چرا چیز چیز می‌کنی هی؟

آروین باخنده رو کرد بههم و گفت:

- چیز چیز.

خندیدم و به آرشام نگاه کردم. گفتم:

- اسکل تا اینجا اومدی دستت چی بود؟ همون دیگه.

آرشام ابروهایش رو بالا برد و گفت:



- عا... خب اون چیز بود دیگه.

سرم رو به معنای چی به طرفین تکون دادم. آروین گفت:

- من بهش می گم.

آرشام دست انداخت دور گردنش، دهنش رو بست و درحالی که به نیم رخش نگاه می کرد گفت:

- نه تو هیچ زری نمی زنی، وگرنه همینجا چالت می کنم.

گفتم:

- اینجا که زیرش خونه س، بذار می بریش حیاط.

آرشام بهم نگاه کرد و گفت:

- نه بابا کی حال داره بره این همه راهو.

- حالا بذار بگه، چی بود؟

- نه بعدا می فهمی.

آروین دست آرشام رو از رو دهنش برداشت و خیره بهم گفت:

- بذار تا بهت بگم.

آرشام فحشی داد و باخنده محکم تر جلوی دهنش رو گرفت. تهدیدوار گفت:

- نه آروین! چیزی نگو!

گفتم:

- باشه ولش کن، خفه نشه.

- این دهنش چفت و بست نداره.

- خب حالا بگو دیگه!

- گفتم نه.

به کاناپه تکیه دادم و گفتم:

- چقدر خز کلاس می ذاری.

آروین رو ول کرد و گفت:

- چیزی نگیا.



آروین گفت:

– رامی اگه بخواد بهش می گم.

گفتم:

– نه بیخیال.

آروین خندید و چیزی نگفت.

انگار که یه گوی بزرگ و غلتان، دنبال زمان کرده بود و هر لحظه‌ش رو زیر خودش له می کرد و از بین می برد. زمان انقدر سریع می گذشت که از شام هم گذشتیم و به خودم که اومدم، دیدم یک تمام شکلات گردی جلومه و دوتا شمع روش می سوزن، دوتا شمع شکل دو عدد لاتین دو و پنج. هی من واقعا داشتم بیست و پنج ساله می شدم؟ هیچ مرد بیست و پنج ساله‌ای رو درون خودم نمی دیدم، بیست و پنج سالگی شروع بزرگ سالیه.

شاید تنهایی اونقدر آدم رو بزرگ کنه که دیگه توی هیچ قلب پاک و سالمی جا نشه؛ مصداق حال من، ولی من حس می کردم از بی مزگی بچگیمه که یه آدم نچسبم، از غریبی بچگیم با دنیای اطرافمه که یه تیکه یخ نوک تیزم. تا وقتی سرجام باشم و کسی بهم کاری نداشته باشه، فقط یه تیکه یخم و همین که سمتم میان و تحریکم می کنن جم بخورم، مثل تیغ می برم.

و شاید از به هم پیوستن تیکه‌های شکسته‌ی قلبی که حسش نمی کردم، ساخته شده بودم، شکسته ولی تیز و بُرنده و زاویه دار؛ دیگه هیچی درون من، سر جای خودش نبود، همه چیز به هم ریخته و مختل شده بود. انسان درونم رو، گذاشته بودم گم بشه و از دستش دادم. زندگیم، و همه‌ی بهارهایش رو از دست دادم. دلم از نمک دریای دور تا دور کدر روی زخمم شور می زد، بهبودی تدریجی جراحتم رو از دست دادم. واسه تامین غذای مغز مریضم، قلبم رو جویدم و حسم رو از دست دادم.

من بودم و این یکی دو سال تظاهر؛ تظاهر به خوب بودن. خسته از حافظه‌ی از دست رفته‌م، هر درد و مرض و بیماری‌ای که دارم و کنارش، بی کسی‌هام. هر روز داشتم مبارزه می کردم و با بدبختی‌هام کنار می اومدم و از اجتماع و زندگی کناره گرفته بودم. خسته بودم از وحشت تنهایی بین تمام آدم‌های بیرون از خونه و توی خیابون و توی شهر، خسته بودم خیلی زیاد... شونه‌هام



هم انگار، دیگه تحمل این حجم از غم رو نداشت؛ حجم این غم، که سر ریزی نگفته‌های توی ذهن به پشت پلکم، به وزنش اضافه می‌کرد و از رحمش می‌کاست.

– می‌دونی که اول باید آرزو کنی، اونم خیلی بلند.

طناز که سمت راستم نشسته بود، در جواب حرف ترلان گفت:

– نه نمی‌خواد، آرزوش مال منه و باید توی دلش باشه.

آروین که سمت چپم نشسته بود، باخنده در جوابش گفت:

– آره به همین خیال باش... مطمئنم می‌خواد آرزو کنه تا ابد با من رفیق بمونه.

طناز خندید و ترلان گفت:

– نخیر نباید این آرزو رو بکنه! من نمی‌خوام تو اونو بیشتر از من دوست داشته باشی! آرشام گفت:

– حالا دو دقیقه ساکت باشین ببینیم می‌خواد چیکار کنه.

بحثشون افکار رو از سرم پروند. خیره به شعله زرد و ریز شمع گفتم:

– اگه می‌خواین، شما جای من آرزو کنین.

طناز که کنارم و سمت راستم نشسته بود، دست انداخت دور گردنم و گفت:

– بذارین آرزوشو بکنه خب!

آروین هم که سمت چپم نشسته بود گفت:

– ما کاریش نداریم؛ آرزو کن رامی.

گفتم:

– یادم نمی‌آد خواستم چیکار کنم.

آروین گفت:

– آرزو کن.

گفتم:

– عا نه... یادم رفت خواستم چی آرزو کنم، بیخیالش اصلا.

سرم رو خم و شمع هارو فوت کردم. آرشام گفت:

- بابا قبلش آرزو می کردی لاقل، این روز هر چهار سال یه بار گیرت میاد.

خندیدم و چیزی نگفتم. طنز گفت:

- نه بابا این چه حرفیه، سال دیگه بیست و نه اسفند برایش جشن می گیریم.

ترلان گفت:

- یعنی رامین از هر چهار سال فقط یه سال وجود خارجی داره.

طنز گفت:

- نه همیشه هست.

بعد چاقوی بزرگ کنار کیک رو برداشت، سمتم گرفت و گفت:

- حالا کیک رو ببر.

چاقو رو گرفتم. لبه‌ی تیزش رو روی کیک فشار دادم و وقتی صدای جیغ این طنز تو سرم پیچید،

ولش کردم. وقتی طنز از کنارم پاشد، کیک رو برداشت و رفت، آرشام که روی مبل دو نفره

نشسته بود، از کنار ترلان بلند شد و اومد کنارم نشست.

دست انداخت دور گردنم و توی گوش راستم، آروم پرسید:

- یه روز وقت داری بیای خونه مون؟

باخنده پرسیدم:

- واسه چی؟

در همون حالت گفت:

- یه کار خیلی واجب باهات دارم.

- بهش فکر می کنم.

سرش رو عقب برد و بلند گفت:

- مسخره بازی درنیار دیگه، حتما باید بیای!

آروین سرش رو کج کرد، به آرشام نگاه کرد و پرسید:

- کجا بیاد اون وقت؟

آرشام جوابش رو با سوال داد:

- باباشی؟

آروین جواب داد:

- نه، تویی لابد!

آرشام گفت:

- آره منم.

ترلان گفت:

- هی آرشام، با آروین درست حرف بزن.

به ترلان نگاه کردم. ولی حتما باید خط چشم رو از گوشه داخلی چشم شروع کنن و تا بغل گوشه ابرو ببرن؟ یا سایه چشم انقدر کبود و رژ لب انقدر براق و... این دختر عزتی بود و عزتی که خودش خیلی تو کار بود؛ حالا بعد از تعطیلات باز هم می بینمش.

آرشام گفت:

- تو چی می گی این وسط.

و ضمنا ترلان نوهی خاله‌ی آرشام بود، تقریبا باهم خیلی راحت بودن؛ کلا ترلان با همه راحت بود، با من هم همین طور. آروین می گفت عزتی رفیق شیش باباش بوده، و خیلی با هم رفت و آمد داشتن که ترلان رو می بینم و باهاش آره. (نامزد می کنه).

ترلان گفت:

- آروین بین آرشام بهم می گه من چی می گم این وسط!

آروین گفت:

- آرشام بهش نگو چی می گه این وسط، بگو ساکت باشه.

ترلان چشم‌هایش رو گرد کرد و متعجب به آروین خیره شد. بی اختیار آروم خندیدم و ترلان اخم کرد، بلند شد و گفت:

- چقدر شماها بیشعورین!

آروین باخنده و ندامت گفت:

- اه لعنتی، حواسم نبود.

ترلان رفت توی آشپزخونه، پیش طناز. بلندتر خندیدم و رو کردم به آروین. گفتم:
- خوش رنگ شد.

آروین خیره به میز با سر پایین، خندید و گفت:
- ولش کن.

- چرا گفתי بهش بگه ساکت باشه حالا.
- نه اینکه حواسم نبود، خواستم بگم مودبانه باهاش صحبت کنه.
آرشام خندید و گفت:

- نه آروین خوشم اومد، بالاخره یه جا یه رُخی اومدی که بفهمم خز نیستی.
آروین سرش رو سمتم برگردوند و خیره به آرشام پرسید:

- اصلا تو با اون چیکار داری؟
آرشام مکثی کرد و جواب داد:

- من چیکارش دارم، خودش می پره وسط حرفم.
آروین جدی گفت:

- نباید باهاش بد حرف بزنی.
خندیدم و خطاب بهش گفتم:

- برو بابا، تقصیر این چیه.

بعد دست چپم رو گذاشتم رو صورتش و سرش رو به سمت جلو برگردوندم. یاد وقتی افتادم که
ترلان با چشم‌های گرد نگاهمون کرد، چقدر ترسناک و غیرقابل تحمل بود کلا و اخلاق هم
نداشت.

و اواخر شب بود که قرار شد کادو بدن بهم. من هم یکم فاز گرفته بودم و می گفتم این حرف‌ها
چی، توقعی ندارم، چرا زحمت کشیدین و... آره. اما درنهایت کادوی آروین و ترلان یه اپل واچ
مشکی بود و کادوی طناز، یه جفت کفش نایک و مشکی جردن.



اصلا نا نداشتم زنده بمونم تو اون لحظات، ولی باز هم طبق روال، من بودم و پافشاری هام. و آخرش هم که قرار شد این آرشام اون چیز رو رو کنه. همون چیزی که گفتم طول یه متر و عرض نیم متر داشت تقریبا، و قطر کمی داشت و روش رو با کاغذ پوشونده بود.

وقتی جلوم ایستاد و کاغذ روی اون جسم رو پاره کرد، با دقت به تصویری خیره شدم که روی بوم نقاشی، با دقت نقش بسته شده. تصویر سه رخ یه فرد؛ موهای روشن تر از معمول و دور کوتاه و بالا رفته، پیشونی متوسط، ابروهای کمی پهن و صاف، چشمهای درشت قهوه‌ای روشن با مژه‌های نسبتا بلند، بینی نود و پنج درجه رو به بالا، لبهای سرخابی و حالت کشیده‌ی صورت. و توی نقاشی هم رنگ برنزه‌ای به پوستش داده بود.

طرف با دهن نیمه باز داشت به بالا نگاه می‌کرد، پشت سرش زر ورق کم رنگ و ظریفی بود، بقیه‌ی صفحه هم رنگ طوسی داشت. آها، راستی این چهره‌ی من بود. چقدر خلاقانه و ظریف نقاشی کرده بود، اصلا انگار از خودم بهتر کشیده بود. نقاش بود و از نقاشی‌های قبلیش فهمیده بودم کارش کلا حرف نداره، ولی این یکی فرق داشت چون من بود. وقتی همه به وجد اومده بودن من که سهل بودم. اون لحظه یادم نمی‌آد چیزی گفتم، یا تعریف و تشکر کردم یا نه. صبر کن، خیره به نقاشیش داشتم با دهن باز و اشتیاق می‌خندیدم؟

درنهایت، سه تاشون رفتن با اینکه تعارف کردم بمونم. فردا عید بود به هر حال، می‌خواستن کنار خانواده‌هاشون باشن. و من، احتمالا تنها بودم، آره. به آماده شدن طناز برای رفتن واکنشی نشون ندادم، فقط وقتی اومد و جلوم وایساد بهش توجه کردم. با لبخند گفت:

- بازم تولدت مبارک.

- می‌شه انقدر نگي اینو؟

زورکی لبخندش رو روی لب‌هاش نگه داشت و صدای خندیدن از خودش درآورد. گفتم:

- خب، دیگه چیه.

- خواستم بهت بگم فردا با دوستام می‌رم شمال.

- برو.

مکثی کرد و پرسید:



- برم؟

- آره.

باز مکث کرد و گفت:

- باشه... می‌رم.

- خب.

می‌دونست برام مهم نیست، زد تو فاز تظاهر به اینکه مهمه تا ضایع نشه. قطعاً بخاطر کفش‌هاش

بود که پیشونیش به چونه‌م می‌رسید. دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت و گفت:

- یه هفته طول می‌کشه، یه وقت دلت برام تنگ نشه.

- خب؟

- همین... مرسی اجازه دادی برم.

واقعاً با حرف آخرش خنده‌م گرفت؛ هیچ جام نبود حتی اگه بمیره و تمام حقیقت همین بود. داشتم

بهش می‌خندیدم و سرش رو جلو آورد، لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت. من هم که باز داشتم

می‌خندیدم، به زور از خودم جداش کردم؛ و مجبورش کردم سریع‌تر بره.

خیلی خسته بودم، انقدری که یه راست رو تخت خوابیدم و بشمار سه خوابم برد. همه چیز خوب

بود؛ فکر کنم دو ساعتی خوابیدم و چهار ساعتی هم از نیمه شب می‌گذشت، که اتفاق عجیبی

افتاد.

با چشم‌هایی که خواب چنگشون می‌زد، سعی داشتم توی تاریکی، گوشیم رو پیدا کنم و آلارم

بی محلش رو قطع کنم. انقدر خوابم می‌اومد که گیج فقط داشتم روی تخت رو می‌گشتم. صدا

که خود به خود قطع شد، به پشت روی تخت ولو شدم و با دهن باز چند لحظه سرم رو روی

بالشم نگه داشتم. یکم که گذشت، هوشیاریم برگشت و به این فکر کردم که مگه اصلاً گوشیم

رو روی آلارم گذاشته بودم؟

حتی صدای موزیک آلارم رو هم یاد نمی‌اومد، فقط به یاد داشتم همچین صدایی از خواب بیدارم

کرد. بیخیال، پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. بی خوابی سنگ به سرم می‌زد و ابرو هام سمت

هم کشیده شدن.



طاق باز خوابیدم. گرمای عجیبی زیر پوستم می‌دوید و کمرم شدیداً مور مور می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو آرام باز کردم. به سقف خیره شدم، ولی لبریزی چشم‌هام از خواب، روی هم آوردشون.

چند دقیقه گذشت، چشم‌هام گرم شده بودن؛ اما، این بار باز هم صدایی شنیدم. صدای موزیک نه، صدای تق تقی که توی سرم می‌پیچید، انگار داشتن با انگشت به جمجمه‌م تقه می‌زدن. آب دهنم رو قورت دادم و به پهلوی راست خوابیدم. اون صدا، داشت بیشتر می‌شد، یا من داشتم هوشیارتر می‌شدم؟ خودم رو جمع کردم و سعی کردم توجه نکنم، ولی نمی‌شد.

چشم‌هام رو باز کردم. همه جا تاریک بود، اما دیگه خوابی برام نمونده بود که نذاره چشم‌هام به تاریکی عادت کنه. چند لحظه گذشت، به عسلی کنار تختم خیره بودم. صدا، از زیر تخت می‌اومد، مطمئنم، درست از زیر تخت. چیزی زیر تخت بود؟ چی بود؟ صدای ضربه‌های زیر تختم... کار چه موجودی بود که این طوری با قدرت ضربه می‌زد؟

کم کم متوجه وضع شدم؛ دروغ نبود اگه می‌گفتم تمام تنم می‌لرزد و عرق سردی روی کمرم نشسته بود. بجز صدای ضربه، صدای خزش هم می‌شنیدم و... چه اتفاقاتی داشت زیر تختم می‌افتاد؟ به معنای واقعی تپش قلب گرفته بودم. چشم‌هام رو بستم و خودم رو بیشتر جمع کردم. جرئت نداشتم تکون بخورم و از طرفی، اون صداها حتی مجال گذر هوا از ریه‌هام رو گرفته بودن. صداها، قطع شد. صدای نفس نفس‌هام توی سرم پیچیده بود. تمام نیروم رو جمع کردم و طاق باز خوابیدم، پتوم رو دور خودم نگه داشتم و نیمه دراز کش بلند شدم. به اطرافم نگاه کردم، هیچی نبود ولی از اینکه تنها نباشم، می‌ترسیدم.

نبودم، نه. درست یادمه، وقتی داشتم نگاهم رو سمت جلو برمی‌گردوندم، سایه، جسم، یا سایه بدون جسم، یا جسم بدون سایه... چیزی دیدم که از بلندی قد کم نداشت و سیاهی تنش، به تاریکی اتاقم رفته بود، اما من می‌دیدمش، انگار گرمایی از طرفش حس می‌کردم.

با چشم‌های درشت و شبیه به آدمی زاد، بهم خیره بود. ماتم برده بود و با دهن باز، فقط نگاهش می‌کردم. چشم‌های خیلی درشتی داشت که سیاهی گردی روی سفیدی جای زیادی گرفته بود و کمی قرمزی دور و اطرافش پخش بود؛ مردمک هر دو چشم، درست روم متمرکز بود.



صورت تماما سیاهی داشت و دهن بسته، اما دهنش رو باز کرد و چاکی عمیق با دندون‌هایی زرد و نامرتب روی چهره‌ش به تصویر کشیده شد. گوشه‌ی لب‌های ناپیداش بالا رفتن و توجه‌م سمت سـ*ینه‌ش جلب شد که با نفس‌هایش جلو و عقب می‌شد. صدای خفه و وحشتناکی رو شنیدم، انگار ناله‌ای از عمق جهنم که تا حالا به گوش هیچکسی نرسیده: - تو واقعا زنده‌ای، حرومزاده.

وقتی به چشم‌هایش خیره شدم، فریادی گوش‌خراش سر داد و دهنش انقدری باز شد که چشم‌هام گنجایش دیدنش رو نداشتن، با وحشت چشم‌هام رو بستم و درحالی که پشتم رو دیوانه‌وار به تاج تخت‌م فشار می‌دادم، احساس هجوم چیزی از معده‌م به سمت حلق‌م بهم دست داد. سرفه‌ای از ته دل سر دادم و به همراهش، مقدار زیادی مایع بد طعم از دهنم بیرون اومد، اونقدر زیاد که بند نمی‌اومد و فقط از دهنم سرازیر بود. به همه‌ی اجزای بالاتن‌م فشار قدرتمندی وارد می‌شد و فکر کنم از درد بود که بیهوش شدم.

اون صدا باز داشت می‌اومد، و پشت هم تکرار می‌شد. وقتی هوشیارتر شدم که قطع شده بود و نورِ روز توی اتاق تابیده بود. فکر کنم مبهوت با چشم‌های باز، مدتی طولانی به باریکی قابِ مشکی موبایل‌م رو عسلی، خیره بودم.

طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم. داشتم به خوابی که دیشب دیده بودم فکر می‌کردم؛ هرچقدر بیشتر می‌گذشت، از حس عجیبی که بهش داشتم کمتر می‌شد. چقدر عجیب بود؛ حتی به خوبی حس کردم بالا اوردم. مغزم هیچ پاسخی برای علتش نداشت. نور آفتاب روز، حاصل تابیدنش تضادِ با وحشت تاریکی شب بود. حتی دقیق یادم نمی‌اومد دیشب چه خوابی دیدم، فقط یادمه یه چیزی دیدم.

سمت عسلی خزیدم، گوشیم رو از روش برداشتم. روشنش کردم و به صفحه‌ش نگاهی انداختم. ساعت دو بعد از ظهر بود، یه ساعتی هم از تحویل سال گذشته بود. من بعضی موقع‌ها از شدت ناتوانی تو درست خوابیدن خسته بودم، و الان تا دو بعد از ظهر خواب بودم و از زیاد خوابیدن احساس کوفتگی می‌کردم. ولی، از شدت زیاد خوابیدن؟



تقریباً تا چهار بعد از ظهر فقط دور اتاق و خونه قدم زدم. داشتم به یاد می‌آوردم چه خوابی دیدم، ولی وقت برای فکر به دلیلش کم آوردم. دیشب شام زیاد خوردم؟ نه، میل نداشتم. توی غذام چیزی بود؟ یا توی کیک؟ نه... همه ازشون خوردن.

چیزخورم کردن؟ چیزی جدای چیزی که همه خوردن نخوردم. چیزی زدم؟ زیاد اهلش نبودم؛ ولی اگه چیزی زده باشم و یادم نمی‌آد، جنس نابی زدم. نمی‌دونم... هیچ دلیلی براش پیدا نمی‌کردم؛ و این، دقیقاً نقطه شروع بود، شروع. قضیه همین سالی که از بهارش پیداس، شب قبل آغاز بهارش، همون نقطه شروع بود.

به زور آروین که از خونه کشوندم بیرون، دقیقاً رو به روی ترلان نشسته بودم؛ توی اتاق آروین. اتاقش ست سفید مشکی داشت؛ کمد و پرده و میز و لاوست و تخت و وسایل جانبیش مشکی، کف و مَف و دیوارها هم پارکت و کاغذ دیواری سفید. کلاً خیلی مرتب بود، نمی‌دونم چطور این قانون تاثیر همنشین رو نقض کرده بودیم. نه اون شلختگیش رو از من به ارث برده بود، نه من مرتبی اون رو ازش به ارث برده بودم.

حالا جدای از این‌ها، تنها چیزی که اتاق آروین رو برام غیر قابل تحمل می‌کرد، این یارو ترلان بود. یه لکه‌ی درشت وسط اتاق بود. همین طور که داشتم سر و ور می‌بافتم توی ذهنم، ترلان که کنارم روی تخت نشسته بود گفت:

– آروین، اگه می‌خوی توی زندگی مشترکمون بیشتر به تفاهم برسیم، باید ارتباطت با بعضیا رو قطع کنی.

نیم‌نگاهی به آروین انداختم، که کنار در با سر پایین و تو گوشیش وایساده بود. رو کردم به ترلان. از بی تفاوتی آروین چشم گرفت، به من نگاه کرد و گفت:

– مثل کسایی که فقط علافت می‌کنن.

– حالا چی شده که تو به من می‌گی علاف، تو خودت وقت و بی وقت پی لش بازیاتی، زنیکه سوژه.

اخم کرد و گفت:

– دارم کلی می‌گم!



- زل زدی توی تخم چشمای من، بعد می گی کلی می گی؟
 - دلم می خواد به تخم چشمای بی مصرف تو نگاه کنم!
 - پاشو جمع کن چشمای چپتو، برو کنار بذار باد بیاد.
 ترلان بلند گفت:

- آروین!

چقدر دلم می خواست به سی و هشت روش ناجور به قتل برسونمش، تا پزشک قانونی هم قبولش نکنه. خیلی روحیات و افکار خشنی داشتم و اگه به فکر عمل می افتادم، از این قاتل هایی می شدم که فقط به جرم بیمار روانی بودن توی تیمارستان زندانی می شن.

ترلان رو کرد به آروین و گفت:

- ببین به چشمای من می گه چپ!

آروین سرش رو بلند کرد و نگاه عمیقی به من انداخت. بعد به ترلان نگاه کرد و گفت:

- به تخم چشمای اون نگو بی مصرف؛ اصلا چرا هر کی میاد اینجا می پری بهش؟

ترلان با تن صدای بالاتر گفت:

- طرف منو بکش بیشعور، به این هـ*ر*زه بگو دور و برت نیلکه.

خندیدم و سرم رو تکون دادم. آروین به صفحه گوشیش خیره شد و گفت:

- وایسین، من میام الان.

بعد در همون حالت، دستگیره ی در رو کشید پایین، در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی در رو بست، سمت ترلان متمایل شدم. دست راستم رو بردم سمت گردنش، بهم نگاه کرد. محکم گردنش رو گرفتم، که با این لباسش که تا بالاتر از قفسه ی سـ*ینه ش رو بیشتر نمی پوشوند، کامل مشخص بود. گردنش رو فشار دادم و با اخم بهم نگاه کرد، دست هاش رو گذاشت روی دستم که گفتم:

- برای یه بارم که شده، احتمال بده آخرین باریه می تونی زندگیتو ببینی.

حالا چرا می خندید؟ با صورت کبودش و نفس های به شماره افتاده اش گفت:

- باشه... .



- حالا دیگه جسارت اینو پیدا کردی فاز کل کل برداری با من؟
 با اخم بلند گفت:
- ولم کن دیگه!
- این دفعه رد می شم، دفعه بعد می کشمت.
- گردنش رو ول کردم. سرش رو پایین گرفت و به شدت سرفه کرد. سرم رو برگردوندم رو به جلو و به در خیره شدم. گفت:
- چقدر تو عوضی ای رامین... الان آروین میاد بهش می گم قصد جونمو کردی.
- بگو؛ طرح ریختیم بُکشیمت اصلا دوتایی.
- مشتی به بازوم زد و درحالی که بلند می خندید، گفت:
- اه بیشعور!!
- خندیدم و گفتم:
- آره.
- می خوای طن رو هم بُکشی؟
- نمی دونم.
- امروز کجا بود؟ اصلا بهش زنگ هم نزد. کلا سر و ته کال هیستوری گوشیم رو بگردن، تماس خروجی ای به شماره ی طن از پیدا نمی کن.
- ترلان گفت:
- راستی رامین، امشب میای؟
- کجا.
- پردیس.
- که چی.
- مکثی کرد، بهم نزدیک شد و گفت:
- منگل خب برنامه داریم.
- گم شو بابا اسکل، چرا انقدر قسطی حرف می زنی؟



دستش رو گذاشت رو شونه‌م و گفت:

- خب هی زر می‌زنی وسطش، دو دقیقه خفه شو ببین چی زر می‌زنم.

- زر بزن.

- برنامه داریم، بابام گفت بهت بگم بیای.

- به بابات بگو زنگ بزنه دعوت‌م کنه، حالا که کارت دعوت نمی‌اندازه این ور.

خندید. چطور می‌خندن این دخترها، با ناز و نمی‌دونم چی. سرم رو کج کردم تا صدای خنده

مزخرفش به ریشه شنواییم تبر نزنه. در ادامه با قهقهه گفت:

- رامین تو چقدر فانی ای خدا! تو بیا فرش قرمز زیر پات پهنه تا پیاده شدی، هی موزم پرت

می‌کنیم بهت.

باخنده گفتم:

- بهتر شد.

پردیس یه کافه بود که عزتی توش زیاد اهل دل جمع کرده بود. فقط یکی دو سه باری، یا

صادقانه‌تر هفت هشت ده باری رفته بودم، در همین حد هم می‌دونم که انقدر خفنه که بریزن

توش همه چی پیدا می‌کنن. کلا من به نسبت عزتی منفی خط فقر بودم.

- هی آروین.

- هان!

سرم رو جلوتر بردم و توی گوشش، خیره به فرد مد نظرم گفتم:

- اون دختره رو ببین، کنار میز غذاخوری وایساده.

- داداش من وسط این همه آدم اونو از کجا پیدا کنم، برو گم شو.

- اسکل بخوری، می‌گم کنار میز نه‌ارخوریه، از این داف دوزاریا.

مکثی کرد و باخنده گفت:

- نمی‌بینم وسط این همه آدم یارو هیز؛ اصلا باربیت کو؟

به طنز از قصد می‌گفت باربی؟ چون طنز یکم چیز بود... ژنتیکی تپل.



گفتم:

- به اون کاریت نباشه، بگرد دختره رو پیدا کن بهت بگم.

به نیم رخش خیره شدم. یکم سالن رو دید زد و گفت:

- عا اون که تیپ مشکی زده.

- عا یکمم چاقه.

- خب؟

رو کرد بهم. وقتی بهم نگاه کرد خندهم گرفت و سرم رو پایین گرفتم. باخنده گفت:

- بنال خا! می خوای مخش کنی؟

نگاهم رو روی صورتش کشیدم و گیج خنده گفتم:

- نه بیکارم مگه دایی؛ این یارو دو ساعته زل زده به آرشام.

بعد از حرفم دوتایی هوا رو توی دهنمون جمع کردیم و پقی زدیم زیر خنده. حالا چی شده بود که انقدر غش غش می خندیدیم؟ آروین رو نمی دونم، ولی من فکر کنم صدای بلند آهنگ و این همه بوی عطر و الکل و چیزهایی که دور و برمون می کشیدن، حسابی کرکری مغزم رو کشیده بود پایین، اصلا خل شده بودم.

آروین درحالی که عین چی بلند می خندید، ولی صدایش وسط ازدحام افراد و اصوات اندازه یه ناله بود، خیره بهم گفت:

- پاشو بالا بزن آستیناتو.

باخنده، نگاهم رو انداختم رو دختره که اصلا بیشتر از چهل متر با ما فاصله داشت، ولی من متوجه نگاهش شده بودم. نه من هیز نبودم اون قشنگ نخ می داد. خطاب به آروین گفتم:

- نگاه این اصلا مارو نمی بینه، نمی بینه، جر بابا من غش... .

آرشام، که اون ور آروین نشسته بود، سرش رو برگردوند به سمت چپش و با چهارتا چشم مواجه شد. بهش نگاه کردم، زیر نور قرمز یه هاله ی پررنگ از صورتش می دیدم. برای اینکه صدایش بهم برسه باید داد می زد، متعجب تای راست ابروهاش رو بالا برد و پرسید:

- چیه؟



البته که شیش تا چشم، از اون ور هم داشت پاییده می‌شد. آروین مکثی کرد و باخنده گفت:
- روت کراش زدن.

من و آروین باز بلند بلند زدیم زیر خنده. آرشام تک خنده‌ای کرد و پرسید:
- کی زده؟

آروین باز باخنده گفت:

- درت میارم از سینگلی... .

آرشام باز پرسید:

- خب کی زده؟!

من هم باخنده گفتم:

- هول رو ببین... .

بعد با چشم به رو به رو اشاره کردم. آرشام سریع سرش رو برگردوند رو به جلو و پرسید:
- کجاس؟

من و آروین هم که داشتیم ریشه می‌رفتیم، هیچ کدوممون نتونستیم بیشتر راهنمایش کنیم، اما خودش به سیستم مجهز بود، طرف رو پیدا کرد.

خندید و درحالی که داشت سرش رو برمی‌گردوند سمتمون گفت:

- عا اونو می‌گین که... .

پس خودش هم متوجه شده بود؛ بچه رو نباید دست کم گرفت. بهم نگاه کرد و گفت:
- کثافتا.

باز من خندیدم، باز سرم درد. آروین باخنده و شیطننت گفت:

- چیه، خوشت اومدا.

آرشام خندید و چیزی نگفت. سرم رو برگردوندم سمت دختره. این هنوز داشت نگاهش می‌کرد.
خطاب به آرشام گفتم:

- حاجی پاشو، یکی بیاد بره اینو بکشه از برق پریز دم دستشه... نگاه هنوز قفلیه!

آروین در جوابم گفت:

- بابا این محویه رو زد.

گفتم:

- کراشه رو زده، کور شد دیگه ما رو نمی‌بینه.

آرشام درحالی که می‌خندید گفت:

- بسه دیگه.

حین قهقهه گفتم:

- جون، آخی بچه‌م... خجالت کشیدی الان؟

آرشام جوابم رو داد:

- زشته بابا، آبرومو بردین.

پقی زدم زیر خنده و با آروین چشم تو چشم شدم. باخنده گفت:

- آره بیا اول کاری نذاریم اسمش بد در بره.

سرم رو به معنای باشه تکون دادم. به آرشام نگاه کردم، غرق خنده بود. با چشم بهش اشاره

کردم و گفتم:

- بگیر اینو، می‌میره الان.

آروین خندید و سرش رو برگردوند سمت آرشام. آرشام باخنده قاطعانه گفت:

- خفه شو.

خندیدم و چیزی نگفتم. به دختره نگاه کردم؛ هنوز داشت به آرشام نگاه می‌کرد، شک کردم

حالش خوب باشه، رد داده بود.

آروین گفت:

- پاشید برید شماره‌شو بگیرید، الان می‌پره آرشام می‌مونه رو دستمون.

جواب دادم:

- تو برو، تو واردی.

جوابم رو داد:

- تا وقتی تو هستی چرا من سلی؟



باخنده جواب دادم:

- زیر پرتیم ستون.

آرشام گفت:

- نه گندشو درنیارین، بیخیال.

با دهن کجی خندیدم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- اوهوع! حالا کی گفته جدی جدی داریم می‌ریم توی کارش؟

آروین باخنده گفت:

- یارو بی جنبه.

گفتم:

- من بخاطر تو نمی‌رم از ناموس مردم شماره بگیرم.

آرشام برو بابایی گفت و رو برگردوند. همین موقع‌ها بود که این یارو ترلان، نسبتاً تلو تلوخوران اومد سمت ما و داد زد:

- چرا اینجا نشستین! بیاین پایین!

رو گرفتم ازش و به زمین خیره شدم. از بس خندیده بودم سرم درد می‌کرد. کلاً هر وقت زیاد می‌خندیدم مغزم انگار که داره کازینو انفجار لود می‌کنه، محوی می‌زد و بجز حس درد بقیه چیزهارو متوقف می‌کرد. هی می‌پرسیدن چرا نمی‌خندی، خب لامصب تصور دردش هم وحشتناکه برام.

متوجه مکالمه‌ی بین آروین و ترلان نبودم، تا بعد از اینکه ترلان یه چیزی رو بین دو تا انگشت وسط و اشاره‌ش بهم تعارف کرد. بهش نگاه کردم و سرم رو به معنای چیه تکون دادم. با چشم به اون چیز اشاره کرد و گفت:

- بیا تو بگیر، آروین باز پاستوریزه بازی درمیاره.

به دستش نگاه کردم، اون کاغذ لوله شده که از سرش دود می‌اومد بیرون رو گرفتم و پرسیدم:

- چیه این؟

ترلان باخنده و درحالی که کلماتش رو می‌کشید، گفت:



- بزن بهت حال می ده... بزن.

تا مدت ها بعد از اون شب، با خودم می گفتم کاش هیچوقت اون چیز رو نداشته بودم بین لب هام. از اون شب و شب های بعدش بود که همه چیز به هم ریخت، همه چیز. نگاهی به رد رژ لب روی سر اون چیز انداختم و گذاشتمش بین لب هام. دو سه تا کام اول تهش سرفه بود، ولی وقتی داشتم عادت می کردم آروین ازم گرفتش. بعدش هم توی سینی یه چیزی بهم تعارف کردن، بعد سر کشیدن اون از یه نوع عرق دیگه زدم و... واقعا یادمه حالم خراب شد، اصلا عین خر تا خرخره چت مسکت بودم.

لیوان شیشه ای رو بی تفاوت روی زمین ول کردم، رو کردم به آروین و گفتم:

- دستشویی... هوی، اوی، اوی با توئم، دستشویی کجاس؟

حالش از من بهتر نبود. گیج گفت:

- پایین... .

بلند شدم و رفتم سمت پله ها. کافه دوبلکس بود، بالاش توی حالت عادی وی آی پی بود مثلا. از پله ها پایین اومدم، درحالی که گیجیم به خوبی از وضوح دیدم کاسته بود. به ازدحامی که معلوم نبود با چه امیدی بین هم می لولید، رسیدم. بوی عرق و ادکلن و دهن و ال*کل و اصلا هر چی که بخوای، توی فضا پخش بود و چیزی رو از معدهم تحریر*ک به هجوم پشت گلوم کرد. به زور درحالی که شونه ی چپم رو جلو و دست راستم رو پشت و بالا گرفته بودم، از بینشون گذشتم. همه شون مشغول یه کاری بودن، من هم بهشون می خوردم و ازشون فاصله می گرفتم. کم کم به در خروجی داشتم می رسیدم، اما دیوار سمت راستم توجهم رو جلب کرد. یه سالن روشن شصت یا هفتاد متری بود اونجا، با یه سری در که احتمالا به اتاق ها باز می شدن. وقتی حس کردم از اون طرف هوای خنکی میاد، مثل حشره به سمت کور سوی نور، راه افتادم.

کف پاهام خستگی رو به بدنم وارد می کرد، بدنم هم به کف پام فشار. نمی دونستم چرا دارم به اونجا می رم. این رو بیخیال، حتی نمی دونستم چرا هر چقدر هم که می رم، به آخرش نمی رسم. اون اول راه که زیاد به نظرم نیومد این مسیر، حتما صد قدمی هم برداشته بودم... نمی دونم.



جلوتر؛ صدای صحبت می‌اومد. کم کم، صدای ریتمیکی به گوشم رسید، شاید حاصل به زمین اومدن پشت هم چیز یا چیزهایی سنگین، نمی‌دونم. شاید هم صدای قدم‌های خودم توی سرم اکو می‌شد.

جلوتر؛ انگار به سلول‌های انفرادی افراد شکنجه شده رسیده بودم؛ انگار از پشت درهای این اتاق، که همگی بسته بودن، صدای داد و جیغ و فریاد دل و گوش خراشی به گوشم می‌رسید، نمی‌دونم. شاید هم صدای نفس‌های خودم بود.

جلوتر؛ یه اتاق، بدون در به روی دیوار سمت راستم. با دهن باز و گیج بهش نگاه می‌کردم؛ یادمه، پنج شیش قدمی باهاش فاصله نداشتم که شخصی ازش بیرون اومد و جلوم وایساد. شاید خوشحال شدم که بالاخره کسی اینجا پیدا شده؛ نمی‌دونم. شاید هم ترسیدم وقتی در اوج گیجی و بد حالی، با یکم دقت، فقط کمی دقت، فهمیدم اون شخص، هیچ شباهتی به یه آدم، یا شاید با کمی ارفاق، به یه آدم سالم و غیر عجیب‌الجثه، نداره.

لباس کهنه و نخ‌چرک و شاید زرشکیش، تا روی مچ دو پاش اومده بود. نگاهم رو پایین کشیدم، بعد بالا؛ انگار زانوهایش روی ساق پاهاش، بالاتنه‌ش روی زانوهایش، و سرش روی همه‌ی تنش سنگینی می‌کرد، که شونه‌هایش عقب رفته بودن. سرش هم رو به عقب کج شده بود، معلوم بود خیلی سنگینه، انگار گردنش تحملش رو نداشت ولی به زور نگهش داشته بود؛ سرش رو نمی‌تونست صاف نگه داره و دائم می‌گردوند.

مبهوت نگاهش بودم، صورتش رو درست نمی‌دیدم. با اینکه نور بود، ولی صورت اون رو تار می‌دیدم. نه آب دهنم از گلوم پایین می‌رفت، نه نفسم بالا می‌اومد. وقتی از زور خفگی سعی کردم نفس بکشم، ریه‌هام لرزید و نفس نصفه نیمه‌ای رو بیرون دادم. وقتی اون قدم آرومی به سمتم برداشت، ناخودآگاه چند قدم به عقب برداشتم.

دیگه حاضر نبودم بهش نگاه کنم، به پشت برگشتم و با اینکه پاهام از خستگی می‌لرزید، اما با تمام زوری که داشتم به سمت اول سالن دویدم. یادم میاد آخرین چیزی که دیدم، یکم تاریکی بود و بعدش... وقتی خودم رو روی چیز نرمی حس می‌کردم، پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. اما چند دقیقه که گذشت، انگار چیزی من رو از سواری کردن با خواب، به سمت دنیا می‌کشید.



هوا از بارون نم داشت. از در بزرگ و سفید حیاط خونه‌ای که نمی‌شناختم، رد شدم و اومدم توی حیاط. کف سنگی حیاط، خیس بود. دلم می‌خواست به دور و اطرافم نگاه کنم، اما چه چیزی باعث شده بود سرم رو پایین بگیرم و بی توجه راه برم؟ انگار من نبودم که داشتم راه می‌رفتم، انگار شخصی بود که با جای جای خونه آشنایی داشت و براش مهم نبود به اطراف نگاه کنه و حس کنجکاویم رو بیشتر تحریر*ک نکنه. انگار، من از پشت چشم‌هایم داشتم به دنیاش نگاه می‌کردم.

چیزی نگذشت که رسیدم توی خونه. هوا که ابری بود، توی خونه هم از تیره و تاری چیزی کم نداشت. به یه اتاق کوچیک با فضای عمیقا خسته کننده رسیدم. نگاهم به پرده افتاد و مکث کردم. یعنی بخاطر فکر کردن مکث کردم؟ من که فکری نمی‌کردم، احتمالا اون شخص در حال تفکر بود و چقدر دلم خواست فکرش رو بخونم.

رفتم سمت پرده‌ی پنجره‌ی بزرگ اتاق و کنارش زدم. فضا کمی از خسته کنندگی بیرون اومد ولی کافی نبود. به سمت آینه رفتم، به خودم نگاه کردم؟ خوب دقت کردم، چهره‌ی اون شخص... خیلی از چهره‌ی خودم دور نبود. خواستم به چشم‌ها دقت کنم، ولی با دو دستم پولیور مشکی تنم رو بالا کشیدم و جلوی صورتم که اومد، دیگه چیزی توی آینه ندیدم.

لباس‌هام رو عوض کردم و برگشتم توی حیاط، به سمت یه در کوچیک بنفش رفتم. با فشار و هول بازش کردم و رفتم تو. اصلا چیکار داشتم می‌کردم... از پنجره‌ی کوچیک و بی پرده‌ی ته اینجا، کمی نور می‌اومد. جایی شبیه یه آشغال دونی بود، یا انگار انبار. رفتم سمت یه جعبه بزرگ و درش رو باز کردم. دستم رو بردم توش و یه کتاب دراوردم. دنبال کتاب می‌گشتم؟

چند دقیقه... چند دقیقه توی جعبه رو گشتم و انگار که یا چیزی که می‌خواستم رو پیدا نکردم، یا مثل همیشه حوصلم سر رفته بود و پی علافی می‌گشتم، داشتم از آخرین کتاب توی دستم قطع امید می‌کردم که صدایی از پشت سرم شنیدم.

برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم. تکرار صدا، باعث شد بفهمم توی یه کمد قدیمی و درب و داغون چیزی هست. کتاب از دستم روی زمین افتاد و به خوبی حس می‌کردم زانوهایم قفلن و



روی زمین میخکوبم. چرا فرار نمی‌کردم؟ چرا وایساده بودم و به کمد نگاه می‌کردم که انگار چیزی وحشیانه داره از توش برای بیرون اومدن تلاش می‌کنه؟ آخرین ضرباتش به در، همون آخرین تیک تاک های عقربه‌هایی بودن که برای رسیدن به اتمام وقتم، تمام درجای خودشون رو زدن. قلبم می‌تپید؟ نفس می‌کشیدم؟ نمی‌دونم، نمی‌دونم و گیج و مبهوت به کمد خیره شدم که درش با جیر جیر باز شد. توش تاریکی محض بود و چیزی دیده نمی‌شد.

ولی کم کم، از توش بیرون اومد. قد بلندی داشت و حتی نمی‌دونستم آدمه، یا... هیكلی بود و مو نداشت، پشتش بهم بود و پارچه‌ای بلند و خاکستری و چرک، با عرض شاید چهار بند انگشت به دور بدنش پیچیده شده بود. اصلا نمی‌تونستم باور کنم همچین چیزی رو داشتم واقعا می‌دیدم. برگشت سمتم و بهم نزدیک شد. به خودم لعنت می‌فرستادم، چرا هیچ کاری نمی‌کردم؟ صورتش لحظه‌ای به نظرم رسید و کم کم، نفس تنگی از وضوح دیدم کم کرد. فقط جای دو تا چشم داشت و توشون خون خشک شده‌ای ریخته بود، لب‌هاش پاره بودن و از دهنش صدای خر خر می‌اومد.

گرفتگی بازوی راستم، فشار ناخن‌هاش رو اول روی پوستم و کمی بعدتر، توی گوشت بازوم حس کردم. درد حس نمی‌کردم، ولی احساس کردم من رو به سمت در انبار پرت کرد و روی زمین افتادم. نیمه دراز کش شدم و درحالی که با آرنج خودم رو عقب می‌کشیدم، صدای نفس نفس به گوشم می‌خورد. اون باز داشت به سمتم می‌اومد؛ مغزم رو به کار انداختم و سریع بلند شدم، اومدم توی حیاط و درحالی که می‌دویدم، وسط حیاط با شدت زمین خوردم... من زمین خوردم؟

با نفس نفس ناله می‌کرد. طاق باز روی زمین خوابید و درحال تقلا برای کشیدن نفس عمیق تر، اشک از چشم‌هاش روی شقیقه‌هاش جاری شد. انگار که ریه‌هاش از خون پر شده بود و جایی برای هوا نمونه بود، انگار تازیانه می‌زد هر لحظه سعی برای نفس کشیدن روی بدنش و لخته لخته درد، هر رگ تنگ توی وجودش رو بسته بود.



قطرات آب بارون روی صورتم می‌ریختن. من که نه، اون داشت از درد به خودش می‌پیچید و وسط حیاط، تنها افتاده بود. تنها حسی که از خودم توش پیدا کردم، یه لحظه سریعاً جمع کردن پای راستم بود و چنگی به گلوم از وسط باتلاق بیرونم کشید. گیج نشستم و نفس عمیقی کشیدم. گوشه‌ی راست لبم تا پایین خیس بود. دستم رو روش کشیدم و به انگشت‌هام نگاه کردم، آب دهنم سرازیر شده بود.

باز هم کابوس دیده بودم. وقتی به خودم اومدم، متوجه صدای حرف زدن شدم. در بالکن بسته بود، ولی از اونجا صدای حرف زدن می‌شنیدم. نمی‌دونم چرا، اصلاً نمی‌دونم چرا بی‌تردید بلند شدم، از اتاق بیرون اومدم.

اومدم توی آشپزخونه، کشوی کنار ماشین لباسشویی رو کشیدم. توش یه سری چیز میز بود، و من بزرگترین چاقو رو برداشتم، با اون دسته‌ی چوبی و تیغه‌ی پهن و لبه‌ی تیزش. حالم اصلاً دست خودم نبود.

سریعاً برگشتم توی اتاق، در بالکن رو آروم باز کردم. به شخصی که کنار نرده ایستاده بود و دست راستش روی گوشش بود، نگاه کردم. پشتش بهم بود. یادمه انقدر گیج و مگ بودم که حتی متوجه نشدم هوا روشنه، شاید هم چشم‌هام باز تار می‌دید.

دسته‌ی چاقو رو توی دستم فشار دادم و به اون شخص نزدیک شدم. وقتی پهلوی راستش رو مد نظر داشتم، به پشت سمت چرخید و چون یهویی نگاهش بهم افتاد، وحشت‌زده به نرده چسبید. متعجب به چشم‌هام خیره شد و آب دهنش رو قورت داد. مکثی کرد و گفت:

– ترسیدم یارو! چرا این طوری بی‌سر و صدا می‌ای مونی پشت من؟!

قبل از اینکه نگاهش رو پایین بکشه، چاقوی توی دست راستم رو پشت رون پام مخفی کردم و بی‌هوا گفتم:

– هیچی... .

– کی بیدار شدی؟

– الان.



اخم ظریفی کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت. باز دسته‌ی چاقو رو توی دستم فشار دادم. باز به چشم‌هام نگاه کرد و پرسید:

- حالت خوبه تو؟

- عا نه، چیز، آره خوبم... تو خوبی؟

مکثی کرد و گفت:

- دیشب اصلا خوب نبود.

- تو چی؟

- نه، منم نه.

- عا.

اومد و از کنارم رد شد. به پشت سمتش برگشتم تا چاقو رو نبینه، و با نگاهم دنبالش کردم. من چم شده بود؟ یادم نمی‌آد تا حالا جدی جدی قصد جون یه نفر رو کرده باشم. این هم وقتی برگشت سمتم به خودم اومدم، وگرنه الان پهلوش رو از صد جا پاره کرده بودم.

فکر کنم بخاطر کابوس‌هایی بود که داشتم می‌دیدم، حس کردم اون کابوس ادامه داره و چه جالب که اندازه موقعیت قبلی، بی دست و پا نبودم و رفتم سراغ چاقو تا از مقابل یه صدای ساده‌ی حرف زدن از خودم دفاع کنم. اقلاً ببر رامین، بی مصرف احمق.

چاقو رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و بهش نگاه کردم. بعد یکم مکث، برش داشتم. کشوی عسلی رو کشیدم و چاقو رو گذاشتم توش. کشو رو هول دادم و ولش کردم. از اتاق اومدم بیرون، آروین نشسته بود روی کاناپه و داشت با گوشیش ور می‌رفت. گفتم:

- آروین.

جوابی نداد. رفتم و رو به روش نشستم روی مبل تک نفره. پرسیدم:

- دیشب چی شد که اومدم اینجا؟

بههم نگاه کرد و گفت:

- من اوردمت.

- تموم شب رو همینجا بودی؟



مکثی کرد و گفت:

- آره، چطور؟

نگاه گذرایی به اطراف انداختم و پرسیدم:

- چیز عجیبی ندیدی؟

باز مکث کرد و پرسید:

- چی مثلاً؟

نچی گفتم و چشمم ازش گرفتم. گفت:

- خب بگو چی شده.

- هیچی... .

باز بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- من دیشب چی کشیدم؟

- عا اونو می‌گی... خودمم نمی‌دونم.

- تو هم کشیدی.

باخنده گفت:

- عا.

- توهم نزدی؟

- چی؟ توهم؟

- آره؟

اخمی کرد و گفت:

- نه، واسه چی باید توهم بزنم؟ فقط یکم حالم خراب شد.

چشمم ازش گرفتم و به مبل تکیه دادم. بعد یه مکث طولانی، پرسید:

- تو چت شده؟

سرم رو به معنای هیچی بالا و پایین کردم. گفت:

- خب بگو!



- هیچی، ولش.
- می گی یا بز نم توی سرت؟
- بهش نگاه کردم و پرسیدم:
- باید از چی بگم؟
- چرا ازم می پرسی توهم زدم یا نه؟
- همین جو ری!
- تو توهم زدی مگه؟
- خواستم بگم نه، ولی حقیقت نبود. نگاهم رو پایین و روی زمین کشیدم. گفتم:
- حقیقتش، کابوس دیدم.
- چه کابوسی؟
- حالا هرچی ...
- از اون چیزه بوده؟
- خواستم بگم آره، ولی یادم اومد:
- نه، چند شب پیشم باز کابوس دیدم... یعنی، نمی دونم، نمی دونم کابوس بود یا چی.
- منظورت چیه؟
- چند شب پیش، یه چیزی دیدم... بعدشم باز دیشب، وقتی داشتم می رفتم توی سالن، یه چیزی دیدم، بعدشم تا همین چند دقیقه پیش... داشتم کابوس می دیدم.
- اصلا معلوم هست داری چی می گی؟
- پوفی کشیدم و چشم هام رو بستم. بازو هام رو توی دست هام گرفتم. آروین گفت:
- درست حرف بز ب فهمم؛ چی دیدی؟ کابوس؟
- نمی دونم.
- مگه آدم بیدار کابوس می بیند؟
- مکثی کردم و گفتم:
- نمی دونم....



- خب بگو بینم چی دیدی!

- بیخیال.

- بیخیال و زهر خر بابا، اسکل، زود باش حرف بزن.

بهش نگاه کردم و جدی گفتم:

- اول صبحی پا نشو برو رو اعصابم، نزنم آتش و لاشت کنم.

- تو اول صبحی داری زر می زنی!

- خفه بابا.

بلند شدم و اومدم سمت آشپزخونه. عصبی داد زد:

- این روانی رو ببین فقط!

آره، شاید هم روانی بودم.

توپ نارنجی بین ضربه‌ی دست راستم و زمین، در حال حرکت بود. یاد وقتی افتادم که به عمد علی، توپ خورد توی صورتم، و چه حس بدی بهم دست داده بود، در حدی که دنیا دور سرم می چرخید و نزدیک بود از حال برم.

توپ رو با دوتا دست هام گرفتم، سرم رو بلند کردم و به تک تخته بسکتبال، توی محدوده کوچیک پارک، و حلقه با تور پاره شده‌ش، نگاه کردم. توپ رو پرت کردم سمت حلقه، ازش رد شد و روی زمین افتاد.

من ضعیف بودم که اون ضربه داشت جونم رو از بدنم بیرون می کشید؟ نمی دونم... همیشه احساس ضعف داشتم، ولی از طرفی مشخص بود که با قدرت دارم با زندگی مزخرفم کنار میام و به روی خودم و کسی نمیارم.

خستگی دائمی، بی حالی، بی حسی محض و ناتوانی توی بروز احساسات و اشتیاق نسبت به مسائل بد یا خوب؛ همون چیزی بود که فقط چندتا کلمه نبود، خلاصه‌ای از علائم ظاهری و باطنی من بود.

توپ رو از روی زمین برداشتم. صدایی شنیدم:



- تموم نشد بازیت عمویی؟
- برگشتم سمت آروین. لبخند زدم و گفتم:
- نه هنوز.
- حس پدريو دارم که بچه‌شو آورده پارک.
- یا پسری که بابای سالمندشو آورده پارک؟
- خندید، توی فاصله نیم متریم وایساد و نگاهش رو گذرا، دور اطراف غروب گرفته نارنجی چرخوند.
- گفت:
- ولی برای هیچ آدمی بد نیست که توی محیط بیرون از خونه باشه، چیزا و آدمای جدید ببینه.
- بهم نگاه کرد و گفت:
- مخصوصا خودت که خیلی وقته حال خندیدنم نداری.
- لبخند زدم و پرسیدم:
- من نمی‌خندم؟
- تو به چی می‌گی خندیدن؟
- نفس عمیقی کشیدم، توپ رو با دست چپم به زمین زدم و گفتم:
- چیزی برای واقعا خندیدن نیست.
- همه چیو سخت می‌گیری.
- دلم نمی‌خواد به چیزی که نیستم و نمی‌تونم باشم، تظاهر کنم.
- مکثی کرد و پرسید:
- منظورت خوب بودنه؟
- عا.
- مگه می‌شه حتی یه بارم توی روز، حس خوب بودن نداشته باشی.
- تا ببینیم خوب به چی بگی؛ من دیگه نمی‌تونم تظاهر کنم که خوبم.
- وقتی براش درست کابوس‌هام رو تعریف کردم، به تنهایی و حافظه‌م ربطش داد که بنظر خودم بهشون هیچ ربطی نداشت. اصلا، انگار کابوس‌هام براش چیز عجیبی نبود و چرا؟



به پشت برگشتم و رفتم سمت حلقه بسکتبال. ادامه دادم:

- خلیا خوب نیستن، ولی قدرت دارن تظاهر کنن حالشون اوکیه، اینم خیلی خوبه ولی خب، آدما متفاوتن.

توپ رو توی حلقه انداختم. روی زمین افتاد و اومد سمت پام. سایه آروین کنار سایه‌م اومد و خودش گفت:

- خوبه آدم جای تو باشه؛ کل زندگیت یادت نمی‌آد، فقط این یکی دو ساله؛ توی این یکی دو سالم، تو بجای اینکه خوش باشی، منفی می‌شی.

خندیدم، با نوک پای راستم به توپ ضربه زدم و گفتم:

- من بدترین شرایط روحی و مغزی و نمی‌دونم، اینارو دارم... حتی توی زندگیت یه درصدم آرزو نکن جای من باشی.

- ولش کن، بیا بریم یکیو که وضعش بدتره نشونت بدم.
- کی؟

به پشت برگشت و گفت:

- بیا.

دنبالش کردم و اواسط راه متوجه شدم داریم به یه مرد با قد متوسط و یه نفر دیگه، که با پای گچ گرفته رو ویلچر نشسته بود نزدیک می‌شیم. راست می‌گفت، فلجی و ویلچر نشینی از وضع من هم بدتره.

بهشون نزدیک شدیم و اول نگاهم فقط به سمت اون مرد جلب شد که نگاه عمیقی بهم انداخت، و چرا؟ حتی اون موقع‌ها نمی‌دونستم اون احساساتم نسبت به نگاه و رفتار، و درصد بیشتری از حرکات درصد کمی از آدم‌هایی که باهاشون برخورد داشتم، کاملاً حرف حق می‌زدن.

بعد به پسری نگاه کردم که روی ویلچر نشسته بود و پای چپش توی گچ بود. آرنج دست راستش رو به دسته ویلچر تکیه داده بود، و سرش رو هم به کف دستش تکیه داده بود. بی حوصله و بی تفاوت به نقطه دور دست نامعلومی خیره بود.

صدای آروین اومد:



- آقای پارسا، این دوست من رامینه.

به مرده نگاه کردم. اون لبخند زد و من بی اختیار گفتم:

- سلام.

نه، صبر کن، من به یه غریبه سلام دادم؟ اونم سلام اول؟ این دیگه دور از عقل بود.

با همون لبخند گفت:

- سلام.

و دستش رو سمتم دراز کرد. با دست راستم دستش رو گرفتم که آروین گفت:

- رامی ایشون آقای پارساس.

این آروین هم کلا خوب فاز ادب و آدم حسابی برمی داشت. پارسا گفت:

- خوشبختم پسر.

اسمش پارسا بود؟ خوبه، یه لبخند الکی تحویلش دادم. آروین گفت:

- اینم امیرکیانه.

دست پارسا رو ول کردم و به اون پسره نگاه کردم. باخنده به آروین نگاه کرد و سرش رو تگون

داد. پونزده شونزده سالی سن داشت، پوست سبزه و موهایی که زیر نور نارنجی غروب، خرمایی

می زد.

آروین گفت:

- پاش چند روزه شکسته.

پسره بهم نگاه کرد. بی اختیار گفتم:

- سلام.

و خودم که خیلی از سلام دادن هام تعجب کرده بودم، مطمئنا مات به پسره خیره شدم. همین

امیرکیان، جواب داد:

- سلام.

به پارسا نگاه کردم. موهای جو گندمی، پوست گندمی، چشم های متوسط، ابروهای پهن، ته ریش

جو گندمی، بینی متوسط و صورت کشیده. حدودا پنجاه سالی سن داشت. اون هم بهم خیره بود،



شاید معذب نگاهم رو روی صورت امیرکیان کشیدم. امیرکیان، باز هم بی حوصله به افق خیره بود. بی هوا گفتم:

– حالا این، پاش چی شده؟

امیرکیان با گوشه‌ی بالا رفته‌ی لب‌های بهم نگاه کرد و گفت:

– صدمه‌ی تمرینات باشگاه.

خندیدم و گفتم:

– خدا بد نده.

گفت:

– بد که داده.

به آروین نگاه کردم ببینم ذهنش رو به سمت دیگه‌ای کج می‌کنه یا نه، ولی حواسش نبود و به پسر خیره بود. باز به امیرکیان نگاه کردم؛ ابروهای متوسط و پُری داشت با حالت کمانی، صورت کشیده و چشم‌های کاملاً متوسط، بینی متوسط نود درجه و لب‌های کمی باریک. موهایش هم روی پیشونیش ریخته شده بودن.

پارسا گفت:

– می‌دونستم یه روز همچین بلایی سرت میاد، ولی به حرف گوش نمی‌کنی که.

امیرکیان بی حوصله پوفی کشید و گفت:

– بیخیال بابا.

آروین پرسید:

– کی خوب می‌شی؟

امیرکیان رو کرد به آروین و با لبخند گفت:

– خودمم نمی‌دونم داداش.

داداش؟ وقتی به آروین گفت داداش، زیاد خوشم نیومد. پرسیدم:

– چیکار داشتی می‌کردی پات شکست؟

امیرکیان زوری نگاهش رو روی چشم‌هام کشید و گفت:



- توی باشگاه این طوری شدم، باشگاه باشه؟
- وقتی دیدم یه بچه برای "من" داره سیس میاد، باخنده‌ی بی صدا سرم رو تکون دادم و با دهن کجی گفتم:
- تمرین ریاضی بوده لابد، یا از رو الفبا داشتی می‌نوشتی؟
- امیرکیان نگاه دقیقی بهم انداخت و با تن صدای بالاتر گفت:
- نه از اون حرکتایی بود که واسه شماها می‌گن توی خونه انجام ندین، گوگولی... .
- پارسا درحالی که می‌خندید خطاب به امیرکیان گفت:
- زشته کیان.
- من هم خندیدم و گفتم:
- چرا انجامش دادی خب گوگولی، به رده سنی اون گوشه دقت کن.
- باخنده جواب داد:
- خب گوگولی، اون رده سنی مال شماس.
- نه دیگه، مثبت بیست و پنج سال بوده نه هجده، وگرنه پات نمی‌شکست گوگولی.
- جون من راست می‌گی گوگولی؟
- تا حالا به کلمه "گوگولی" فکر هم نکرده بودم.
- آروین گفت:
- خب دیگه بسه؛ رامین؟
- بهش نگاه کردم و گفتم:
- بله.
- یه نگاه به سر تا پام انداخت و پرسید:
- وقتت خالیه؟
- واسه چی؟
- درباره‌ی اون مسئله... می‌خوام با آقا محمد صحبت کنیم.
- مکثی کردم، نگاهم رو هم بالا و پایین و پرسیدم:

- آقا محمد کیه؟

با چشم به پارسا نگاه کرد و گفت:

- ایشون.

به پارسا نگاه کردم. پس پارسا چی بود این وسط؟

به آروین نگاه کردم و پرسیدم:

- اصلا کدوم مسئله؟

محمد گفت:

- بهتره بیاید بریم خونه‌ی من... اونجا راحت تریم.

به محمد نگاه کردم و با اخم ظریفی گفتم:

- خونه‌ی شما، چرا؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- می‌ریم، حرف می‌زنیم.

آروین به سمتم اومد، رو به جلو هولم داد که گفتم:

- نه، واسه چی آخه؟!

پشتم توی گوشم گفت:

- برو بریم، می‌فهمی.

محمد گفت:

- من و کیان بریم پیش دوستاش، شما برین کنار ماشین تا پیام.

امیرکیان گفت:

- بابا من که گفتم اون عصاهای منو بیار! فلج نشدم رو ویلچر سوارم که!

محمد در جوابش گفت:

- غر نزن باباجان، پات درد می‌گیره اون طور، اذیت می‌شی.

و من و آروین، درحالی که آروین از پشت هولم می‌داد، ازشون دور شدیم و یه لحظه حرف‌های

محمد به امیرکیان رو توی ذهنم، باز مرور کردم:



- غر نزن باباجان، پات درد می گیره اون طور، اذیت می شی.
و با خودم گفتم:
- عجب...

- همینم کم مونده این بتونه بهم کمک کنه!
با آرنج زد توی پهلوم و خیره به محمد که توی آشپزخونه بود زمزمه وار گفت:
- صداتو بیار پایین.

با تمام قوا نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سگرمه ابرو هام رو توی هم کشیده بود، به اطرافم نگاهی انداختم. یه هال صد- صد و بیت متری بود و یه دست مبل دوازده نفره راحتی قهوه‌ای سوخته، کف خونه پارکت مشکی و یه فرش وسط مبل ها بود. ده متر جلوتر ازمون آشپزخونه‌ی اپن بود که محمد رو توش می دیدم.
خونه‌ی لاکچری‌ای بود؛ این تی وی روم پنجاه و خورده‌ای اینچی جلومون، لوستر بالا سرمون، از یه طرف این همه چیز میز رو در و دیوار و میزهای کوچیک اطراف خونه (مثل گلدون و...)، و اون ساعت ایستاده‌ی تقریبا دو متری کنار اون پله‌های قهوه‌ای سوخته، که روی هوا بودن و به بالا می رسیدن، تازه اون ور پله ها، انگار یه اتاق نشیمنی چیزی بود. ایناهم پولدار بودن؟ انگار فقط من نیستم.

سرم رو به گوش آروین نزدیک کردم و گفتم:

- تو انگار زیاد علاقه داری منو بچسبونی به اینا، نه؟

بی حوصله نچی گفت و متاسف سرش رو تکون داد. ادامه دادم:

- اگه روم کراشن می دونی توی فازش نیستم، خودت کارشونو راه بنداز!

بی اختیار پقی زد زیر خنده و سرش رو برگردوند سمتم. باز متاسف سرش رو تکون داد و با خنده گفت:

- چی می گی تو، یکم فکر کن بعد حرف بزن.

درحالی که سرم رو سمت جلو برمی گردوندم گفتم:

- تو که جای من فکر می کنی بسه.

- ولی خب واقعا چرت زیاد می گی.

جوابی ندادم. چند دقیقه بعد، محمد اومد، با سه تا استکان چایی که بوی دارچینشون می اومد، روی یه سینی فلزی که توی یه دستش بود و اون دستش، یه سینی حاوی شیرینی. از کنار همین کاناپه ای که من و آروین روش نشسته بودیم، با پا یه عسلی هول داد سمتون که آروین یهو بلند شد و گفت:

- بذارین کمکتون کنم.

سرم رو برگردوندم سمت آروین و ضایع نچرال فیس بهش خیره شدم. محمد گفت:

- نه بشین آروین جان.

آروین عسلی رو گذاشت جلومون و محمد هم سینی چایی رو روش گذاشت. محمد روی مبل تک نفره رو به رومون نشست و آروین سر جاش کنارم. انقدر از دستش یهو جوش اوردم که انگار بزرگترین شعله اجاق زیرم روشنه. حالا شانس بود که محمد هر صدایی که از حلقم درمی اوردم می شنید، وگرنه چنان فحش نصار این آروین می کردم... از اون سری لفظهام که اگه نباشن، این بشر و امثالش لال می مونن.

درحالی که عصبی زمین رو با پام ضرب گرفته بودم، محمد استارت زد:

- خب پسرا، در خدمتم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و با بینی نفس عمیقی کشیدم. داشتم دیوونه می شدم از دستشون همین اول کاری.

آروین گفت:

- والا... رامین؟

باز با آرنج زد به پهلوم که نتونستم خودم رو کنترل کنم، یهو برگشتم سمتش و جدی بهش نگاه کردم. سرش رو یکم عقب برد و متعجب بهم نگاه کرد. نفس صدا داری کشیدم و نگاه سنگینی بهش انداختم که محمد گفت:

- رامین جان حالت خوبه؟



حیف که جای بابام بود. خیره به آروین جوابش رو دادم:
- محشرم.

آروین متقابلا با نگاه سنگین و اخم بهم گفت:
- ماجرا رو تعریف کن!

اخم غلیظی بهش کردم، سربرگردوندم سمت محمد و رک گفتم:
- راستش من دلیلی نمی بینم به هر کسی این مسئله رو توضیح بدم.
چشم تو چشمی با محمد، از غلظت اخم کاست. نگاه عجیبی بهم می کرد، طوری که یکم معذب شدم. تا حالا ندیده بودم کسی همچین نگاهی بهم بندازه.
محمد بعد مکتی گفت:

- البته که نباید به هر کسی توضیح بدی... اما، به من می تونی توضیح بدی پسرم.
از این لفظ پسرم پسرش همه ی اعصابم مثل بید می لرزید. دست راستم رو لای موهام بردم،
سرم رو پایین گرفتم و با صدای خفه گفتم:

- چرا باید به شما توضیح بدم... چرا باید توضیح بدم؟
آروین عصبی پرید وسط:

- رامین! آقای پارسا خیلی وقته کارش همینه!
خندیدم و گفتم:

- عا... خب حالا این کار چه کاری هست؟
محمد گفت:

- ببین رامین جان؛ آروین یه چیزایی برام از خوابت تعریف کرده...
نقطش رو عصبی با نگاه بهش کور کردم:

- آره آروین همه چیو همیشه تعریف می کنه، طوری که نمی دونم به من چه نیازی این وسط!
محمد خندید، بهم خندید و گفت:

- نه عزیزم، این طوری که فکر می کنی نیست؛ آروین خیلی تو رو دوست داره و می خواد که بهت کمک کنه.

پوزخند صدا داری زدم و با دست‌های سه‌پینه قلاب به طرف دیگه‌ای خیره شدم. محمد ادامه داد:

– اصلاً بنظرم ایراد از منه، باید اول خودمو بهت معرفی می‌کردم... من، با آدمای زیادی مثل تو در ارتباط بودم.

جوابی ندادم که بعد مکثی طولانی گفت:

– بین اصلاً نیازی نیست این مسئله رو بجز من، برای کس دیگه‌ای باز توضیح بدی؛ می‌دونم، درکت می‌کنم که از دوباره گفتنش بدت میاد، اما این آخرین باریه که باید بگی... فقط آخرین بار؛ قول می‌دم بهت کمک کنم.

بهش نگاه کردم و مردد پرسیدم:

– اگه نتونستید چی؟

لبخندی زد و گفت:

– بهت قول می‌دم، کمکت می‌کنم.

به زور نیم نفسی کشیدم و ناچار گفتم:

– باشه می‌گم.

محمد گفت:

– بگو پسرم.

– ولی لطفا ازم نخواید که زیاد توضیح بدم.

مکثی کرد و گفت:

– چشم حتما.

شروع کردم:

– چند روز پیش توی یه خواب دیدم...

باز همون خواب رو شرح دادم، و اون فقط گوش داد و چیزی نگفت. انقدر از گفتن خوابه بدم می‌اومد، که حتی به حرف‌های خودم گوش نمی‌دادم، فقط می‌گفتم و نمی‌فهمیدم چی می‌گم.



سکوت هردوشون، با سکوتی که به معنای اتمام کرده بودم همراه بود. البته آروین که خیلی وقت بود رو حالت ساکن مونده بود و دم نمی‌زد.

محمد غرق در فکر گفت:

- گفتی توی یه خونه رفتی که نمی‌دونستی کجاس.
- آره.

سرش رو تکون داد، بهم نگاه کرد و پرسید:

- اگه اون خونه رو بینی می‌تونی بشناسیش؟

مبهوت بهش خیره شدم و سکوت کردم. سرش رو آروم برای شنیدن جواب تکون داد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم اون خونه واقعی باشه اصلا.

محمد گفت:

- خب شایدم باشه.

سردرگم چشم ازش گرفتم و با دهن نیمه باز به زمین خیره شدم. محمد مکثی کرد و گفت:

- خب رامین جان، فقط همین خواب برات مشکل ساز شده؟

- یعنی چی.

- یعنی متوجه چیز دیگه‌ای نشدی؟

توی فکر فرو رفتم، یه فکر با عمق زیاد. اون سکوت کرد و منتظر جوابم موند. بعد یه درنگ طولانی، با صدای خفه گفتم:

- نمی‌دونم، مشکل من اینه که نمی‌دونم جز کابوس اون خونه، بقیه چیزهایی که می‌بینم کابوسن یا واقعیت... چون، یادم نمی‌آد قبل دیدن همه اینا اصلا خوابیده باشم.

محمد سریع پرسید:

- بجز کابوس، متوجه چیزای دیگه شدی؟

- عا... آره.

- خب تعریف کن پسر.

دیگه به گفتن و حرف زدن باهاش اکراه نداشتم، شروع کردم:

- دیشب، یه جایی بودم که...

مکث کردم، یه مکث طولانی که حینش محمد، ابروهاش رو بالا برد و اشاره کرد ادامه بدم. ادامه دادم:

- وقتی داشتم می رفتم سمت یه جایی... نه، بیخیالش.

دلم نمی خواست بگم از زدن اون همه چیز حالم خراب بوده، و چیز عجیبی دیدم، شاید توهم بوده.

همین موقع، در خونه بعد یه چندتا تقه‌ی مصلحتی، با شدت باز شد و توجهمون رو به سمتش جلب کرد. به شخصی نگاه کردم که توی چهارچوب در وایساده بود، دستگیره رو توی دستش گرفته بود و درحالی که به سمت داخل خیره بود به من نگاه می کرد. چند لحظه به هم خیره موندیم که محمد گفت:

- سلام بردیا جان.

اون شخص، که یه پسر چشم و ابرو مشکی و سبزه بود، با صدای بلند گفت:

- سلام عمو، ببخشید من عجله دارم این کیانتون رو آوردم خونه.

محمد درحالی که می خندید، گفت:

- زحمتت شد عزیزم، کوشش؟

پسره گفت:

- الان الان.

بعد از در دور شد و چیزی نگذشت که امیرکیان رو با عجله هول داد توی خونه. امیرکیان درحالی

که می خندید و ویلچرش رو سفت چسبیده بود، با هیجان داد زد:

- بردیا الان می افتم!

صداشون توی دوره‌ی نوجونی رو بین فقط، نخراشیدگی رو شخم زده بود.

بردیا هم با هیجان خندید و گفت:

- عمو، وقتی رفتین ما رفتیم توی سالن والیبال.



در رو بست، به محمد نگاه کرد و با لبخند پهنی ادامه داد:

– کیان رو دور سالن کلی هول دادیم، چقدرم داد می کشید.

کیان هم باخنده گفت:

– بابا چرا منو دادی دست این سومالی!

محمد باخنده گفت:

– روحیه ت خیلی عوض شده انگار.

کیان خندید و رو کرد به ما، گفت:

– آروین یه دو دقیقه پاشو بیا اگه کاری نداری.

آروین مکثی کرد و گفت:

– باشه.

حس بچه‌ای رو داشتیم که شامپو بزرگ سال رفته توی چشم‌هاش؛ در این حد کمبود توجه، که به نازنین جهنم داشته‌م. آروین بی هیچ حرفی بلند شد، به سمت پله‌ها حرکت کرد و بردیا، امیر کیان رو پشتش هول داد. با نگاهم تا وقتی که از دیدم ناپدید شن، دنبالشون کردم. محمد گفت:

– خب رامین جان، داشتی می گفتی.

بهش نگاه کردم و پرسیدم:

– کجا بودیم؟

مکث کرد، انگار یادش نبود. پس گفتم:

– صداهایی که وقتی تنهام می شنوم.

سرش رو به معنای باشه تکون داد و گفت:

– فکر کنم اول بهتر باشه روی خوابت تمرکز کنیم.

– چه تمرکزی.

– خونه... .

مکثی کردم و با لحنی کاملاً سوالی و آلوده به تمسخر گفتم:



- یعنی شما واقعا فکر می کنید اون خونه وجود داره!

- احتمالش هست.

- از کجا می خواهید پیداش کنید؟

بههم نگاه کرد و مرموز گفت:

- می فهمی.

بعد به چایی های روی عسلی جلومون نگاه کرد و گفت:

- چایی ها تو نم سرد شدن که... می رم عوض می کنم پیام.

- زحمت نکشید، من نمی خورم.

بلند شد، اومد سمتم و با خنده پرسید:

- همیشه خونه ی غریبه چیزی نمی خوری؟

درحالی که سرم رو برای نگاه بهش بالا نگه داشته بودم گفتم:

- میل ندارم.

اجزای سر و صورتش رو از نظر گذروندم. چشم های متوسط قهوه ای و آروم. چه منجی عجیبی

بود، از کجا پیداش شده اصلا.

وقتی رفت توی آشپزخونه، گوشیم رو از توی جیب شلوارم دراوردم. ساعت چهار بود. قفلش رو

باز کردم و نتش رو روشن، پشت هم از هر دری نوت اومد. اول به تلگرام یه سر زدم، طناز چندتا

پیام داده بود. حالت روح رو زدم و پیام هاش رو باز کردم:

«سلام بی ریخت»

بعدش هم این ایموجیه رو گذاشته بود که داره آب از دهنش می ره، یعنی خیلی از چیزی خوشش

اومده و نمی دونم چی. از شب بعد تولدم نه بهش زنگ زده بودم، نه پیام، نه جواب تماس هاش

رو. اصلا حوصله اش رو نداشتم، کلا انگار هیچوقت نداشتم، قبل از آشنایی باهاش هم انتخاب

دیگه ای نداشتم. نمی دونم، شاید هم داشتم.

اون از اکیپ آروین و ترلان و بقیه شون که زیاد از شون خوشم نمی آد بود، یه چند وقتی دیدیم

فقط ما دو تا بین این ها سینگلیم و آرشام، که آرشام سنش خیلی از طناز پایین تر بود و طناز به



من خورد. اصلا کاش باهاش فاز بر نمی داشتتم، جدیداً رو مخم بود. الکی الکی رل زدن به هیچ وجه چیز خوبی نیست، بعدتر سعی می کنم بیشتر رو طرف مقابل شناخت پیدا کنم. هر چند طناز، دختر بدی نبود، شاید هم بود و بروز نمی داد ولی به هر حال، اگه با کس دیگه ای بود برای خودش هم بهتر بود، چون من جنبه ی هیچ محبتی از طرفش رو نداشتم.

«واسه م چندتا از عکساتو بفرست»

«حتماً آن شدی بفرست»

پنج دقیقه بعد نوشته بود:

«می دونم پلاسی اینجا نمی خوای جواب بدی»

«ولی کارم واجبه»

«زود بفرست»

«ب*سوس بهت»

نوشتم:

«الان از کجا عکس برات بفرستم»

از پیویش اومدم بیرون که دیدم سین کرده. رفت رو تایپ و فرستاد:

«از صورتت»

«یا سر تا پا»

«اصلاً از هر کجاست که می خوای برام فرق نداره»

حالت روح رو برداشتم، برگشتم پیویش و نوشتم:

«ندارم»

نوشت:

«الان بگیر»

نوشتم:

«حوصله ندارم»

نوشت:



«اذیت نکن دیگه»

مکثی کردم و نوشتم:

«بیخیال می‌شی یا نه؟»

سریع فرستاد:

«اگه نشم چیکار می‌کنی؟»

نوشتم:

«حست نیست»

نوشت:

«عوضی با من درست حرف بزن»

نوشتم:

«هنوز برنگشتی؟»

الان دیگه ته توجهم بهش بود.

نوشت:

«می‌خوای برگردم؟»

«می‌دونستم دلت برام تنگ می‌شه»

مکثی کردم و نوشتم:

«اگه برگشتی»

«یه سر بیا پیشم»

یه سر بیا پیشم، انگار واقعا جِستِ جِستِ جِست فرندم بود. جدیداً، زیاد بهش میل نداشتم و

تقریباً از دستش فرار می‌کردم، جز وقت‌هایی که حس کنم واقعا نیازی بهش هست. خوشم هم

نمی‌اومد دو تا دو تا توی راب‌طه باشم.

نوشت:

«باشه میام»

نوشتم:



«کاری باری»

نوشت:

«چی بیوشم؟»

نوشتم:

«چه می دونم»

نوشت:

«خب چی بیوشم؟»

نوشتم:

«چادر نماز بیوش»

ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

«آخ حاج آقا»

«می خوام نماز جماعت بزنی»

نوشتم:

«شاید»

نه حوصله تایپ داشتم نه ویس در کل. نوشت:

«جون»

بعد هفت ثانیه ویس داد. نوشتم:

«یه جام نمی تونم گوش کنم الان»

نوشت:

«بعدا گوش کن»

نوشتم:

«باش»

نوشت:

«بعدا می بینمت لاو»



نوشتیم:

«فعلنت»

از پیویش بیرون اومدم، یکم دیگه ول چرخ زدم و وقتی محمد اومد و یه سینی با یه استکان چایی تازه جلوم گذاشت، گوشیم رو خاموش کردم و به سقف خیره شدم. یه مرز داشتم اندازه یه تار مو و بین خواستن و نخواستن معاشرت با محمد. (حالا خوبیش هم اینه محمد زیاد هست این وسط، یعنی تشابه اسمی زیاده؛ الان این محمد پارسا و یه موسویش هم، باز هم هست).

– چرا نرفتی پیش امیر و آروین؟

به محمد نگاه کردم و بعد مکث کوتاهی جواب دادم:

– ذهنم شلوغه.

– همیشه از جمع دوری می کنی، یا... .

حرفش رو ادامه نداد. البته با اون نگاه پررویی هم که بهش انداختم، نباید ادامه می داد. با ملاحظه گفت:

– منظورم اینه که وقتی ذهنت درگیره، ترجیح می دی فکر کنی و درگیریت رو حل کنی، یا با بقیه خودتو سرگرم کنی؟

– ترجیح می دم فکر کنم و درگیریم رو حل کنم.

با اون بی حافظگی، خوب حرفش رو حفظ کردم و در جوابش، اول شخص بهش برش گردوندم. سرش رو تکون داد و گفت:

– آهان... .

– بله.

– کی وقت داری باز همو ببینیم؟

بعد مکثی خیره بهش، نگاهی گذرا به اطراف انداختم و پرسیدم:

– برای چه کاری؟

– برای... حالا، یه کاری.

– باید بدونم چه کاری.

سکوت که کرد، حس کردم یکم زیاد پررو شدم. ادامه دادم:

– که وقتم رو تنظیم کنم و بهتون برسم.

– خب، برای یکم بیشتر باز کردن این مسئله.

نفسی از سر بی حوصلگی کشیدم، روی مبل جا به جا شدم و گفتم:

– باشه، پنج شنبه، پنج شنبه خوبه.

یکم دیگه باهم حرف زدیم و بعدش، آروین و بردیا و امیرکیان، در حالی که با دو تا عصا راه می‌رفت، خندان از اتاق اومدن بیرون. امیرکیان درحالی که داشت قهقهه می‌زد، خطاب به باباش گفت:

– آروین راضی شد.

محمد خندید و چیزی نگفت. آروین خطاب بهم گفت:

– اگه تمومه پاشو بریم.

امیرکیان معترضانه جوابش رو داد:

– کجا می‌خوای بری حالا!

آروین گفت:

– بریم دیگه... بهم زنگ بزن.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

– بریم.

محمد هم پا شد و گفت:

– حالا می‌موندین، شب.

جوابش رو دادم:

– نه مرسی.

آروین هم جوابش رو داد:

– رفع زحمت می‌کنیم دیگه، ببخشید مزاحمتون شدیم، وقتتون رو گرفتیم.

الان این داشت بجای من جواب می‌داد و به ادبی که ندارم تیکه می‌انداخت، عجب خری بود.



نگاه سنگینی به آروین انداختم و حرکت کردم سمتش. خلاصه که به زور از وسط اون تعارفات الکیش کشیدمش بیرون، توی کوچه سوار ماشینم شدیم و با رخصت زوری حرکت کردیم. با ماشین من از خونه اومدیم پارک و بعدش هم به اجبار، خونه‌ی این محمد. از دست همه‌شون دیوونه شده بودم، حتی از دست امیرکیان که دو دقیقه بیشتر رخ نیومد. یه کلمه به خودم گفتم امروز چه روز خزی بود و بقیه‌ی حرف‌هام، دو مینو وار توی ذهنم به حرکت کردن افتادن؛ که چرا الان آروینی که حرف‌هاش رو هم نمی‌فهمیدم، طوری حرف نمی‌زد انگار می‌تونم سکوتش رو معنی کنم.

یا چرا وقتی با امیرکیان رفت توی اتاق، خوشحال اومد بیرون؟ اصلا به چی راضی شده بود؟ چرا امیرکیان نمی‌خواست بذاره آروین بیاد؟ چرا محمد بهم لبخند می‌زد؟ مهربون نگاه می‌کرد؟ بی ادبی‌هام هیچ جاش نبود؟ اصلا آروین این رو از کجا پیدا کرد؟ چطور یهویی انقدر سریع کسی رو پیدا کرد که بتونه درباره خواب‌هام فکری کنه؟ اصلا این یارو کی هست؟ اصلا به اون چه؟ به این چه؟

خلاصه که صدای آروین من رو به خودم آورد:

- منو ببر خونه خودمون.

سرم رو برگردوندم سمتش، یه نگاه بهش انداختم، سر برگردوندم رو به جلو و گفتم:

- واسه چی.

همون‌طور که از شیشه به بیرون خیره بود و کامل ازم رو برگردونده بود، جواب داد:

- چون می‌خوام برم خونه.

- خب خونه خونه‌س، من و شما نداریم.

- زر نزن، یه کلمه بگو چشم.

- پررو نشوها آروین... اصلا چته یارو تو؟ چرا انقدر رفتی توی قیافه؟

زیرچشمی دیدم سرش رو سریع برگردوند سمتم. نرمال به خیابون نگاه کردم و حواسم رو به رانندگی دادم. قاطع گفت:

- رو زیاد دادم بهت که جلو محمد برمی‌گردی هر چی از دهنتم درمیاد بارم می‌کنی!



ناباورانه و کشدار گفتم:

- اوه!

مکئی کردم و گفتم:

- حالا انگار چی شده.

- چیزی نشده؟!

- نه نشده به مولا.

- خاک به سرت!

خندیدم که گفت:

- بایدم بخندی، اصلا تقصیر منه که پشت دستیم همونجا خوابیده نشد توی دهن، بفهمی چی به چیه.

- خب دیگه چی بلدی.

- ادب و شعورت که دست خودت بوده، حالا یه عقل شُل خدادادی داشتی.

- عا چند بار بنویسم از روش استاد.

مکئی کرد و گفت:

- دیگه دارم از بی جنبه بازیات خسته می شم.

با خنده گفتم:

- حاجی وایسا باهم بریم!

- خفه شو!

- اسکل مُسکل شدیا.

- مرتیکه نفهم.

خندیدم و سرم رو تکون دادم. ادامه داد:

- به هر حال که خیلی احمقی.

- آره من بده ام.

- کاش فقط بده بودی.



- دیگه چی باشم.

بعد یه مکث کوتاه جواب داد:

- شاید خودت ندونی، ولی یه روانی به تمام معنایی.

- عا، حالا چون تو گفتی دونستم.

درحالی که خندهش گرفته بود ولی بزور سعی در کنترل خودش داشت، گفت:

- هیچی حالت نیست درکل.

- به ارواح خاک مادرم دست خودمم نیست.

- اسکل.

خندیدم و گفتم:

- ولی تو هر چی باشی، تمام هیکل چیمی... چپ س*ینه.

آروین هم خندید و گفت:

- خر.

- عوضی مهربون.

آروین شاید یکم زیادی عصبی و سگ وار به آدم می پرید، ولی ته دلش رو آتیش معرفت داشت می سوزوند. یعنی کلا خیلی دلسوز بود، خیلی نسبت بهم و از همون اول خوب حس می کردم واقعا مثل برادر نداشتهم دوستش دارم.

- اون شب اصلا معلوم نیست کجا گم و گور شدی، هر چقدر گشتم دنبالت پیدات نکردم.

دست به گونه، شونه بالا انداختم. ادامه داد:

- امروز صبحم که اصلا جواب ندادی، نه خونه نه گوشیت.

- بیرون بودم صبح.

- کجا؟

- با آروین رفتم پارک.

ابروهایش رو بالا برد و گفت:

- پارک.

- عا، بعدش رفتیم خونه یه یارویی... کلا نبودم خونه.

- خونه کی رفتین؟

- نمی شناسی.

- چرا؟

- دلم نمی خواست براش از کابوس هام بگم. پس پرسیدم:

- چی چرا؟

- ولش.

- اوکی.

- به سردیش که توش زیاد موفق نبود، خندیدم و گفتم:

- حالا چرا انقدر خودتو می گیری.

- هیچ.

- بیشعور، خب نبودم دیگه... ولی تا دیدم میس کال دارم ازت، کال بک دادم.

- یه ورم.

- دستم رو از زیر گونه م برداشتم، صاف نشستم و گفتم:

- گم شو بابا اسکل.

- خفه بابا، داشتم فکر می کردم فوت کردی یارو هیکل دلاری.

- هیکل دلاری... .

- حرفم رو خوردم، توی رو نمی شد بحث پدر و مادر رو بکشی وسط و چیزی رو بهشون ربط بدی.

- یکم بهش دقت کردم. دور موهاش تقریبا زیادی بلند شده بودن، و از اونجایی که روز اول عید

شکر خدا هیچ خبری از برنامه کردن برای من نبود، گفتم:

- باید بیای موهاشو درست کنم، دورشون بلند شده.

- مکثی کرد و پوکر گفت:

- نه دستت درد نکنه، اصلا می خوام به حالت قبل برگردم.



منظورش از حالت قبل، یه اندازه شدن دور و روی موهاش بود.

خندیدم و پرسیدم:

– باز می‌خوای برگردی به دوران تباهی؟

این موهاش کلا یه فاز برق گرفتگی داشتن، وقتی دورشون هم بلند می‌شد دیگه شدیداً غیرقابل تحمل بودن.

خندید و گفت:

– باورم نمی‌کنم چند ماه دیگه بیست می‌شم، توی همین هفده هجده نوزده سالگی گیرم.

در سکوت بهش خیره شدم که ادامه داد:

– از همین الان حس بحران بیست سالگی دارم.

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و گفتم:

– مرّدا بحران چهل سالگی دارن، بعدشم حالا هست تا آبان.

– زود می‌گذره... حالا تو که انقدر سنت بالاس، چه حسی داری؟

ثابت رو مبل موندم و جدی پرسیدم:

– سن من چقدر بالاس؟

– خیلی زیاد.

– به اون آقات کشیدم!

خندید و گفت:

– اون بابای من، بجز ماها بازم بچه داشته فکر کنم.

با خنده گفتم:

– آره شاید، ماهی ماده بوده.

با خنده گفت:

– خفه شو احمق! مامانم می‌شنوه.



مامانش هم بعد چند دقیقه از توی آشپزخونه بیرون اومد و بعد سلام و احوال پرسى و تبریک عید و بجا آوردن همچین مسائل مزخرفی که تا یادم میاد ازشون بدم اومده، باز رفت توی آشپزخونه.

کجا بودم... عا، آره نشسته بودم رو یه مبل یه نفره، از یه دست مبل راحتی دوازده نفره‌ی این ور خونه و نزدیک به تلویزیون پنجاه و خورده اینچی. بین این دست مبل تا اون دست مبل، بیست یا سی متر فاصله بود، هال شیدیدا بزرگی داشتن.

خونه دوبلکس بود و از همین بغل، پله می‌خورد و می‌شد بریم طبقه دوم. یه در بزرگ رو به روی من بود و به حیاط پشتی راه داشت. نور زیادی توی خونه تابیده بود. خیلی خونه‌ی چیزی بود، بزرگ و، باکلاس و، دل باز؟ و آره... از این چیزهایی که من فکر نمی‌کنم تا آخر عمرم، امثالش رو مال خودم بدونم.

بعد گذر دقایقی، مامان آرشام با چایی و شیرینی اومد برای پذیرایی از من، فقط من. به نسبت روزهای قبلی که باهاش برخورد داشتیم، خیلی با اعصاب و مهربون شده بود. هیکل تپلی داشت، قدش هم به شصت می‌رسید. پوستش سفید بود و چشم‌هاش قهوه‌ای سوخته، صورتش گرد و ابروهای باریک و تتو. یه بلوز گل گلی مشکی صورتی پوشیده بود که تا زیر زانوش می‌رسید، و یه شلوار مشکی و روسری چهار گوش مشکی با گل‌های ریز زرد.

کنار آرشام نشست، دست‌هاش رو روی پاهاش گذاشت و با لبخند گرمی بهم گفت:

– بازم عیدت مبارک رامین خان، صد سال به این سالا ایشالا.

بعد، سرش رو برگردوند سمت آرشام و با غیض بهش گفت:

– تو باید پاشی از مهمون پذیرایی کنی!

آرشام غر زد:

– بابا این رامین که غریبه نیست، خودیه... اگه خودت نبودى، تا نصف شب گشنه نگهش می‌داشتیم همینجا.

مامانش لب‌هاش رو بالا برد و چینی هم به دماغش داد و گفت:

- آره تو که جز بازی با ماس ماسکت چیزی بلند نیستی... بچه بزرگ کردم خیر سرم، واقعا که الدنگی محمد آرشام!

مامانش به من نگاه کرد، دست‌هایش رو بالا آورد و با انگشت اشاره‌ی دست چپ، حرف‌هایش رو با انگشت‌های دست راستش شمرد:

- نه پا می‌شه کمکم کنه یه دستی به سر و گوش خونه بکشم، نه بلده غذا گرم کنه، نه می‌تونه چهارتا ظرف و لباس بندازه توی ماشین، نه اتاقتشو جمع می‌کنه، نه می‌ره پی درسش، خیر سرش باید بره دانشگاه... اگه من نباشم زنده نمی‌مونه که.

جونم لفظ قلم، توی میانسالی درست از همون پیرزن‌هاییه که به عنوان ورژن قدیمی واتساپ و تلگرام حساب می‌شن. یادمه درست حسابی نخندیده بودم، تا وقتی دعوای امروزشون رو دیدم. آرشام به مامانش نگاه کرد، لبش رو گاز گرفت، با چشم به من اشاره کرد و گفت:

- حداقل جلوی رامین دعوام نکن.

باخنده پریدم وسط حرفشون:

- عیبی نداره، به حرف مامانت گوش بده.

آرشام سریع سرش رو سمتم برگردوند و با اخم و چشم برام خط و نشون کشید. مامانش خندید و گفت:

- این رفیقت خودیه دیگه، پس عیبی نداره جلوش حالتو بیارم سر جاش... اصلا معلومه خیلی پسر خوب و آقاییه.

با آرشام چشم تو چشم شدیم. پدر و مادرها با چه امیدی از دوست بچه‌شون تعریف می‌کنن؟ پس باخنده و تعجب به هم خیره شدیم و اون سرش رو از تاسف تکون داد. من هم با غرور نگاهش کردم. ماها توی موقعیت‌های مختلف، اثبات می‌کردیم یه چند لول از هم ناباب تریم.

مامانش رو کرد سمتم و با همون لبخند پرسید:

- خب اون یکی دوستتون کجاس؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- آروین؟ خونه‌س.



- حالش چطوره؟ مامان و باباش چطورن؟

- خوبن....

آرشام خطاب به مامانش گفت:

- آزمون طلب کار هست که نیست، دشمنم فرضمون کرده که نکرده؛ حال عمه‌ش و دایی مایی و آب و اجدادشم پپرس، اصا پپرس ببین دختر بخت برگشته ندارن بگیری واسه ماهان؟ محمد ماهان، فکر کنم قبل این به دنیا اومده بود. مامانش عصبی خندید و گفت:

- ساکت باش محمد آرشام.

من تا حالا حتی سعی هم نکرده بودم محمد آرشام صداش کنم، اما مامانش کلا محمد آرشام صداش می‌کنه. وقتی یاد این افتادم خندهم گرفت:

آرشام نزدیک ده تا برادر داره و یه خواهر. باباش محمد نام بود، و تازه شروع اسامی همه‌ی برادرهایش هم با محمد بود. چندتایی رو می‌شناختم اما نه به ترتیب، مثلاً محمد مهدی و محمد ماهان و محمد علی و محمد امین و این‌ها.

تعداد این‌ها به کنار، زیادی خانواده به کنار، فامیل کاملشون "موسوی نسب اصل" بود، تازه یه "سید" هم پشت اسمشون می‌اومد. یعنی آرشام خودمون می‌شد: سید محمد آرشام موسوی نسب اصل.

عجیب بود نه؟ آره برای من هم اوایلش عجیب بود، ولی الان بنظرم خیلی چیز جالب و خنده داریه. آرشام می‌گفت قدیم و زمان جوونی باباش، به اسم و فامیل کامل خیلی اهمیت می‌دادن، زمان جوونی داداش‌هایش هم همین طور، ولی این آخری‌ها دیگه به مرور زمان یکم خلاصه‌تر شدن.

و تا اونجایی که خودش برام تعریف کرده بود، باباش از مامان آرشام یا آخرین زنش، چهارتا بچه داره. دو تا پسر، بعد یه دختر و تهش آرشام. فکر می‌کنم جز مامان آرشام یه چهارتا دیگه زن داشته. خوش خوراک بوده و پر اشتها، توی جوونی هم ازدواج کرده.

پتانسیل، مگه پول به آدم پتانسیل این همه بچه رو می‌ده؟ ولی این وسط جدای از شوخی، وقتی به این فکر می‌کردم که آرشام از بچگی بدون پدر بزرگ شده، یکم باهایش همزاد پنداری



می کردم. می دیدم که خیلی راحت با این قضیه، و احتمالا بقیه‌ی قضایا و مشکلات مختلف که توی هر زندگی‌ای هست، کنار اومده؛ ولی مطمئن نبودم بهشون فکر نکنه، مطمئن نبودم چون بچه راکفلره و سرخوش، مشکل نداشته باشه توی زندگی.
مامانه ادامه داد:

– بین پسر گل من، ما با کسی دشمنی نداریم و داشته باشیم بدشو نمی‌خوایم، منم که از آروین رفتار بدی ندیدم، تو حتما زیاد می‌ری رو اعصابش عزیزم.
من از فکر بیرون اومدم و آرشام سکوت کرد، در حالی که مامانش در انتظار جواب بود. مامانش وقتی جوابی نشنید، سریع سرش رو برگردوند سمتش و عصبی گفت:
– با توئم!

آرشام دست‌هاش رو بالا نگه داشت و بلند گفت:
– مامان!

به صدای دو رگه‌ش حین داد زدنش آروم خندیدم. مامانش با حالت جیغ پرسید:
– نکنه دلت می‌خواد باز بندازمت بیرون؟!

بی هوا بلند زدم زیر خنده که دوتاشون بهم نگاه کردن. لبخندم رو جمع کردم و برای ماست مالی گفتم:

– نه معلومه که نمی‌خواد.

مامانش خیره بهم مکث کرد، خندید و گفت:

– دوست داره انگار.

آرشام درحالی که با اخم به من نگاه می‌کرد، خطاب به مامانش گفت:

– فکر کنم کم باید زن بگیرم تا گفتم بالا چشمت ابرو، از خونه پرت نشم بیرون.

با دهن کجی نامحسوس بهش خیره شدم و با سوال جوابش رو دادم:

– زیادی سنت کم نیست واسه ازدواج؟

مامانش قاطعانه بهم گفت:



– نه نه نه، اتفاقاً سنش خوبه! باباش از این بچه تر بود زن گرفت کلی بچه مچه پس انداخت که هر روز متوجه می‌شیم تا حالا متوجه دوتاشون نبودیم! زن بگیره، خیال منم راحت می‌شه پی علافی و رفیق بازی نمی‌ره.

نمی‌دونم از ازدواج اون تعریف کرد یا من رو برد زیر سوال.
 آرشام لبخندی زد و با همون نگاه زوم رو تخم چشم من، خطاب به مامانش گفت:
 – حالا منظورم گرفتن زن واقعی نبود که... همت کنم صیغه‌ای چیزی.
 مامانش جیغ زد:

– چی؟!

آرشام، متعجب سمت مامانش سر برگردوند که بعد نیم لحظه معطلی، دست مامانش طوری بلند شد و رو بینیش فرود اومد که فکر کنم با اون فریادی که کشید، یادش رفت صیغه با کدوم «ی» نوشته می‌شه، چه برسه به بقیه حروف که صورت‌های دیگه‌ای هم دارن.
 دست‌هایش رو گذاشت رو صورتش، سرخی صورت سفیدش رو از همین فاصله می‌دیدم. ریز خندیدم و خیره بهش لبم رو گاز گرفتم. سر و کمرش رو روی پاهاش خم کرد و به ناله ادامه داد، مامانش هم شروع کرد:

– صیغه میغه رو از کجا یاد گرفتی تو؟! نکنه اون بچه داداشاتو دیدی اشتهاش وا شده! آقا تو به اونا محرمی، عموشونی می‌فهمی؟!

بعد دستش رو روی سر آرشام بلند کرد، چند بار توی سرش کوبید و گفت:

– می‌فهمی؟! می‌فهمی یا نه؟! نه نفهمی دیگه! نفهم نمی‌فهمه!

آرشام سرش رو بلند کرد و عصبی داد زد:

– من کی گفتم می‌خوام بگیرم اونا رو صیغه کنم!

از این شلوغی و ازدحام و سر و صدا خوشم نمی‌اومد، اما دعوای این دو تا شدیداً توی ژانر کمدی صاحب اثر بود. حالا من این وسط، نمی‌دونستم بخندم یا نه.

مامانش سرش رو برگردوند سمتش و تهدیدوار پرسید:

– باز گفتی صیغه؟!



آرشام گفت:

– نه، نگفتم.

مامانش تهدیدوار ادامه داد:

– صیغه رو کی یادت داده!

آرشام بلند گفت:

– مامان! مگه من بچه‌م که باهام این طوری رفتار می‌کنی؟!

مامانش انگشت اشاره‌ش رو، تهدیدوار تکون داد و گفت:

– وای به حالت اگه بخوای به فکر این چیزا باشی! خودم به موقعش برات زن می‌گیرم.

بعد به من نگاه کرد. جدی گفت:

– تو کی می‌خوای ازدواج کنی!

متعجب گفتم:

– چی، من؟

– سنت برای ازدواج خیلی داره می‌ره بالا! تو هم باید ازدواج کنی!

با ابروهای بالا رفته، بی صدا خندیدم و گفتم:

– عا... باشه.

– کسیو مد نظر داری یا نه!

– نه.

– زودتر به فکر ازدواج باش!

به آرشام نگاه کردم و تک خنده‌ی با صدایی کردم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– باشه، بهش فکر می‌کنم.

مامانش بلند شد و درحالی که با خودش حرف می‌زد رفت به سمت آشپزخونه:

– جوونای امروزو ببین، فقط منتظرن وقت گیرشون بیاد بی کار و بی عار بیوفتن دنبال علافی...

صیغه هم یاد گرفته واسه من! تو جرئت داری یه بار دیگه این کلمه رو به زبون بیار، زبونتو



می کشم بیرون می ذارم کف دستت، چشماشو واسه من گرد می کنه! چشمتو درمیارم از کاسه،
پسره‌ی پرروی بی ادب گستاخ... .

به آرشام نگاه کردم. لبش رو گاز گرفته بود و خفه داشت می خندید. گفتم:

– ای خاک بر اون سرت... صیغه رو دیگه از کجات دراوردی؟

بههم نگاه کرد و بلند بلند خندید که مامانش از آشپزخونه داد زد:

– صداتو بیار پایین! عروسی باباته اون جور می خندی؟!

با این حرفش من هم زدم زیر خنده. چشم هام رو بستم و با سر پایین دلم رو گرفتم. دیگه خلاصه

رو مبل کلی ریسه رفتیم، و بعدش رفتیم توی اتاقش تا باز مامانش نیاد سراغمون.

لبه‌ی تختش نشستیم و از خنده کمی سرفه کردم. به اطراف نگاهی انداختیم؛ اتاقش ست مشکی

و زرد تیره داشت، و کلی برگه و بوم نقاشی و مداد و گواش و نمی دونم... از این چیزها پخش بود

هر طرف اتاقش. هیچوقت اتاقش رو مرتب نمی کرد، مثل من.

وقتی روی میز مشکی و بزرگ و گرد وسط اتاقش نشسته بود، در حالی که صندلی کنار پاهاش

بود، بهش نگاه کردم و گفتم:

– ناموسا بگو نمی خوای با برادر زاده‌هات ازدواج کنی.

– خفه شو رامین، اسکلم مگه؟

– آره یکم.

– خفه شو!

خندیدم و گفتم:

– قضیه چیه، گفتی آروین دشمن فرضتون کرده و نکرده... .

– مگه ندیدی چقدر باهام لجه.

– چرا.

– خب.

مکثی کردم و گفتم:

– خب، چرا؟



سرش رو کج کرد، به سقف خیره شد و گفت:

- می‌خوام یه راز بهت بگم.

- راز؟

- عا.

- اگه بگی که دیگه راز نیست.

بههم نگاه کرد و گفت:

- راز چند نفره.

- گروپ راز؟

غش خندید و گفت:

- آره همین.

خندیدم و گفتم:

- خب، بگو.

- می‌دونی چیه... ننه بزرگ این، یعنی ننه‌ی باباش، مادر بزرگ منم هست، مادر بابامه.

- وات د فاز... برای اون ننه بعد برای خودت می‌گی مادر.

مکثی کردم و بعد یکم فکر به حرفش، میبھوت گفتم:

- درست فهمیدم؟! مادر بزرگاتون یکیه؟!

خندید و گفت:

- آره، بابای من و بابای این، برادرای ناتنی می‌شن، یعنی آقاشون باهم فرق داره و ننه‌شون یکیه.

متعجب گفتم:

- زر می‌زنی.

- نه خره... تا حالا بهت نگفته؟

- نه... نمی‌دونم، خب؟

- بعد مرگ بابا بزرگم، بابا بزرگ این آروین، اومد و مامان بزرگمو به عقد خودش دراورد، خب؟

اونوقت ته تهش اینا از ما طلبکار شدن!



مکثی کردم و گفتم:

- طلبکار چرا.

- نمی‌دونم، قضیه‌ش خیلی پیچیده‌س... انگار بابای من و عموهام، مال و اموال اینارو بالا کشیدن.

- جدی؟

- آره ولی هر چی هست دست ماها و مامانم نیست، دست پسرای بقیه زنای بابامه؛ آروینم که نمی‌تونه چیز یو سر اونا خالی کنه، با من افتاده سر لج.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- عجب.

تمام زورم رو داشتم می‌زدم تا خودم رو مجبور کنم بی توجه به کابوس‌هایی که توی این اتاق دیدم، راحت روی تختم بخوابم. ولی هیچ جوری نمی‌شد، به هر طرف نگاه می‌کردم بیشتر مصمم می‌شدم برای رفتن از این خونه.

وقتی یاد چاقویی افتادم که امروز باهاش قصد جون آروین رو کردم، رفتم دنبالش و از توی کشوی اون عسلی درش اوردم. حینی که کشو رو آروم هول می‌دادم، چاقو رو بالا اوردم. نمی‌دونم چرا یه حسی بهم می‌گفت زیاد سر و صدا نکنم، انگار که یه نفر توی خونه هست و فقط چون خوابه، صدایی ازش نمی‌آد. چی به سرم اومده بود که تو خونه خودم معذب بودم.

چاقو رو روی میز گذاشتم، به زور نفس عمیقی کشیدم و به پشت برگشتم. رفتم سمت کمد. با تمام توان، بی تردید کلیدش توی قفل رو چرخوندم. درش رو باز کردم و درحالی که به خودم تلقین می‌کردم توش اصلا تاریک نیست، هودی نارنجیم رو چنگ زدم و بیرون کشیدمش. بعد در کمد رو محکم بستم و درش رو قفل کردم. با حس موفقیت، نفسم رو راحت بیرون دادم.

هودیم رو با دو تا دستم گرفتم، داشتم بهش نگاه می‌کردم که صدای یه ضربه‌ی محکم به کمد، سمت خودش سیخم کرد. با دهن باز به در کمد خیره شدم، که بسته بود. یادمه بی هوا گفتم:

- وات د ف*!...



و هودیم رو توی دست‌هام فشار دادم. حتی نمی‌تونستم فاصله بگیرم از کمد؛ اون صدا، که انگار حاصل ضربه‌ی عصبی از توی کمد به درش بود، کنترل رو به دست گرفت و سر جام نگه‌م داشت.

دیگه فایده‌ای نداشت؛ برگشتم سمت تخت، سریع پتوم رو از روی تخت کشیدم، بالش رو هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون. قبل بستن در، به در باز بالکن نگاه کردم. فکر کرده بودم اگه درش باز باشه، بیشتر توی اتاق احساس امنیت می‌کنم.

محکم در اتاق رو بستم، و صدای بسته شدنش لحظه‌ای بلند توی کل خونه پیچید. با نفسی که در نمی‌اومد، عقب گرد کردم. خیره به در چند لحظه‌ای درنگ کردم و بعد به پشت برگشتم. اومدم سمت مبل‌ها، بالش و پتوم رو انداختم رو زمین و هودیم رو پوشیدم. سرم رو بالا گرفتم به سقف و لوستر نگاه کردم که حس نمی‌کردم آویزهای طلایی زنجیرش، بتونن امشب وزن کریستال‌ها رو تحمل کنن، درحالی که خیلی وقته دارن تحمل می‌کنن... ولی امشب، شاید نه.

جلوی دو تا مبل تک نفره دراز کشیدم، بهشون چسبیدم و پتوم رو روی خودم کشیدم. هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کردم همچین اتفاقاتی برام پیش بیاد؛ دلیلشون چی بود؟ یعنی به زندگی قبلیم مربوط بودن؟ اصلا از طرف چه کسی داشت بهم فشار وارد می‌شد؟

لحظه‌ای ذهنم سمت آروین و نشون ندادن ری‌اکشن متعجبش نسبت به کابوسم رفت، و کسی رو به سرعت پیدا کردنش که بتونه بهم کمک کنه... تابلو نبود یه چیزهایی بهش مربوطه؟ واضح نبود انگار این رخدادها رو پیش بینی کرده بوده؟ مشخص نبود برای کمک بهم، یا شاید هم بلعکس، حاضر بوده؟ اون هم از قبل؟ این بار دیگه چطور می‌خواد سرپوش بذاره رو قضیه و بیچونه، درحالی که هر احمقی می‌فهمه اون منتظر این روز بوده تا من رو با محمد آشنا کنه؟

دقایق و ساعت‌ها، هم قدم با افکار نامنظم و به هم ریخته‌م، می‌گذشت. شاید کل وقت رو دو ساعتی نخوابیدم، فقط بخاطر هجوم افکار بود و متوجه چیز عجیبی نشدم. اما، وقتی نور صبح توی تمام خونه تابید و پلک‌هام رو از هم جدا کرد، درحالی که به پهلوی راست خوابیده بودم و پشتم به پایین اون دو مبل چسبیده بود، هم زمان با باز شدن چشم‌هام، نگاهم به چاقو افتاد، کنار بالش.



کنار بالشم، درحالی که به رو و با تیغهی تیزش و باریکی دسته‌ش روی زمین بود و طبق قانون، بخاطر کم بودن مساحت اون قسمت، فشار بیشتری به زمین وارد می‌کرد. چطور تا اینجا اومده بود؟ چطور این تعادل رو به تنهایی حفظ کرده بود؟ به تنهایی؟ شاید جواب دو سوال آخرم رو وقتی گرفتیم که چاقو، ناگهانی به پهلوی افتاد و تیغش به سمت صورتم برگشت.

سه روز از آشناییم با محمد گذشت. به اصرار آروین، راضی شدم با محمد راحت‌تر باشم. آروین خلاصه‌ی حرفش این بود که به یاری سبزم نیازمنده، تا هر اتفاق عجیبی که توی حریم خصوصیم برام می‌افته رو، برای مردی شرح بدم که یهو توی پارک پیداش شده و معلوم نیست کیه، چیه. توی این سه روز، دیگه هیچ رد و اثری از اون موجود ندیدم. شاید قسمت ترسناکش اینجا بود که چطور تونسته بودم توهمی با اون وضوح بزنم؟ چطور درد و بالا آوردن و همه چیز رو حس کرده بودم، درحالی که... وجود نداشت، هیچ چیزی مثلش وجود نداشت. ولی اگه بخوام بحث اون چاقو رو پیش بکشم، مطمئنم خودم اون شب نذاشتمش کنار بالشم رو زمین.

و امروز، به اصرار شدید محمد، باهانش از خونه بیرون زدم، طبق قولم پنجشنبه باید باهانش می‌رفتم ددر و راهی برای دو دره کردن پیدا نکردم. انقدر لش و له بودم که دو قدم راه رفتن، یه طور عمیق خسته‌م می‌کرد.

وقتی ماشین وایساد، هوشیار شدم و آروم تکیه از صندلی گرفتم. از شیشه به بیرون نگاه کردم. جلوی یه خونه با در آهنی ضد زنگ خورده‌ی بزرگ نگه داشته بود. صداسش اومد:

– بیا پسر... همینجاس.

تمام سلول‌های مغزم بر این باور بودن که یه خطر احتمالی وجود داشت و انگار، از قبل عقیده داشتم حتی به قابل باورترین چیز هم باید ذره‌ای شک داشت. چیز قابل باور، این بود که محمد جدی جدی درباره من می‌دونه و فقط بخاطر یه خواب عجیب، وعده داده مکان خواب رو بهم نشون می‌ده، و خطر، خود محمد بود که یقیناً غریبه‌ای که تظاهر می‌کرد، نبود. محمد واقعا یه غریبه بود وقتی می‌دونست روح من با بازی، به کدوم خونه سرکشی کرده؟



سرم رو سمت محمد برگردوندم. رد نگاهم رو گرفته بود و از شیشه‌ی سمتم به در خونه خیره بود. وقتی بهش خیره شدم، نگاهش رو روی چشم‌هام کشوند و متقابلاً بهم خیره شد. به این فکر می‌کردم که اون خواب اول به اون موجود، و اون موجود با محمد مرتبط یا، در ارتباط باشه. گفت:

– پیاده شو.

و به سمت در ماشین برگشت و بیرون رفت. هر بلایی که می‌خواست سرم بیاد، توی اون محدوده راحت سرم می‌اومد و تغییر حالتیم، فرقی به حال تغییر وضعیتیم نداشت. پس از ماشین پیاده شدم، از یه سوزوکی آبی نفتی.

خلاصه که مرگ رو از چند وقت پیشش قبول کرده بودم. راستش، طی روز همه چی خوب بود و وقتی لحظه لحظه از شب می‌گذشت، دراصل، لحظه لحظه از نابودی آرامش و خیال من می‌گذشت. و این، تازه اول راه بود. یعنی من تا آخر راه، از موجودات عجیب‌تری که هیچوقت مشخص نشد زاده‌ی ذهن خودم هستن، یا رفقا و خانواده‌ی اون موجودی که از زنده بودنم هم خوشحال بود هم خشمگین، گذشتم؛ شاهنامه‌ی زندگیم جنون وار نوشته شده بود و پیشروی، فقط از دووم می‌کاست.

گاهی به لحظات اولی که بهوش می‌اومدم فکر می‌کردم. فکر می‌کردم کاش همون لحظه مُرده بودم، چشم باز نمی‌کردم و نگاهم به نگاه نگران آروین گره نمی‌خورد؛ همون آروینی که چیزهایی که دیده بودم رو به عنوان چرت و پرت بیرون اومده از مغز ناقصم قبول کرد، از واکنش نشون ندادنش کامل مشخص بود. تا ته زندگیم، هیچکس متوجه نمی‌شه چقدر مورد تهاجم و فشار قرار گرفتم؛ اون موجودات با وجود غیرقابل اثبات که سهل بود، باید از شر آدم‌هاش در امان نگه‌م می‌داشتن.

با محمد و قدم‌های سستم سمت در خونه راه افتادیم. محمد با یه کلید از دسته کلیدش، در رو باز کرد. به دسته کلید خیره بودم که کلی کلید داشت و انگار، این خونه جای پر رفت و آمدی براش نبود که کلید درش رو جدا کنه و جای قابل دسترسی بذاره.



در رو به سمت داخل هول داد. لولاهای در، کاملاً زنگ زده و خشک بودن و صدایی که از خودشون می دادن، چنگ به دلم می زد. محمد با دست راستش به سمت داخل اشاره کرد که برم تو. آروم از در رد شدم و رفتم تو. زمان به ساعت چهار بعد از ظهر نزدیک بود و هوا، صاف و آفتابی. به دور و اطرافم با دقت نگاه کردم.

یه حیاط بزرگ یه خونه ی ویلایی. کف حیاط سنگی بود. دو طرف حیاط دو باغچه ی باریک و خالی از گیاه داشت. ته حیاط، در خونه بود. سمت چپ من، جلوتر، یه تخت چوبی و کهنه گذاشته بودن و جلوتر... یه در، یه در کوچیک بنفش به چشمم خورد که اون خواب رو به جون مغزم انداخت. اضطراب عجیبی داشتم. باز هم به اطراف با دقت بیشتری نگاه کردم. مو نمی زد، خودش بود، و این جای خوشحالی داشت؟
صدای محمد اومد:

- رامین جان؟

با عجله عکس العمل نشون دادم و سرم رو به سمتش برگردوندم. بهش خیره شدم و سکوت کردم. مطمئنم استرس از چهره ی بیرون زده بود. گفت:
- همینجاس... درسته؟

سر رو به جلو برگردوندم و با دهن باز و انقباضی که سر تا سر فکم رو فرا گرفت، خفه گفتم:
- امکان نداره....

محمد مکثی کرد و گفت:

- پس همینجاس... .

دلم می خواست بگم باشه قبولت دارم، فقط یا دست از سرم بردار یا یکی بزن توی سرم باور کنم هنوز خواب نیستم.

ناباورانه پرسیدم:

- چطور پیداش کردین؟

- می شناختمش.

- یعنی چی؟



سرم رو برگردوندم سمتش و خیره به نیم رخش، با صدایی که به زور از گلویم بیرون می‌اومد، پرسیدم:

– اینجا کجاس؟! –

بدون اینکه بهم نگاه کنه، نفس عمیقی کشید که در نتیجه‌ش، قفسه‌ی سینه‌ش عقب و جلو شد. در انتظار بهش زل زده بودم و گفتم:

– فعلا بیا بریم تو، برات می‌گم.

راه افتاد. می‌خکوب سر جام با نگاه دنبالش کردم. یکم که ازم دور شد بلند گفتم:

– من به اینجا حس خوبی ندارم.

وایساد و به سمتم برگشت. ادامه دادم:

– بیاید از اینجا بریم.

کمی مکث کرد و گفتم:

– باشه، می‌ریم.

سریعا به پشت برگشتم و راه افتادم سمت در. به سختی بازش کردم، چفتش از شدت زنگ زدگی سفت شده بود. اومدم توی کوچه و قبل اینکه با نهایت سرعتم به ماشین برسم، محمد درش رو از دور باز کرد.

نشستم توی ماشین، صدای نفس نفسم به گوش می‌رسید. عصبی پشت دستم رو روی بینیم کشیدم و کمرم رو به صندلی فشار دادم. پر از هیجان منفی بودم و حرکاتم دست خودم نبود.

وقتی محمد اومد و پشت رل نشست، با غیض ازش پرسیدم:

– حالا برام توضیح می‌دین؟! –

محمد مبهوت از شیشه‌ی جلو به بیرون خیره شد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

– من به اینجا چه ربطی دارم! اصلا اینجا کجا بود؟! –

– آروم باش، آروم باش لطفا.



دست‌هام رو س*ینه قلاب کردم و عصبی چشم‌هام رو بستم. خلاصه که گذر زمان از تیمور لنگ، بی رحم‌تر و لنگ‌تر بود. هر دقیقه کنار محمد برام دو سه ساعتی گذشت؛ ازدحام افکار شلوغ و بی معنا از زمان برام برج زهرمار می‌ساخت.

محمد بعد ده دقیقه از شروع حرکت گفت:

- اونجا، خونه‌ی من بود.

چشم‌هام رو باز کردم، سرم رو به سمتش برگردوندم و متعجب پرسیدم:

- چی؟!

- خونه‌ی قبلیم... خیلی وقته متروکه شده.

- این یعنی چی! من چرا باید خواب خونه‌ی شمارو ببینم؟!

- قضیه‌ش مفصله... شاید، باید به مرور زمان بفهمی.

مکثی کردم و گفتم:

- من اگه همین الان نفهمم یه چیزیم می‌شه.

- تحمل کن... .

- چرا بهم نمی‌گین؟

کف دست‌هایم رو روی فرمون کوبیدم و نسبتاً عصبی گفتم:

- نمی‌تونم بهت بگم!

نگاهم رو با دهن باز بین دست‌هایم و نیم رخش گذروندم، دست‌هام رو روی پاهام گذاشتم و رو برگردوندم.

بعد یه مکث طولانی پرسیدم:

- این روزا باز چیز عجیبی به چشم‌ت نخورده؟

بی معطلی به سبب اعتماد نامحسوسی که بهش داشتم، گفتم:

- نه... از اون شب به بعد، دیگه نه.

نفسم رو دادم بیرون و سردرگم ادامه دادم:

- شما... حرف منو باور می‌کنی؟



- کدوم حرف؟

- همون، چیزایی که دیده بودم.

- معلومه که باور می‌کنم... .

معلوم بود که باور می‌کرد؛ وقتی برایش تعریف کردم، تنها نگاهی که احمقانه یا بی تفاوت بنظرم نیومد، مال اون بود.

چشم‌هام رو باز کردم و خیره به داشبورد پرسیدم:

- اون چیز چی بود؟

- هنوز نمی‌دونی؟

- نه.

- یه موجود ماوراء الطبیعه.

کمی فکر کردم و وقتی چیز خاصی از حرف‌هایش نفهمیدم، پرسیدم:

- یعنی چی؟

- یه نوع از موجودات متنوع روی زمین.

- چیه اصلاً؟ جونوره؟ حیوونه؟

مکتی کرد و گفت:

- حیوون؟ نه... حیوون نیست.

- چیه پس.

- یه موجود، با عقل بین حیوون و آدم.

چشم‌هام رو با بی حوصلگی بستم و گفتم:

- نمی‌فهمم.

- یه روز همه‌ش رو می‌فهمی.

- حداقل بگین من چه ربطی به اونجا دارم.

- اونو هم می‌فهمی.

انقدر حرصم رو درآورده بود که پتانسیل داشتم از هر چیز ساده‌ای، مرگ بار عصبی شم.



بعد گذر دقایقی گفتم:

- همینجا پیاده می شم.

از شیشه‌ی جلو به خیابون خیره بودم و زیرچشمی متوجه شدم محمد سرش رو برگردوند سمتم.

بعد مکثی کرد و پرسید:

- نمی‌خوای بری خونه؟

- با این وضع خونه رفتنم چه فایده‌ای داره؟

- چطور؟

- روز خوبه تا اینکه شب می‌شه؛ هر کاری هم کنم باز توی خونه‌ی من شب می‌شه... نمی‌دونم،

شاید تا فردا صبح بیرون بمونم.

مکثی کرد و گفت:

- تو حتی نمی‌تونی تصور سرمای شب رو وقتی از خونه بیرونی بکنی، پس برگرد خونه و سعی

کن به چیزی فکر نکنی، فقط بخوابی.

- فکر می‌کنین من دلم نمی‌خواد فقط بخوابم؟

- مغز آدم توی تاریکی توهم می‌زنه و این طبیعیه؛ تلقین هم خیلی نقش داره، سعی کن بهشون

فکر نکنی.

نه، این انگار واقعا داره من رو دست می‌اندازه، انگار اصلا باورم نداره.

نفس عمیقی کشیدم، چشم‌هام رو بستم و قاطع تکرار کردم:

- همینجا پیاده می‌شم.

یکم گذشت، کنار زد و نگه داشت. سریع در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- خدا حفظ.

و انگار که دنبالم کرده باشن، خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون. حس کردم از پشت سرم رد

شد، رفت و من از این بالای پل به اتوبان پایین خیره شدم. دستم رو روی این نرده‌ی نیم متری

سرد و قرمز گذاشتم که پرتگاه سی چهل متری پل رو کمی امن کرده بود، ولی به ذهنم رسید

راحت می‌تونم از پنج شیش تا میله‌ی زخیم پایش بالا بکشم و خودم رو بندازم پایین.



به پشت برگردم و خودم رو پرت کنم؟ یا رو به جلو برم و وقتی دارم سقوط می‌کنم، به زمینی که می‌خواد با اصابت کردنم بهش همه‌ی استخون‌هام رو در یک آن در هم بشکنه، خیره شم؟ یه جا خونده بودم وقتی آدم خودش رو از یه جای بلند پرت می‌کنه یا ناخواسته پرت می‌شه، قلبش می‌ایسته.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. وقتی به خودم اومدم و دیدم دارم به چه کاری فکر می‌کنم، به ذهن بیمارم تشر زدم و نرده رو ول کردم. کناره‌ی پل رو در پیش گرفتم و همون طور که ماشین‌ها از کنار من و من از کنار ماشین‌ها رد می‌شدم، افکار قبلیم رو معکوس کردم. انقدر زود باید به دقایق خاتمه فکر می‌کردم؟ خودکشی بهم حس جهنم می‌داد.

نمی‌شد؛ هیچ فکر سالم و سرپایی رو توی این همه رگ پیدا نمی‌کردم؛ همه یا به درد بخور و دست نیافتنی بودن، یا بی مصرف و از دست رفته. مرز بین روح و جسم رو حس نمی‌کردم، همه چیز باهم قاطی شده بود و افکار جنون وارم، زاده‌ی رشته‌های عصبی پوسیده‌ی مغز بدبختم بودن.

وقتی گوشیم توی جیب شلوارم به خودش لرزید، از فکر بیرون اومدم. حالا باید هـ*سوس جواب دادن تلفن رو از خودم دور می‌کردم. پس قدم‌هام رو سریع‌تر برداشتم و از سرازیری پل گذشتم، به اون اتوبان رسیدم. چرا بدتر شد؟ حالا یه باریکه رو داشتیم طی می‌کردم، بین دو تا خیابون یه طرفه و خطرناک. واقعا دلم نمی‌خواست مردم شهر هم بفهمن یه چیزیم شده.

وقتی دیدم خیابون سمت راستیم کمی خلوت شد، به سمتش برگشتم. به سمت چپم نگاهی کردم که ماشین‌ها از اون سمت می‌اومدن، ازم خیلی دور بودن. سریع از خیابون رد شدم. تازه گوشیم هنوز هم داشت توی سر خودش می‌کوبید.

از پله‌ها بالا اومدم و به عابر پیاده و مغازه‌های کنارش رسیدم. گوشیم رو از توی جیبم اوردم بیرون و به صفحه‌ش نگاه کردم. انتظار چی رو داشتیم؟ اونجا نوشته باشه ننه؟ یا آقام؟ یا داداشم یا آبجیم؟ اه ولش کن اصلا.

تماس رو وصل کردم و گذاشتم رو گوشم، راه افتادم و گفتم فاز بگیرم و جواب دادم:
- جانم آروین؟



عصبی داد زد:

- احمق! چرا سه ساعته جوابمو نمی‌دی؟!

نگاه گذرایی به اطراف انداختم و گفتم:

- وسط خیابون بودم، چطور جواب تورو می‌دادم اون وسط؟

- لاقل ریجکت می‌کردی، فکر کردم خرما و حلوات افتاده گردنم!

- حالا چرا حرص می‌خوری فدات شم؟

- دهننتو ببند، کدوم قبرستونی جاته الان؟

خندیدم و گفتم:

- صبر کن، نمی‌دونم کجام.

- ای خاک توی سرت.

- آره فکر کنم از برزخ دارم جوابتو می‌دم.

- کجایی؟

وایسادم و به پرچم ایران خیره شدم، که شاید ده متری بود و بالا کنار تیر چراغ برق، با وزش

باد تگون می‌خورد. گفتم:

- تو خودت کجایی.

- ونکم.

- تو کار و زندگی نداری همه‌ش بیرونی؟

- کی به کی می‌گه؟

چشم از پرچم گرفتم و گفتم:

- لوکیشن می‌دم.

- هر جا هستی وایسا.

- خیل خب.

هر جا هستی وایسا، این رو به بچه‌ها قبل گم شدن نمی‌گن؟ چقدر نگرانم بود واقعا، نمونه بارز

یه دوست متعهد.



- غلط می‌کنی گوشیتو دیر جواب بدی، هر وقت زنگ خورد نگاه می‌کنی می‌بینی کیه، من بودم تیز جواب می‌دیا.

- باشه حالا، گفتم وسط خیابون خودمو به چوخ ندم.

یه تک سرفه کرد و گفت:

- ولش کن....

- دقت کردی زیاد سرفه می‌کنی؟

- نه.

- زیاد می‌کنی، چیزیته؟

مکثی کرد و گفت:

- نه بابا... چمه.

- خب خوبه.

هی می‌خواستم ازش درباره‌ی قضیه‌ای که آرشام برام تعریف کرد بپرسم، ولی وقتی می‌دیدم این همه وقت بهم چیزی نگفته، بیخیال می‌شدم. من بعد از دست دادن حافظه‌م با آرشام آشنا شدم، خب شاید هیچوقت وقت نکرده بهم بگه. یا نمی‌دونم... دلش نخواسته، چون به خودش مربوط بوده.

و درحالی که روی صندلی پارک نشسته بودیم و مثل هم پای اینستا، سکوت کردیم. خلاصه، چند دقیقه گذشت. آفتاب متمایل روی سرمون می‌تابید و وقتی متوجه افتادن یه سایه رو صورتم شدم، آروم سرم رو بلند کردم. هرچقدر نگاهم بالاتر می‌رفت، کفایت نمی‌کرد و به چیزی نمی‌رسیدم. و در آخر که دیگه گردنم جا نداشت، نگاهم با یه چهره آشنا برخورد کرد و بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم. طرف با لبخند بهم خیره بود. یکم گذشت و دست راستش رو آورد سمتم، چندتا ضربه نه چندان آروم روی گونه چپم زد و با صدای بمش گفت:

- چطوری بچه قشنگ.



من هم که محوی زده بودم، وقتی بلند بلند خندید و رفت که ازم فاصله بگیره، به خودم اومدم و کشدار و بلند گفتم:

- هوی!

و اون توجهی نکرد اصلا، رفت. با نگاهم دنبالش می کردم که آروین پرسید:

- این دیگه چه کوفتی بود؟

به آروین نگاه کردم که سرش رو به سمت اون یارو برگردونده بود و بهش نگاه می کرد. جواب دادم:

- این... یادته گفتم توی این تمرین آخری زدن خون دماغم کردن؟ این مرتیکه بود.

آروین مکثی کرد و رو کرد بهم. بهم زل زد و گفت:

- نه ها ولی ببین داداش، واقعا خاک بر اون سرت که سر به سر این کینگ کونگ گذاشتی. خندیدم و گفتم:

- بنده خدا... .

- این می زنه هیكلتو میاره پایین، بعد باهات شوخی گرفتی؟

- حالا شلوغش نکن؛ می شناسمش، توی عمل انجام شده قرار بگیره فلجه.

- زیرنویس کن!

بلند شدم و حین یه نفس عمیق گفتم:

- زیر نویسش چسبیده س کور.

- حرفاتو نمی فهمم من کلا.

- یعنی یهویی بگیش دعوا می خوا، محوی می زنه... پاشو بریم.

- اگه محو صورتت نشه یه مشت نزنه پا چشمت آره، فلجه.

بلند که شد گفتم:

- شلوغش نکن، بریم.

و وقتی داشتیم از پارک خارج می شدیم و درباره علی حرف می زدیم، چشمم به یه زن رمال چهل و چند ساله افتاد؛ با اون لباس های ساتن و حریر سبز و سرخابی و طلایی، ابرو و خال بالای ابرو،



روی چونه سه نقطه خالکوبی سبزآبی تیره، دست‌های حنا بسته و پوست سبزه. روی زمین یه حصیر کهنه پهن کرده بود و روش نشسته بود، کنارش هم کیف و کفش براق پولک دارش. شال قرمز روی سرش رو از پشت گردنش گره زده بود و موهای مشکی و دو طرف بافتش رو، روی شونه‌هاش انداخته بود. نشسته بود و داشت کاسبی می‌کرد، و ما که بهش نزدیک شدیم دو نفر دور شدن.

من و آروین اولش سه چهار متری ازش رد شدیم، ولی من که تقریباً کنجکاو کارش بودم، حین مماشات ایستادم و گفتم:

– آروین یه لحظه.

آروین که یه قدمی ازم رد شد، سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

– چیه.

– بیا.

به پشت برگشتم، زنه تنها بود. سمتش قدم برداشتم و آروین دنبالم کرد، پرسید:

– کجا می‌ری؟

– بیا خب دو دقیقه.

– واسه چی می‌ری پیش اون زنه!

جوابی ندادم که گفت:

– ول کن رامین، نرو پی لش بازی این و اون.

– بابا تو یه دو دقیقه بیا خب، چی ازت کم می‌شه.

و بهش نزدیک شدیم، جلوش وایسادم. سرش رو بلند کرد و خیره بهم گفت:

– ها عزیزم؟ می‌خوای دستتو بده فالت بگیرم!

با این لهجه رمال تر بنظرم رسید. گفتم:

– باشه.

لبخند کشیده و گرمی به صورتم پاشید و خوشحال گفت:

– ها عزیزم، بیا جلوی موبشین قربون او قد بلندت.

آروم روی پاهام جلوش نشستم. نگاه دقیقی به صورتش انداختم و دست راستم رو سمتش دراز کردم. وقتی دستم رو گرفت و فشار داد، سرم رو پایین گرفتم. به طرح ظریف حنای روی دست‌هایش و ناخون‌های قرمزش خیره شدم و گفتم:

– ها از این قد بلندت معلومه همچینیا، اقبال بلندی داری؛ بینم تو بیست و یکی دو سال سن که بیشتر نداری؟

– بیست و پنج.

– ماشاء الله ماشاء الله، اصلاً بهت نمی‌آد ها، مرد خوش قد و بالایی هستی، خدا برای مادرت نگهت داره.

چه زبون چربی. بعد یه مکث، شروع کرد به کشیدن انگشت اشاره دست چپش کف دستم و انگشت‌های باریک و کلفت و پر از سنگ و احتمالاً سنگینش نگاهم رو گرفت، و اون ادامه داد:

– ها بین پسر جان، امروز روز بخت و اقبال توئه؛ ها به امروز هرچی به خودت تلقین بکنی هرچی هر اتفاقی به ذهنت برسه ها، تا قبل ساعت دوازده امشو، برای خودت و عزیزات رفیقات اتفاق بیوفته عزیزم؛ باید خوب فکر کنی باید درست فکر کنی او ذهنت رو از فکرای شر خلاص کنی. پشت دستم، کف دست راستش بود و با همون دست، دستم رو فشار داد و گفت:

– بالاخره به ای روزا، یه روزای خوبی برات پیدا می‌شه که صفاش رو بکنی و از نقص غم و غصه به دور باشی؛ برای پدرت مادرت درستی کن که خدا رو از خودت راضی نگه داری؛ ایشالا همین چند روزه برات اتفاقای خوبی می‌افته.

به صورتش نگاه کردم. به دستم خیره بود و ادامه داد:

– از کسایی از آدمای شیطان صفتی که دلشون نمی‌خواد خوشیا ته ببینن، دوری کن. به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

– یه روزی می‌رسه که یه حقیقت عینهو ماه شب چله، ا پشت ای ابرای کلفت دروغ، میا و می‌زنه بیرون و او چشاتو می‌گیره پسر جان.



چی می گفت و چیکار می کرد؟ رمال یا روانپزشک؟ توی چشم‌هاش هیچ چیز خاصی نمی دیدم و درکل زیاد به دلم ننشست؛ ولی حرف آخرش، یه حقیقت عین ماه شب چله از پشت ابرهای زخیم دروغ بیرون میاد و چشم‌هام رو می گیره... یکم ذهنم رو به سمت درگیری کشید. و بعد از تیغ خوردن دوتا اسکناس دهی، بلند شدم و کنار آروین که تمام مدت پیشم وایساده بود، وایسادم. گفت:

- خب بیا بریم.

وقتی چند قدمی از رمال دور شدیم، گفتم:

- گفت امروز روز اقبال منه، به هرچی فکر کنم سرم میاد.

- بابا اینا چرنده... به همه همینا رو می گن.

- می دونم... دلم خواست ببینم اینا چی شر می گن.

- عادت که نداری الکی پول و وقت خرجشون کنی.

خندیدم و گفتم:

- نه همین یه بار بود.

- حالا اگه امروز واقعا روز اقبال باشه، به چی فکر می کنی؟

فکری کردم و گفتم:

- به یه خواب عمیق.

- یعنی چی؟ می خوام فوت کنی؟

- نه بابا؛ یه یکی دو سال فقط بخوابم، بیدار شم و ببینم همه چی روال سابقه.

ساعت یازده و نیم شب بود و امشب بعد یک یا دو هفته، دورم بیشتر از یکی و دوتا آدم بود. خونه‌ی من، خودم و اون سه نفر. این چند روز خیلی بیکار بودیم، عجیب بنظر نرسه که چرا من همه‌ش دارم این هارو می بینم و باهاشون ماجرا دارم.

طناز کنارم رو مبل دونفره و آروین و آرشام روی کاناپه رو به رومون. من غرق فکر به اون رمال بودم، از همون موقعی که اومدم خونه یه لحظه هم حرف‌هاش از ذهنم بیرون نمی رفت؛ با اینکه

چیز خاصی نگفت، ولی کی فکرش رو می کرد هر کلمه از حرفاش، من رو قدم به قدم سمت صخره هدایت کنن؟

با صدای آرشام، نصفه نیمه از باتلاق چسبناک فکر بیرون کشیده شدم:
- شماها چه غلطی می کنین جلسه سکوت گرفتین، حوصله م سر رفت.
آروین خیره به صفحه گوشیش، یه تای ابروهایش رو بالا برد و گفت:
- دم گوش من داد نزن.
گفتم:

- آروین... تکستاشو بخون حوصله م سر رفت.

آروین باخنده بهم نگاه کرد و گفت:

- یوتیوبه بخدا، وقت چت می ذارم این بیخ گوشم باشه؟
لبخند زدم. آرشام رو کرد به آروین و گفت:

- حالا با تزار روسیه چت نداری داداش، یه ترلانه که همین طوریشم عادی حرف زدنش جلو جمع باهات مورد داره.

طناز بیخ گوش من زد زیر خنده و گفت:

- چه موردی داره مگه! تو هم حساسیا آرشی.

آرشام رو کرد به طناز و گفت:

- نه بابا، حساس نیستم ولی خب ترلانو کنار آروین بذاریم می خوردش، چه توی جمع چه تنها.

آروین درحالی که می خندید خطاب به طناز گفت:

- نه بابا مزخرف می گه، کی دیده اصلا؟

طناز باخنده و شیطنت گفت:

- اوم خودم... .

آروین با دهن کجی گفت:

- کجا دیدی اونوقت!

طناز جواب داد:

- اون شب تولد عزتی، مگه یادت رفته؟

آروین فکری کرد، خندید و گفت:

- حالا یه بار خوردیم به هم.

طناز خندید و گفت:

- آره دیگه عزیزم، طبیعیه ناخودآگاه، صورت تو صورت می‌شین باهم.

آرشام باخنده گفت:

- آره بابا اینشون طبیعیه.

آروین طی یه حرکت حساس ولی از روی عادت، با پا محکم زد به پای آرشام و آرشام بعد یه

داد خفیف باز باخنده گفت:

- اصلاً رامین خوبه؛ کلاً نه چیزی هیچ جاشه، نه با جی افش رخ میاد بخدا.

خندیدم که بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- کلاً پوکره، شوخی و جدیش و خوشحالی ناراحتیش محوه.

آروین گفت:

- امروزم یکم فکرش درگیره.

آرشام پرسید:

- درگیر چی؟

گفتم:

- هیچی... بیخیال؛ حالا اون شب تولد عزتیو که می‌گین، چی شده من ندیدم؟

آروین با دست به طناز اشاره کرد و گفت:

- چه می‌دونم منم ندیدم، این می‌گه.

خندیدم و گفتم:

- عا تو که آره ندیدی.

آرشام گفت:

- فکر کنم چشمارو می‌بندن داداش.



دستم رو روی چشم‌های خسته‌م گذاشتم و خندیدم. بین صدای خنده‌هاشون، صدای آروین رو شنیدم:

- می‌میری تز ندی تو؟

و بعد چند دقیقه، آروین بحث رو به سمتی دیگه کشید:

- رامی، تو چیا بیشتر ذهنتو مشغول می‌کنه؟

دستم رو از روی چشم‌هام برداشتم و گفتم:

- چی مثلاً.

جواب داد:

- درگیری ذهنی.

آرشام گفت:

- حقیقتش چند وقتی‌ه ذهن من خیلی درگیر مرگه.

آروین رو کرد بهش و پرسید:

- با تو بودم؟

آرشام گفت:

- از این به بعد با رامین کار داشتی، اول میای به من می‌گی.

آروین باخنده و حرص به قصد خفه کردنش بهش حمله کرد، و من پرسیدم:

- می‌ترسی از مرگ؟

آروین بهم نگاه کرد، لب‌هاش رو بالا برو و قاطع گفت:

- نه.

آرشام به نیم رخ آروین خیره شد و پرسید:

- با تو بود؟!

و آروین خیره به من گفت:

- از این به بعد با این کار داشتی اول به من می‌گی، نمی‌خوام باهاش هم‌کلام شی.

خندیدم و طنز گفتم:

- حالا همو پاره پوره نکنین؛ من از مرگ می ترسم.

آرشام هم گفت:

- منم یه جورایی آره.

گفتم:

- منم انگار از شش خوشم نمی آد... حالا بنظر تون چطور مُردن ترسناکه؟

طناز دستش رو روی شونه راستم گذاشت و گفت:

- وای، من از اینکه عذاب بکشم می ترسم؛ مثل اینکه یه چیزی از توی بدنم منو بُکشه، اونم توی

چند دقیقه فقط.

آرشام گفت:

- آره، منم از اینکه با زجر بمیرم.

پرسیدم:

- یعنی چطور؟

خیره بهم جواب داد:

- مثلاً، یه اتفاقی برام بیوفته و چند وقت درد بکشم بعدش بمیرم.

لب هام رو روی هم فشار دادم و موافق حرفش سرم رو تکیون دادم. آروین گفت:

- من که نمی ترسم از مرگ، ولی از اینکه یه چیزی بخوره توی سرم یا بخورم زمین، یه جورایی

بدم میاد؛ بعضی موقع ها خیلی مواظبم نخورم زمین یا چیزی نزنن توی سرم.

آرشام گفت:

- عا دقیقاً یه چیزی بخوره توی مغزت، اونم بده.

آروم خندیدم و گفتم:

- عا... حالا زمین خوردن و ضربه خوردن از لحاظ جسمی یا روحی؟

خندید و جواب داد:

- نه بابا جسمی، مخ شدن توی زمین و در و دیوار... پیری و تنهایی و اینا هم فکر کنم از شون

خوشم نیاد؛ تو نمی خوای چطور بمیری؟



فکری کردم و خیره به زمین جواب دادم:

- توی خواب مُردن، بخوابم بلند نشم.

آرشام گفت:

- ولی اون طوری راحت تر می میری که.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه خب، وقتی اصلا انتظار مرگ رو نداری و یهو اتفاقی، بخاطر یه اتفاق پیش بینی نشده ساده،

بخوابی و بیدار نشی و حتی یه درصدم احتمال نداده بودی بمیری.

آرشام خیره بهم سرش رو تکون داد و گفت:

- نظرم عوض شد.

طناز شونه‌م رو فشار داد و گفت:

- خب بیخیال، این حرفا چیه.

آرشام دستش رو گرفت جلوی دهنش، خمیازه‌ای کشید و گفت:

- خیلی خوابم میاد.

بعد به آروین لم داد. آروین غرق فکر به زمین خیره بود و من از درون حس تاسف داشتم برای

خودم، که حوصله نداشتم برای دو سه تا مهمون یه طور آدمی زادی میزبانی کنم بهشون خوش

بگذره.

آرشام درحالی که چشم‌هاش رو بسته بود گفت:

- این آروین باز داره با تزار روسیه چت می کنه.

خندیدم و گفتم:

- نه، توی فکر تزاره.

آروین بهم نگاه کرد و گفت:

- نه، دارم فکر می کنم که از آرشام موجود چرت تری خلق شده یا نه.

آرشام گفت:

- آره داداش خدا از هر چیزی جفت خلق کرد، برای تو هم یه خر شبیه خودت خلق کرده.



آروین خندید و گفت:

– نذار جلو دختر جماعت ضایع کنمت.

آرشام گفت:

– آره تو که اصلا اصل جن*سی... تو چرا همین طور نشستی؟

آروین رو کرد بهش و خیره به سرش گفت:

– چطور بشینم!

آرشام که هنوز چشم‌هاش بسته بود گفت:

– این پسر، رامی بود چی بود، بهش لش تکیه می‌دادم دستشو می‌انداخت دور گردنم که

راحت‌تر باشم.

آروین گفت:

– خب مشکل اینه من رامین نیستم.

گفتم:

– رامین یه نعمته نه هر کسی.

آروین با تمسخر و دوتای بقیه موافق خندیدن. طناز گفت:

– رامین یه نعمته که بابت کارای خوبم بهم عطا شده.

خندیدم و گفتم:

– آره تو هم توی زندگیت کار خوب زیاد کردی، منو دارن با زلیخا امتحان می‌کنن.

طناز هم به تابعیت ازم خندید و گفت:

– آره آخه تو هم نبی خدا بودی، از چاه چشم و گوش بسته درت آوردن.

– اگه بهت گفتم تنها بیای، فقط بخاطر اینه که چیزای مهمی رو می‌خوام بهت بگم.

به محمد خیره شدم و گفتم:

– شاید اگه ایهام نگین بفهمم.

– خب بذار تا برات بگم.



چه عجب، مشتاقانه بهش زل زدم فکر کنم. نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- حدود دو سال پیش، پسر بزرگم وقتی داشت می‌رفت بیرون شهر، تصادف کرد... تصادف خیلی شدید و وحشتناکی بود.

وقتی مکث کرد، گفتم:

- خب بقیه‌ش.

دقیق بهم خیره شد و پرسید:

- نمی‌تونی بقیه‌شو حدس بزنی؟

سکوت کردم. بقیه‌ش چی می‌تونست باشه؛ پسر بزرگش تصادف وحشتناکی کرده. خب، چرا این رو به من می‌گفت اصلا. شاید حتما به این قضیه مربوط بود، یکم از پروویم کم کردم و به زمین خیره شدم. فکر کنم پسرش مُرده، و وقتی داره ازش برام می‌گه، نباید اظهار کنم نمی‌خوام بشنوم چی می‌گه.

در همون حالت گفتم:

- توی تصادف، مُرد...؟

وقتی جوابی نداد، بهش نگاه کردم. حتما متوجه نگاهم شد که خیره به زمین، سرش رو به معنای آره، بالا و پایین کرد. گفتم:

- خب، تسلیت... حالا، این به من، و اتفاقی که برام پیش اومده، مربوطه؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- واقعا نمی‌خوای یکم فکر کنی و بفهمیش!

- نه، برام سخته!

- رامین، اونقدری هم که فکر می‌کنی سخت نیست... .

- خیلی برام سخته؛ همه چیز داره سریع می‌گذره برام و متوجه هیچی نیستم... فقط می‌خوام همه چیز به حالت قبل برگرده.

محمد مکثی کرد و پرسید:

- از زندگیت راضی‌ای؟



- آره... تا قبل از این جریانات.

- فکر نمی کردم عادت کنی.

- چی؟

محمد نفسش رو بیرون داد و گفت:

- هیچی.

- نگفتین، مرگ پسر تون به من ربطی داره؟

مکثی کرد و جواب داد:

- انگار هنوز متوجه هیچی نشدی.

- نه!

- خب باید خودت فکر کنی!

- من نمی خوام بهش فک کنم! مرگ پسر شما به منی که تازه چند روزه باهاتون آشنا شدم، چه ربطی داره؟!

تن صدام بالا رفته بود که انگشت اشاره‌ی دست چپش رو، به معنای سکوت روی لب‌هاش گذاشت. بی حوصله نفسم رو بیرون دادم و به گوشه‌ی بالای یه دیوار خیره شدم. گفت:

- فکر کن انتخابِ تقدیری، برای اینکه بتونی دوباره پسر منو به زندگی برگردونی.

بی هوا پوزخندی زدم، عصبی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من معنای این حرفا رو نمی فهمم، دلم نمی خواد کسیو که نمی شناسم و تا حالا اصلا ندیدم، به زندگی برگردونم.

- همه چیز فقط به انتخاب خودت بستگی داره، به اینکه بتونی با حقیقت و شاید یه اشتباه کنار بیای، یا نه.

بهش نگاه کردم و با جدیت گفتم:

- من اشتباهی نکردم!

- همه‌ی ما اشتباه می کنیم! ولی بعضیا، تقاص اشتباه یه نفر دیگه رو پس می دن!

- باید تقاص اشتباه کیو پس بدم؟!



با جدیت داد زد:

– تقاص اشتباه منو پس بدی!

وقتی داد زد خیلی تعجب کردم، مبهوت بهش زل زدم. در همون حالت عصبی ادامه داد:

– انقدر لجبازی نکن، فقط برای یه دفعه هم که شده سعی کن دست از تلاش کردن برای هیچ کاری نکردن، بکشی؛ یکم به اطرافت نگاه کن و ببین آدما دارن راحت زندگی می‌کنن، ولی این وسط فقط تویی که یه مشکلی برات پیش اومده و حاضر نیستی برای برطرف کردنش، حتی یه قدم برداری!

– وقتی نمی‌دونم مشکل چیه!

– تو می‌دونی مشکل چیه! فکر کن! عقلتو به کار بنداز! تا کی می‌خوای فقط از دست حقیقت و آدما فرار کنی؟!

نفسم رو به زور بیرون دادم و گفتم:

– من، از دست کسی... فرار نکردم.

– تو تمام عمر تو از آدما فرار کردی، می‌فهمی؟

عضلات گونه‌هام بالا رفتن و با اخم گفتم:

– شما درباره‌ی زندگی من چی می‌دونی، من فقط چند روزه که فهمیدم کسی به اسم شما توی این دنیا وجود داره اصلاً!

– من...

نقطش رو کور کردم:

– چرا یه غریبه باید برای من از تقدیر و سرنوشت حرف بزنه؟! اصلاً، من چرا باید تقاص اشتباه

شما رو پس بدم؟!

– نه یه غریبه...

باز حرفش رو قطع کردم:



- من فقط دو ساله دارم زندگی می‌کنم، اما از همون اول می‌دونستم نمی‌تونم دووم بیارم؛ انگار از همون اول فهمیده بودم یه چیزی کمه، اما نمی‌خوام کس دیگه‌ای راه درست رو بهم نشون بده، یا من تقاص اشتباهش رو پس بدم.
- این رو بذار کنار قضیه‌ش رو کلا، باید از یه جای دیگه شروع می‌کردم.
- شما همیشه جووری حرف می‌زنین که من نفهمم.
- فارق از این بحث، دلت می‌خواد بتونی تا وقتی که از شرش خلاص شی، باهش کنار بیای؟
- کنار بیام؟ مگه قراره وضع من تا ابد همین بمونه؟
- مکثی کرد و جواب داد:
- گفتم تا وقتی که از شرش خلاص شی.
- آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- معلومه که نمی‌تونم کنار بیام... هرشب دارم به زور می‌خوابم، خیلی خسته شدم.
- باید قوی باشی.
- چقدر قوی باشم؟ من از همه چیز خسته‌م، از زندگیم و چیزایی که یادم نمی‌آد و از اینکه معلوم نیست واقعا کی ام.
- محمد سرش رو تکون داد و درحالی که می‌خواست آرومم کنه گفت:
- می‌تونی همه چیزو درست کنی.
- چطور بخوام چیزو درست کنم، وقتی نمی‌دونم چی خراب شده؟
- دهنش رو باز کرد که چیزی بگه، اما چیزی برای گفتن نداشت. نفسم رو بیرون دادم و خیره به زمین گفتم:
- شما جای من نیستین که بفهمین چقدر برام غیر قابل تحمله؛ من با خودم و این زندگی زیاد مشکل داشتم و دارم، دیگه برای چیز دیگه‌ای ظرفیت ندارم.
- پسرم اگه نتونی اتفاقی که افتاده رو قبول کنی، نمی‌تونی باور کنی برای از پشش براومدن، به اندازه کافی قدرت داری.
- می‌دونم که قدرتشو ندارم.



- نه... داری، من باورت دارم.

نگاهم رو روی چشم‌هایش کشیدم. این آرامش توی نگاهش، همیشه فقط شامل حال من بود؟ یا حالت طبیعیش؟

محمد مکئی کرد و گفت:

- برای شروع... یه پیشنهاد دارم.

سرم رو آروم و مبهوت به معنای چی تکون دادم. پرسید:

- نظرت چیه کنار من زندگی کنی؟

- چی؟!

- اینجا زندگی کنی.

- چرا؟

مکئی کرد و گفت:

- می‌خوام بهت کمک کنم؛ بخاطر همین بهتره به هم نزدیک‌تر باشیم.

روی مبل جا به جا شدم، سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه اصلاً، تا همینجا زیاد بهم... نه، بیخیال، نه من نمی‌تونم.

حالا چرا انقدر دست پاچه جواب می‌دادم؟ چون خیلی مرموز و عجیب بود این محمد. هنوز زیاد از زندگی کردن سیر نشده بودم، و این محمد شاید ناخواسته برام خطر به نظر می‌رسید. گفت:

- خب چرا؟ می‌تونی اینجا رو مثل خونه خودت بمونی، اصلاً کیانم که هست حوصله‌ت سر نمی‌ره.

- مگه بحث سر حوصله‌س؟ من تحمل ندارم... چیز، یعنی نمی‌تونم خونه‌ی یه غریبه بگیرم راحت بخوابم اصلاً.

- یعنی خونه‌ی خودت می‌تونی؟

مکئی کردم و سردرگم گفتم:

- خب نه... اونجا هم نه ولی، نمی‌دونم نه، نمی‌تونم اینجا بمونم.



مردمک چشم‌هایش رو روی چشم‌هام زوم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و چشم ازش گرفتم. به پله‌هایی خیره شدم که شیش متری ازم فاصله داشتن. محمد گفت:

- بین رامین جان، قصد من فقط کمک و درک می‌کنم برات سخته، نیاز به فکر کردن داری. نه لطفا اصرار نکنید، من واقعا نمی‌تونم.

- فقط یه انتخابه بین دو راه؛ یا تا مدت طولانی و شاید آخر عمر که، شاید به زودی فرا برسه... اذیت شی، یا بهم راه بدی راحت بهت کمک کنم.

- یعنی قراره بمیرم؟

بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

- که می‌گین آخر عمر به زودی میاد؟

- نه، دور از جونت.

- چرا دیگه منظور تون همین بود!

دست‌هام رو بردم لای موهام و عصبی گفتم:

- نمی‌دونم این چه بدبختی‌ایه که به جونم افتاده... فقط دلم می‌خواد زودتر تموم شه، حتی اگه مجبور باشم برای خلاص شدن از شرش بمیرم.

محمد درحالی که بلند می‌شد، با سردرگمی گفت:

- این حرفا چیه... .

م‌ایوس بهش نگاه کردم، با بی حالی بهم نگاهی کرد و به سمت اون پله‌ها رفت، ازشون رفت بالا و توی حال تنها شدم. یه چند دقیقه گذشت، کیان از پله‌ها پایین اومد. با اون شلوار مشکی و تی شرت قرمز، اومد و بجای باباش جلوم نشست. انگار که امروز تصمیم گرفته بود خوش اخلاق باشه، پاش هم دیگه تو گج نبود. با لبخند بهم گفت:

- چطوری گوگولی.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- تو بهتری.



- خوش اومدی.

- هوم، مرسی.

الان دومین باریه که می بینمش. بخوام پیش این و باباش زندگی کنم؟ اصلا تصورش هم وحشتناکه.

- راستی رامین، بابت اون روز که باهم بحثمون شد عذر می خوام.
با تحسین بهش نگاه کردم و گفتم:
- حله.

- آره دیگه... کلا ناراحت نباش.

- باشه، ولی بنظرت بهتر نیست یه عمویی آقای چیزی بیاری پشت اسمم؟
مات و خیره بهم مکث کرد، زورکی خندید و گفت:

- ما که این حرفارو نداریم... من راحت تو هم راحت باش.
خندیدم و چیزی نگفتم. بچه بود، مشخصه. یه پونزده شونزده سال... ولی، حس کردم ازش خیلی هم بدم نمی آد.

پرسیدم:

- حالا چند سالت هست؟

- شونزده.

- چندمی عمو؟

خندید و گفت:

- یازدهم.

- عا.

وقتی محمد اومد، به این دلیل که بیشتر حوصله نداشتم تا درباره‌ی این مسئله صحبت کنیم، به قصد رفتن بلند شدم. یه طوری حس می کردم این مسئله مربوط به حریم خصوصی خودمه. دم در خونه، محمد درحالی که داشت بدرقه‌م می کرد، به چشم‌هام نگاه کرد و جدی گفت:



- درباره‌ی پیشنهادم فکر کن؛ جدی پیشنهاد دادم و جدی جواب می‌خوام، نمی‌خوام بیپچونی و بگذری... شماره‌ی منو از آروین بگیر، حتما بهم زنگ بزن.
اصلا زشت بود نیام. بی صدا خندیدم، سرم رو تکون دادم، تای راست ابرو هام رو بالا بردم و گفتم:

- شما که جز مثبت، جواب دیگه‌ای نمی‌خواین.
جدی بهم خیره شد که پرسیدم:
- غیر اینه؟

نفسش رو بی حوصله بیرون داد، نگاهش رو به طرف دیگه‌ای کشید و گفت:
- انقدر لجبازی نکن، دارم برای خودت می‌گم.
- کاش همه‌ی غریبه‌ها خوبی منو می‌خواستن.
بهم نگاه کرد و با لبخند کجی گفت:
- شاید بدتم نیاد بجای خوبی پسر خودم، خوبی تو رو بخوام.
چه منتهی می‌داشت، چقدر بدم اومد...
رخ صورتم رو کمی به راست مایل کردم، ابرو هام رو بالا بردم و پرسیدم:
- پسرتون؟

لبخندش رو پهن کرد، ولی خبیث شد. گفت:
- آهان، حالا کنجکاو شدی که بیشتر درباره‌ش بدونی.
- عا به شدت می‌خوام بدونم چرا خوبی منو می‌خواین! اونم بجای پسر خودتون!
سرش رو آروم تکون داد، پلک‌هایش رو با حوصله بالا و پایین کرد و گفت:
- یادت نره زودتر تصمیم بگیر، و بهم زنگ بزن.
نفسم رو نصفه و عصبی بیرون دادم و سکوت کردم. این محمد یه کابوس ترسناک توی نقطه
اوج بیداری بود برام.



امروز یازده فروردین بود؛ برخلاف انتظارم، تعطیلات زودتر گذشت. بقیه رو می‌دیدم که از اتمامش ناراحت بودن، ولی من حسی نداشتم. تازه انگار خوشحال هم بودم. - اینجارو نگاه کن... بذار فیلتر بیاد رو صورتت.

بی حوصله به لنز دوربین جلوی گوشی طنز خیره شدم. ادامه داد: - لبخند بزن!

و می‌دونستم به زور عکس خندیدن یا کسی رو خندوندن، چقدر کار مزخرفیه. زور کی لبخند زدم. طنز عکس رو گرفت و چند لحظه بهش خیره شد، که سرش رو به چونه‌م چسبونده بود و لب‌هایش رو غنچه کرده بود. روی این نیمکت کنار یه درختچه، از صدها درختچه‌ی این پارک شلوغ، کمی جا به جا شدم. طنز گفت:

- استوری‌ش کردم.

به طرف دیگه‌ای نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. طنز دستش رو گذاشت روی شونه‌م و پرسید:

- چرا حال مارو می‌گیری جیگلی؟

تک خنده‌ی بی صدایی کردم و رو کردم به طنز. گفتم:

- زیاد حوصله ندارم.

- وقتی بوده که داشته باشی؟ هیچوقت نداشتی.

شونه بالا انداختم. سرش رو رو به جلو برگردوند، دستش رو از روی شونه‌م برداشت و سرش رو انداخت پایین. گفت:

- می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟ اگه حوصله داری.

- در حد چند کلمه.

با صدا نفس عمیقی کشید، سرش رو بالا گرفت و به آسمون در حال غروب خیره شد. گفت:

- تقریباً توی این چند ماهی که باهم بودیم، هیچوقت حوصله‌ی منو نداشتی.

- جدی؟



- آره رامین، تو خودت نمی فهمی وقتی طوری رفتار می کنی که انگار آدم مزاحمه، چه حس بدی می دی.

- مزاحم.

مکثی کرد و گفت:

- آره! مزاحم!

- خب.

- من، من همیشه دلم می خواسته که خوشحال باشی و بخندی، ولی هیچوقت به شوخیام اون طور که می خواستم نمی خندیدی.

- هوم.

عصبی نفسش رو بیرون داد و درحالی که صداش، انگار از هیجان منفی می لرزید، گفت:

- همیشه ی همیشه همین طور بی ذوق بودی؛ اصلا، اصلا انگار تو از ما نیستی! یه طوری رفتار می کنی انگار از من بهتری و خیلی آدمو ضایع می کنی.

خندیدم و گفتم:

- می دونی نمی فهمم چی می گی، پس اگه از دستم ناراحت نشی و به خودت نگیری برات بهتره.

- چرا نباید بفهمی چی می گم؟ مگه فارسی حرف نمی زنم؟

- بیخیال.

عصبی خندید و گفت:

- آره همیشه همینو می گی تهش، بیخیال.

- خب آره، وقتی برای من مهم نیست برای تو هم نباشه؛ به چیزی بها بده که طرف مقابلتم بهش توجه کنه.

- من هرکاری که تونسته بودم، هرکاری که تا حالا واسه کسی نکرده بودم، همه رو برای تو کردم؛ فقط با تو بودم و عوض*ی بازی درنیاوردم، ولی تو...

نقطش رو کور کردم:

- من چی؟ من عوض*ی بودم، یا انتظار داری ازت تشکر کنم بابت اینکه جلوی خودتو گرفتی؟



خودش رو سمتم متمایل کرد. رو کرد بهم، به چشم‌هام دقیق خیره شد و جدی گفت:

– اما به این فکر کن که شاید هر کی جای من بود، با این رفتارت بیشتر از چند روز باهات دووم نمی‌آورد!

لبخند زدم، سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خوب می‌شی.

بعد یه مکث با چهره‌ی مات، اخم کرد و گفت:

– من خوبم، اون‌ی که انگار کلا با خودش مشکل و خود درگیری مزمن داره، تویی!

خندیدم و ازش چشم گرفتم. با صدای بلند ادامه داد:

– شایدم بدت نیاد بشنوی یه آدم غیرقابل تحملی، وقتی خودت می‌دونی اصلاً نمی‌شه باهات کنار اومد!

– خب معلومه کسی که بخاطر عوضی نبودنش سر من منت می‌ذاره، نمی‌تونه باهام کنارم بیاد.

– منت نذاشتم!

سرم رو به معنای باشه تکون دادم و گفتم:

– بیخیال، حوصله بحث ندارم.

– باشه بیخیال، ولی بعداً درموردش حرف می‌زنیم.

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

– به نفعته برای این شِرا، خوب موقعی رو انتخاب کنی.

– مثلاً چه موقع!

– مثلاً من الان صفر بودم، وقتی صدم شروع نکن.

– تو مشخص نیست حد وسط چیه!

با لبخند کشیده خندیدم و گفتم:

– ببین حد وسط رو وقتی می‌فهمی که فرق بین آدم اجتماعی با یه آدم عوضی، که همه جا با هر کسی ل* می‌زنه، بفهمی.

- تو چرا انقدر پررو و بیشعوری؟!
 - دیگه زیادی حرف نزن!
 - وای! من دلم می‌خواد خودم با دستام تو رو له کنم رامین!
 گوشه‌ی راست لب‌هام رو بالا و پایین کردم و بی حوصله چشم ازش گرفتم. گفتم:
 - فکر نمی‌کنم هر چیزی ارزششو داشته باشه که بخاطرش، گیر دادنای یه نفرو تحمل کنم.
 - یعنی چی؟
 - معنیشو فکر کن خودت، می‌فهمی؛ الانم پاشو برو.
 - یعنی حتی نمی‌خوای پیشنهاد بدی منو می‌رسونی خونه؟!
 نگاهم رو بی حوصله تا ته بالا کشیدم، سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
 - خودم اینجا با یه نفر قرار دارم، فعلا نمی‌رم خونه.
 - با کی قرار داری؟
 طوری داد زد که دلم خواست بگیرم خفه‌ش کنم، ولی کلا ارزش نداشت خودم رو درگیر جسدش کنم. بهش نگاه کردم و عصبی گفتم:
 - آرشام! حالا پا می‌شی بری یا نه؟
 خندید و گفت:
 - خیل خب باشه بیشعور.
 - برو دیگه!
 - نمی‌خوام برم، هنوز باهات حرف دارم.
 نگاهم رو روی زمین کشیدم و لب‌هام رو روی هم فشار دادم. ادامه داد:
 - حالا نمی‌خوام از حرفام ناراحت شی ها...
 - اتفاقا باید خوب بهشون فکر کنم و برسم به مرحله نتیجه گیری.
 خندید و محکم به سینه‌م مشت زد که این بار یه لحظه حس کردم اگه خفه‌ش کنم، می‌تونم سریع زیر درختچه چالش کنم، کس و کار هم که نداشت و کسی هم نمی‌فهمید.
 گفت:



- خفه شو عوضی، تو غلط می کنی نتیجه بگیری بدون من.

- ببین فقط پاشو برو تا نزد من یه ورت بیاد پایین.

- خیل خب بابا، فقط یه چیز دیگه بگم و برم.

- دیگه ننال ناموسا.

لب هاش رو روی گونه ای راستم گذاشت و فشار داد، حینی که داشتم از خودم جداش می کردم باخنده توی گوشم گفت:

- خیلی عاشقتم.

- برو دیگه، سیریش.

از روی نیمکت پا شد و گفت:

- شب ویدئو کال.

- ابداء، برو.

لب هاش رو روی هم فشار داد و یه لگد زد به پام. تهاجمی و سریع بلند شدم که جیغ زد و دوید رفت. به چه امیدی با این دوست بودم؟ موز خوردن هاش صدا خیار می داد.

خلاصه که یکم پیاده روی کردم و بعدش، از یه سری پله بالا رفتم و رسیدم به یه نقطه بلند، کنار پارک، که از روش می شد کل پارک رو توی یه نگاه ببینی. از طرف دیگه ای می شد بهش رسید، ولی از این همه پله بالا رفتم، چون حال نداشتم از اون ور پیام.

درحالی که داشتم از حال می رفتم و انگار زانو هام رو هم گز گز می کردن، این آرشام رو پیدا کردم که روی یه صندلی سنگی نشسته بود. رفتم سمتش و گفتم:

- هوی، دیگه جا نبود، اومدی سر قله؟

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد. تا وقتی که بهش برسم گفت:

- اسکل خب از این ور می اومدی.

روی نیمکت سنگی کنار نیمکت اون لش کردم، نیم رخش به طرفم بود و باخنده گفتم:

- حسش نبود.

- خب تو گشادی، به من چه.

- خفه باش... اصلا بلد نیستی به بزرگترت سلام بدی نه؟

- تورو که همین دیروز دیدم.

گوشیم رو از جیب هودیم دراوردم و گفتم:

- چه ربطی داشت الان.

- هیچی.

نتم رو روشن کردم و رفتم توی کروم. حتی صفحات قبلی هم بالا نمی اومدن. گفتم:

- نت چه ضعیفه.

آفتاب غروب کرده روی صورتم می تابید، و نیم رخ آرشام هم رو به روم بود. همون طور که چشمم

به صفحه گوشیم بود، متوجه شدم آرشام سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

- شاید کسی بهت پیام نداده، پسرم.

گوشیم رو پایین اوردم، باخنده به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- نه بابا، این گوگل محوی زده رو سرچ.

لب هاش رو کمی به سمت داخل متمایل کرد و سرش رو تکون داد. چشم ازم گرفت و به زمین

خیره شد. مشخص بود اصلا حال و حوصله نداره. خندیدم و با پای راستم، یه ضربه به پاش زدم

و گفتم:

- چی شده حالا که تو انقدر دپرسی، اتو کشیدی خودتو.

- هیچکس منو نمی فهمه.

- انگار همه منو یه دور کردن تو مغزشون و دراوردن.

خندید و سرش رو تکون داد. گفتم:

- خب حالا جریان چیه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- مامانم می خواد منو به زور ببره اصف، فردا.

- خب بده مگه.

- نمی خوام برم... نمی ذاره بمونم همینجا.



- این همه وقت چرا نرفتم؟

سرش رو بالا گرفت و گفت:

- مهمون هی اومد و رفت، هر سال همینه... اواخرش می‌ریم.

- خب می‌گم چیش بده حالا، می‌ری تفریح.

- تفریح کجا بود... من از همه‌شون بدم میاد.

خندیدم و به مسخره گفتم:

- واخ... چرا؟

جدی جوابم رو داد:

- کلا از بچگی خوشم نمی‌اومده از بیشتر داداشام.

- خب تو نه که ته مونده‌ای، یادشون رفته هستی... ولی برو بهشون بگو تو هم عضوی از خونواده‌ای.

بی حال خندید و گفت:

- حالا تو هم هی مسخره بازی درار رامی... بحث سر این نیست که منو یادشون رفته.

- پس بحث سر چیه برادر.

- من تا جایی که یادمه از بچگی لذت نبردم؛ بیشتر فشار همینا روی من و مامانم بوده،

مامانم منو تنها بزرگ کرده، با اینکه حتی فاطمه و اون قبلیاشو، بیشتر از من تحویل گرفتن.

فاطمه، فکر کنم اسم کاملش فاطمه زهرا بود. تک خواهر یکی مونده به آخریشون.

سکوت کردم و ادامه داد:

- یادمه وقتی بچه بودم، یه بار داشتم تو کوچه بازی می‌کردم و نمی‌دونم سر چی با بچه‌های

همسایه دعوام شد، منم ازشون کوچیکتر بودم، تا می‌خوردم منو گرفتن کتکم زدن؛ صادقم اون

موقع همونجا بود، پونزده شونزده سالش بود، قشنگ یادمه یارو اصلا به روی خودش نیارود دارن

با من چیکار می‌کنن؛ هیچوقت یادم نمی‌ره این چیارو، همیشه مثل کینه موندن برام، اصلا عقده

شدن.

محمد صادق، یکی از برادرهایش بود.



سکوت کرد و من گفتم:

- اینا دیگه گذشته... وقتی بهشون فکر می کنی فقط خودت اذیت می شی.

چشم‌هایش رو بست و گفت:

- نمی تونم بهشون فکر نکنم، خیلی عذابم دادن، واقعا حقم بود که این بالاها سرم بیاد؟

طی یه نفس عمیق، صاف روی نیمکت نشستیم و گوشیم رو گذاشتم روی پام. آرشام لب‌هایش رو روی هم فشار داد و به زمین خیره شد. گفتم:

- قدرتشو داری الان از زندگیت لذت ببری... همین می تونه کاری کنه بچگیتو فراموش کنی.

- مطمئنا نمی تونم فراموش کنم؛ ولی خب، شاید همین دو سه سال پیش به این فکر کردم که با فکر بچگی مزخرفم زندگی کردن، فقط بیشتر به دردام اضافه می کنه، اصلا...
خندید و ادامه داد:

- رامی نمی دونم بتونی درک کنی یا نه، که چقدر اذیت می شم وقتی یادم میاد اینا کلا طوری رفتار کردن که انگار من اصلا وجود ندارم! یا مثلا وقتایی که ناظم و مدیر بهم می گفتن به بابات بگو بیاد مدرسه... اه این خیلی خیلی اذیتم می کنه که بابام هیچوقت کنارم نبوده؛ هرچند مطمئنم اگه بود، فرقی به حالم نداشت.

- بیخیال، خودتو انقدر با این چیزا عذاب نده.

- یا وقتایی که تو مدرسه دعوام می شد، آخه خوشم میاد یه بارم نگفتم فردا با بابام میام مدرسه.
- معلومه قلدر بودی.

خندید و گفت:

- نه بابا، داشتم از لاغری می مردم اون چند سال ابتدایی، بعد دوم و سوم راهنمایی یکم بهتر شدم.

- ولی همه‌ش گذشته، این چیزا دیگه برات تکرار نمی شن.

- چرا، وقتی برمی گردم اصفهان، اون چند روز گیر دادناشون و قفلایشون روی حرکاتم، تا مرز جر دادن اون دهناشون عصیم می کنه.

خندیدم و پرسیدم:



- مجبوری بری؟

- مسئله همینکه، مامانم منطقی رفتار نمی‌کنه بعضی موقع‌ها، به زور می‌بره.

- نیمه پر لیوانو ببین.

- لیوان منو زدن شکوندن، از نیمه پُرش حرف می‌زنی؟

باخنده گفتم:

- دیالوگ نگو داداشم؛ به این فکر کن که مادر تو چقدر دوست داره، و ته تغاری‌ای؛ ببین کلا به

چیزایی که داری فکر کن.

- به چی فکر کنم؟ چی دارم؟

- خب تو خیلی چیزا داری... مثلاً منو داری.

خندید و رو کرد بهم. لبخند زدم. گفتم:

- از تو که یکی هست.

خندیدم و حق به جانب گفتم:

- بایدم باشه.

- ولی آره، راستم می‌گی... پررو نمی‌شی اگه بهت بگم، بهترین رفیقی بودی که تا حالا داشتم؟

- نه، ولی بهت نمی‌آد رفیقات کم باشن.

- نه بابا، از دور خوب و خفنم، ولی راب طه اجتماعیم مثل سگ ضعیفه.

باخنده تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- یه ورت.

- سگ راب طه اجتماعیش ضعیفه؟

- سگ نه ولی خر چرا.

- عا تو، آره.

با پام زدم به پاش و گفتم:

- خفه.

- داشتم می‌گفتم... دو سه ساله تصمیم گرفتم ادعا داشته باشم یه آدم خوشحال و بیخیالم.



- خب؟

- شد که کنار پیام با گذشته، ولی هنوز فراموش نکردم.

اما من، وقتی می‌بینم در این حد داغونم که نمی‌تونم تظاهر کنم خوبم، و بی تفاوت و بیخیال نباشم، از درون خیلی حس بیچارگی می‌کنم. ولی دور از چشم همه درد کشیدن هم قدرت می‌خواد، که من دارم. گفتم:

- گذر زمان شاید درست نکنه، ولی ته نشین می‌کنه؛ اونوقت فقط اگه زیاد خودتو عصبی کنی و زمانو به هم بزنی، باز همه گذشته میاد جلو چشمت. بعد یه مکث، خیره به جلو آروم سرش رو تکون داد. راحت تر به پشتی نیمکت خشک تکیه دادم و گوشیم رو از روی پام برداشتم. روشنش کردم و رفتم توی دوربین، به پشت برش گردوندم و روی آرشام زوم کردم. می‌خواستم یه عکس مسخره ازش بگیرم تا بخنده. گفت:

- ولی هنوزم نمی‌خوام برم اصفهان.

باخنده گفتم:

- برو بابا... .

- می‌خواستم پیام تولد آروین اصلا، اگه دعوت می‌کرد.

- معلومه که دعوت می‌کرد.

- این آروینم خیلی رو مخه.

خیره به تصویرش توی صفحه، مکثی کردم و گفتم:

- اتفاقا ته دلش هیچی نیست.

- آره ته دلش یکم درک نیست، خیلی رو مخم می‌رفت قبلا... فقطم با تو خوبه.

- بنظرم تو رو هم اندازه من دوست داره.

خندید و با دهن کجی گفت:

- دیگه چرت می‌گی.



- دلت می‌خواد بگم ازت متنفره؟ آره تقریبا... خب حقم داره منو بیشتر دوست داشته باشه، ولی از تو بدشمن نمی‌آد.
- عا.

نور غروب آفتاب، نیم رخ اون و موهای فرفری بالا رفته‌ش، و قیافه مبهوتش، نمی‌داشت یه عکس چرت ازش بگیرم. از همین منظره عکس گرفتم و وقتی دقیق بهش نگاه کردم، دیدم خیلی هم بد نشده.
گفتم:

- عه عکس گرفتم ازت.
سرش رو برگردوند سمتم و به گوشیم نگاه کرد. گوشیم رو قاپید و گفتم:
- اوی.

به صفحه‌ش نگاه کرد. بعد یه مکث آروم خندید و گفت:
- عه اینکه منم.

- نه، باباته.

- تو گرفتی؟

- نه بابات گرفت.

رو کرد بهم و گفت:

- بابات و درد.

گوشیم رو گرفت سمتم. خندیدم و گفتم:

- دیگه به من نگو بابام و درد.

خندید و گفت:

- این عکسه چه خوب شد، برام بفرستش.

- باشه.

- دیگه عکاس حرفه‌ای شدی زیر دست من.

زیر دست این، یه سال، آره.



آرشام گفت:

- تو چی... تو نمیای اصفهان؟

- نه بابا.

- مگه نمی خواستی منو ببری اونجا که برات اصفهانی حرف بزنم؟

باخنده بهش نگاه کردم و گفتم:

- بدمم نمی آد با تو برم مسافرت، ولی شرایطِ تور فقط مختص توئه، نه من.

- خب می ریم هتل.

- پولمون زیاده؟

- عا... راست می گی، منم ندارم.

تزی بی پولیش.

گفتم:

- آره تو هم نداری... حالا پاشو بریم.

- من فردا می خوام برم، الانم اگه از اینجا برم، باید مستقیم برم خونه.

- خب؟

- خب بذار بیشتر بمونیم اینجا.

بلند شدم و گفتم:

- نگفتم بریم خونه که.

جلوش وایسادم، دست هاش رو گرفتم و کشیدم. ادامه دادم:

- پاشو بریم ول گردی.

خندید و بلند شد. دست هاش رو ول کردم و گفتم:

- حتما برای تولد آروینم می خواستی کادو بدی.

- آره.

راه افتادم و گفتم:

- بیا... چی خواستی بدی.



دنبالم اومد و گفت:

- حس کردم از نقاشی ای که برات کشیدم خوشش اومد.

خندیدم و پرسیدم:

- چطور فهمیدی؟

دست‌هام رو توی تک جیب هودی مشکیم فرو بردم. جواب داد:

- برای اولین بار بهم گفت خفن.

خندیدم و گفتم:

- خوب نقاشی می‌کنی.

خندید و گفت:

- آره.

- خیلی هم قلبِ مهربونی داری، خوشم میاد تقریبا هیچ جاته آروین قصدا اذیت می‌کنه.

مکثی کرد و گفت:

- عا... اگه بیشتر از این کینه به دل بگیرم، دیگه نمی‌کشم زندگی کنم.

قدرت حافظه، نقش زیادی توی تضعیف خود آدم داره.

گفتم:

- عا... نمی‌خوای بری اصفهان از سینگلی دربیای؟ اونجاهم بالاخره باربی چرخ می‌زنه.

- نه بابا... استریت نیستم.

سرم رو برگردوندم سمتش و باخنده و تعجب گفتم:

- خاک تو سرت!

خیره به زمین تک خنده‌ای کرد و گفت:

- نترس، دمی‌سکشوالم.

خندیدم، سرم رو برگردوندم رو به جلو و خیره به آسمون آبی و نارنجی گفتم:

- منم حس می‌کنم چند وقتی‌ه ایسکشوالم.

- مگه گرایش عوض می‌شه؟



- برای من آره.

- یعنی به اون گرایشتم رو پیدا می کنی؟

جدی گفتم:

- معلومه که نه.

سیزده فروردین نود و شیش، جمعه بود. فردا باید برمی گشتم سرکار، و نسبتا خوشحال بودم. یکم، یادم نمی آد معنای واقعی خوشحالی زیادی رو، درک کرده باشم.

نشسته‌ام به این دوتا نگاه می کنم، که کنار هم نشستن و مشخص نیست به چی می خندن. آروین و امیرکیان، از کی تا حالا انقدر باهم جور شده بودن؟ امیرکیان به زور سنش دو رقمی شده بود تازه.

وقتی آروین بهم نگاه کرد، درحالی که آرنجم رو به دسته مبل و شقیقه‌م رو به روی مشیت دست راستم تکیه داده بودم، با سر کج بهش خیره موندم. لبخندش رو لب‌هایش ماسید و بعد یه مکث، بلند شد.

اومد سمتم و به زمین نگاه کردم. کنارم نشست و گفت:

- ببخش حوصله‌ت سر رفت.

- با یه بچه چقدر نشست و برخاست داری؟

خندید و گفت:

- بچه خوبیه.

- بچه‌س دیگه.

- هرچی... خوبیش اینه خاکیه.

تکیه شقیقه‌م رو از مشتم گرفتم، رو کردم به آروین و گفتم:

- ترجمه.

رو کرد بهم و گفت:

- خاکیه، خاکی نمی‌دونی چیه؟



- نه تو می‌دونی.

- منظورم اینه که سرد و دیر جوش نیست.

لب‌هام رو بالا بردم و با تمسخر، سرم رو برای تایید حرفش تگون دادم. بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

- تو خودتو خیلی می‌گیری.

- همرنگ جماعت شدن رو من نصب نشده؛ بعدشم قرار نبود منو با یه بچه مقایسه کنی.

- انقدر بچه بچه نکن، مقایسه‌تم نکردم حاجی.

- شب تولدت نمی‌خواد یقه بچسبی.

ابروهایش رو بالا برد و گفت:

- خوبه تو داری الکی بحث می‌کنی!

آروم خندیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چمه.

- تو رواله همینه داش... اصلاً چطوری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نرمال.

- اگه دلتنگ اون یارویی، نصفت می‌کنم.

مکثی کردم و پرسیدم:

- با چی؟

مکثی کرد و نگاهش رو بالا و پایین کشید، با جدیت. اصلاً طرز نگاهش خدا بود.

خندیدم و گفتم:

- خب یه طوری بزن نصفم کن که دردم نیاد.

- چقدر تو پررویی... شب تولد من نمی‌خوام به اون فکر کنی.

- بچه‌ای آروین؟

پشت چشم نازک کرد و به پشتی مبل تکیه داد. سرم رو بهش نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم:

- این حرفات از لجه.

- نه.

- حالا چند سالت می شه عمویی؟

- بیست و یک.

- خندیدم و گفتم:

- خب خوبه.

وقتی چیزی نگفت و به زمین چشم دوخت، خیره به نیم رخش گفتم:

- آروین.

- بله.

این بله عادی نبود، از روی ادب هم نبود، این بله یعنی خفه شو یعنی بمیر.

گفتم:

- بله و درد، بله چیه؟

- بگم بنال؟

- بنالات از بله با ادبانه تره.

خندید و گفت:

- کلا هر چی آدمیزادیه، تو برعکشی.

- گمشو عوضی، نمی خوام اصلا.

ازش فاصله گرفتم و دوباره شقیقه‌م رو به مشتم تکیه دادم. به کیان و اون یکی، چی بود اسمش،

همون پسره که اون روز وقتی این یکی چلاق بود اوردهش خونه، یادم رفت، حالا هر خری؛ نیم

نگاهی انداختم و بعد نگاهم رو روی زمین کشیدم.

آروین سرش رو بهم نزدیک کرد، سمتم خم شد و گفت:

- چی می گی خر، چیه نمی خوای؟

- هیچی؛ همین الانم سیوت می کنم آقای چیز.

خندید و گفت:



- بابا پاشو خیارو بیار، نمکت هدر نره.

- خفه... .

- جنبه داری یه چیزی بهت بگم؟

نه اتفاقا شدیداً آدم بی جنبه‌ای بودم، ولی گفتم:

- بگو.

به مبل تکیه داد و گفت:

- می‌دونی چیه... .

- چیه.

- از وقتی که اون اتفاق برات افتاد، یه جوری حس کردم دیگه مثل قبل باهام صمیمی نیستی.

کمی فکر کردم؛ یادم نمی‌آد قبلاً باهم چقدر صمیمی بودیم، فقط یادمه این دو سال رو ناخواسته به عنوان بهترین دوستم شناختمش.

سکوت کردم و ادامه داد:

- قبلاً باهم راحت‌تر بودیم، وقتی تصادف کردی انگار منو یادت رفت.

- خب؟

- همین... اصلاً قبلاً اخلاقتم بهتر بود.

- چطور بودم.

مکثی کرد و باخنده گفت:

- انتقاد پذیرتر، با اعصاب تر... خلاصه که خیلی آروم بودی قبلاً.

- حالا منظورت چیه، می‌خواهی بگی آدم بدی شدم؟

- نه، فقط مثل قبل باهات راحت نیستم.

با جدیت رو کردم بهش. گفت:

- چیه.

- اصلاً، واقعا انتظار نداشتم بگی باهام راحت نیستی... .

خندید و گفت:

- یکم، خیلی کم.

- من فکر می کردم از شدت راحتی باهام ناخودآگاه می تونی لش کنی، بعد الان می گی باهام راحت نیستی؟ یعنی تو با همه رفتارت انقدر صمیمیه... خاک تو سرت.

باز خندید که گفتم:

- دهننتو ببند.

باخنده گفت:

- نفهم، گفتم نسبت به قبل، نگفتم باهات کلا راحت نیستم.

- من هر چی از حرفت بفهمم می گم همون رو گفتم.

- تو غلط می کنی، بعدشم من رفتارم با همه صمیمی نیست.

- آره، بس که مغروری داری خفه می شی.

حق به جانب چشم ازش گرفتم. گفت:

- دیدی، می گم جنبه نداری... حالا ولش کن، دلت می خواد از این به بعد باهات راحت باشم؟

- من که تا حالا فکر می کردم هستی، ولی خب باش از الان.

- پس اگه رفتار غیر معقولی ازم دیدی، تعجب نکن.

- مثلاً؟

باخنده آرام گفت:

- مثلاً اگه از دستت عصبانی بشم، جوری می زنمت که تا قبل دیدن جاهای کبودیت، هیچوقت

نفهمیده باشی اونجاها رو داری تو بدنت.

خندیدم و گفتم:

- عوضی... منم طوری می زنمت پزشک قانونی قبولت نکنه.

- باشه، بزن عوضی.

بحث رو خاتمه دادیم. توی تولدش، من بودم و خودش و کیان و بردیا، آناهیتا و ترلان و بعد از

نیم ساعت هم، این یارو رسید... طناز. من همیشه همین بودم، نه زیاد پیگیر طناز، نه زیاد دور و



برش. شاید من فقط باهاش بودم که باشم و اون رو نمی‌دونم؛ جدیداً هم حس می‌کردم دیگه بهش نیازی ندارم، با این وضع و بدبختی‌ای که سرم اومده، دیگه اون نیازم رو ندارم. بعد از اون روز هم که نشست و کلی نقد کرد، فهمیدم نمی‌تونم تحملش کنم. چیز خاصی هم نگفت، می‌دونستم چیز خاصی هم نگفته، ولی زیاد به یه چیز شاخ و برگ می‌دادم. فکر می‌کنم مشخصه خود درگیری مزمن دارم.

وقتی کیان اومد، کنارم نشست و با گوگولی خطاب کردنم حال رو پرسید، ته زورم رو زدم به اعصابم مسلط باشم و لبخند بزنم. رو کردم بهش و گفتم:

– می‌گذرونم.

وقتی باخنده دست انداخت دور گردنم، از پسر خاله شدنش لبخندم محو شد. گفت:

– خب خدا رو شکر، گوگولی... چخبر؟

– انگار خبرا پیش توئه.

باز خندید و گفت:

– می‌خوام از خبرایی که پیش توئن بشنوم.

تا حالا کسی یا غریبه‌ای تا این حد باهام فاز آشنایی برنداشته بود. از رو هم نمی‌رفت، نمی‌دونستم کند بزنم بهش یا چیزی نگم و پایه شم. گفتم:

– خب خبرا از اونجا شروع می‌شه که باید به حرف بزرگ‌ترت گوش کنی، تمرین ریاضی بنویسی و از غریبه شکلات نگیری، بچه.

– از کی شکلات گرفتم؟

– می‌خوای از من بگیری انگار.

باخنده گفت:

– منظور تو نمی‌فهمم.

– یعنی نباید با غریبه بگردی، گوگولی.

– نکنه خودتو داری می‌گی غریبه؟ نه، من تو رو می‌بینم خونم می‌جوشه.

مکثی کردم و گفتم:



- می جوشه، چرا اونوقت؟

- نمی دونم.

- خب شاید کراش زدی.

- آره، تو خیلی کراشی.

باخنده گفتم:

- ولی اینجا نمی تونی رو پسر فاز برداری گوگولی، اعدام می شی.

- چرا گوگولی؟

- بیخیال، می شه بهم نگی گوگولی؟

قهقهه زد و پرسید:

- چرا گوگولی؟

- شاید منم یه لقب بهت بدم.

- باشه گوگولی.

فحشی که می خواستم بهش بدم، توی دایره ی لغات نمی گنجید. زورکی و تابلو هرهری کردم و

رو ازش گرفتم. گفت:

- ناراحت نشی یه وقت.

- نه مهم نیست.

- خب پس، فعلا گوگولی.

وقتی بلند شد و رفت، فکر کردم بهتره دست بندازم دایره ی لغات رو گشادتر کنم. وسط هال

روی مبل های سلطنتی مخمل زرشکی نشسته بودیم. خونه ی بزرگی داشتن نسبتا، و یه سالن

کنار در ورودی بود که توش اتاق ها و حموم و این جاها بود. لوستر مربعی و پُر شده از زنجیر

بالای سرمون، روشن بود و نور سفید چراغ هاش به کریستال هاش درخشش می داد. به علاوه،

زیر نور آبی ال ای دی نواری وسط و دور تا دور دیوارها، دیر متوجه این شدم که آناهیتا کنار

آروین نشسته و بهم خیره س و وقتی بهش نگاه کردم، نگاهش رو دزدید. خیلی وقت بود ندیده

بودمش، باهم زیاد جور نبودیم و کلا زیاد ازم دوری می کرد.



بعد از شام بود که این کیک رو گذاشته بودن جلو آروین. صدای همهمه‌ی زیادی بود، با اینکه چند نفر بیشتر نبودیم. من باهاشون حرفی نمی‌زدم و به این فکر می‌کردم که توی این دو هفته چه اتفاقاتی برام نیوفتاد، نمی‌دونستم به کجا می‌رسم با این وضع. وقتی ترلان اومد و با حلق رفت تو گوشم، قیافه‌م رو درهم کردم و گفتم:

- اوی، چته؟

پیج پیج وار توی گوشم گفت:

- می‌خوام سر آروین رو بکنی تو کیک.

کمی فکر کردم و گفتم:

- که چی.

عصبی گفتم:

- بکن دیگه! حرفم نزن.

چیزی نگفتم، پاشد از کنارم و رفت. من هم از جام پاشدم و کنار آروین روی کاناپه نشستیم. وقتی دیدم خوشحاله منصرف شدم بکنمش تو کیک، ولی برای جنبه‌ی فان بد نبود.

و خب، بعد از آرزو کردنش، سمت کیک خم شد. بیست و یک تا شمع طلایی و باریک رو، دور تا دور شکلات خشک و طرح تاج با نقاط طلایی روی تیزی‌هاش، روی کیک با شکلات پوشیده شده، فوت کرد. کیکش کاملاً به رنگ شکلات بود، بدنه‌ش حالت مخمل با طرح لوزی‌های متوسط و نقاط طلایی روی گوشه‌های لوزی‌ها. واقعا حیف بود کیکش رو خراب کنم.

ناچار سمت کیک خم شدم، مجالی به آروین ندادم، در همون حالت با دست راستم سرش رو هول دادم سمت کیک. تاج شکست و آروین با صورت توش فرو رفت. همه داشتن با ناباوری می‌خندیدن. یکم سرش رو بین کیک‌ها تکون دادم و کلاه هودی آیش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، صاف نشوندمش و بهش نگاه کردم. قیافه‌ش توصیف ناپذیر بود.

خودم که غش غش خندیدم و منتظر واکنشش به مبل تکیه دادم. با دوتا دست صورتش رو پاک کرد. همه هم که می‌خندیدن جز خودش. رو کرد بهم و بیشتر خندیدم. گفتم:

- اینم فقط واسه اینکه باهام راحت باشی.



خوشم می‌اومد از اینکه باجنبه بود ولی تو لحظه تلافی می‌کرد. بدم نیومد وقتی دستش رو کرد تو کیک، یه قسمت بزرگ ازش رو جمع کرد و آوردش سمتم. من با چشم‌های گرد، آخرین لحظات تمیز بودن سر و صورتم رو حس کردم و اون، محکم کف دستش رو کوبوند توی صورتم و کیک رو پخش کرد، با لـ*ذت گفت:

– اینم فقط بخاطر اینکه خیلی باهات راحتم.

خندیدم و با دوتا دستم سعی کردم صورتم رو پاک کنم.

لباس‌هام رو که انداختم توی ماشین تا فردا روشنش کنم. صورتم رو هم تمیز شستم. خوب بود ترلان کیک اضافی خریده بود، وگرنه شب تولد بی کیک نمی‌شد. بی کادو هم نمی‌شد، من براش یه پیرهن چهارخونه ریز مشکی و سفید خریدم. زیاد تو فاز تیپ لش و گنگ نبود.

لپ تاپم رو روی میز و اون همه برگه و کلاسور و خودکار، باز کردم و بعد کمی منتظر موندن برای بالا اومدن ویندوزش، رفتم سراغ واتساپ. روی کلیپ سفارشی تولد که آروین برام فرستاد زدم تا دانلود شه. نگاه گذرای به اطراف انداختم؛ اینجا اتاقی بود خالی از هر چیزی بجز یه میز کرم با طول و عرض یک در یک و یه صندلی پایه بلند. و یه پنجره، که باز بود و پرده‌ی روش به آرومی تکنون می‌خورد. کاغذ دیواری‌ها مثل کاغذ دیواری‌های هال بودن.

کلیپ دانلود شد، واتساپ رو بستم و رفتم توی دانلودها. روی کلیپ کلیک کردم و منتظر موندم. بعد گذر چند لحظه، تازه بجای اون فلش، دایره آبی شروع به چرخیدن کرد. ویندوز هنگ کرده بود.

یکم بعد، صفحه سیاه شد و تأیید نصب یه اپ ناشناس بالا اومد. اسم عجیبی هم داشت. گفتم ویروسه و کنسل کردم؛ پس آنتی ویروس چیکار می‌کنه این وسط که ویروسه اومده اجازه بگیره نصب شه؛ ولی شاید، ویروس نبود. وقتی این رو با خودم گفتم که بعد کنسل، ارور با بوق هشدار بالا اومد. یه تومار متن انگلیسی بود، و یه گزینه اوکی که با آبی شدن خودش رو نشون می‌داد. حال نداشتم بخونم و اوکی رو زدم.



باز رو کلیپ کلیک کردم، باز هنگ کرد. بعد با بوق هشدار، ارور بالا اومد. نمی‌دونم، انگار ارور نبود، وقتی کلمات آشنایی توی جمله دیدم:

– Hi, I am happy to see you.

چند بار پلک زدم و به صفحه دقت کردم. سرم رو جلوتر بردم و با دقت جمله رو دوباره خوندم. همون اول هم درست خونده بودم و جمله هیچ تغییری نمی‌کرد، تنها گزینه هم باز اوکی بود. سردرگم اوکی رو زدم، سریع ارور دوم بالا اومد:

– I see you.

اینکه چهارتا کلمه با این تجملات و ارور بالا بیاد، یکم زیادی برام جالب بود. بعد یه مکث طولانی، اوکی رو زدم و ارور سوم:

– Now, I want to tell you why you are here again.

حس می‌کردم آب سرد ریختن روی سرم، اون هم یهویی و بی مقدمه. عرق سردی روی کمرم نشست بود دقیقا، و اوکی رو زدم و ارور چهارم:

– Do you want to chat with me?

این بار دو گزینه اومد، آره و نه. بی معطلی زدم نه و یهو صدای بلندی ازش پخش شد که وحشت‌زده سرم رو بردم عقب و با دهن خشک به صفحه خیره شدم. وقتی دیدم همون کلیپ داره پخش می‌شه، چشم‌هام رو باز و بسته کردم. عصبی لپ تاپ رو بستم. این دیگه چه کوفتی بود، کی داره من رو سرکار می‌ذاره؟

گوشیم رو از کنار لپ تاپ برداشتم و فکر کنم دستم انقدر بی حس بود که گوشیم افتاد روی زمین. اینکه نابود شه از هر چیزی برام بدتر بود. از روی صندلی بلند شدم، دادمش عقب و دو زانو نشستم رو زمین. خم شدم، گوشیم رو از زیر میز برداشتم و داشتم سرم رو بالا می‌اوردم که محکم کوبیدمش زیر میز و صدای ضربه و دادم پیچید تو اتاق.

با بدبختی و قیافه درهم، خودم رو کشیدم بیرون و با دست چپ پشت سرم رو مالیدم. همون موقع، شاید بی دلیل اون کلاسور مشکی سنگین و خودکارهام و برگه‌ها، از روی میز پایین ریختن



رو سرم. کشون کشون فقط خودم رو از میز دور کردم. اصلا نمی فهمیدم، این اتفاقات مسخره چی بود؟ مطمئنم یکی دستم انداخته و داره می خنده بهم.

وقتی گیج بلند شدم، اومدم سمت پنجره. تکون خوردن چیزی کنارش توجهم رو جلب کرد، کنارش بالا و سمت چپ. یه چیز اندازه گودی کف دست، خاکی رنگ و با دست و پاهای باریک. دیگه جای این عنکبوت مزخرف اینجا نبود. فکر نمی کردم حاله از عنکبوت به هم بخوره، یا چندشم شه. دیگه نمی دونستم چه ری اکشنی نسبت به این بازی ها نشون بدم.

اینکه تلاشی برای بیرون انداختنش کنم، از هیچی بهتر بود. پس از اتاق اومدم بیرون و دنبال دستمال کاغذی گشتم، هر چند وقتی پیدا کردم دیگه فکر نمی کردم اون عنکبوت سر جاش باشه. حتما راه افتاده اومده بیرون، رفته تو اتاقم و می خواد کنارم بخوابه. دیگه این بعید نبود. اصلا چرا انقدر چرت و پرت می بافتم؟

با جعبه دستمال کاغذی اومدم توی اتاق. هنوز کنار پنجره بود و نمی دونستم خوشحال شم یا نه. راه افتادم سمت پنجره، دو سه تا هم دستمال کاغذی کشیدم بیرون. جعبه رو انداختم رو زمین و دستمال ها رو توی دست راستم جمع کردم.

با تمرکز، دستم رو بردم سمت عنکبوت و سعی کردم بگیرمش. وقتی گرفتمش و تکون خوردنش لای انگشت هام رو حس کردم، حتما چهره ام از متمرکزی به منقلبی تغییر حالت داد. وقتی داشتم دستم رو از پنجره بیرون می بردم تا عنکبوت رو ول کنم، نمی دونم چطور از لای انگشت هام اومد بیرون و با دست و پای ظریفش، شروع کرد به حرکت روی ساق دستم و بالا اومدن.

و این من بودم اینجا که برخلاف آرامش هر جنبنده و نامتحرک این خونه، هول کف دست چپم رو می زدم روی عنکبوت، با اون جثه ی نه چندان کوچیکش. پشت آرنجم پخش شد، از شش ماده ای هم بیرون زده بود و دست و پای شکسته ش جدا شده بودن.

حس کردم با تمنا و تقلا و ملتسمانه، لب هام رو روی هم فشار دادم و ابرو هام رو از بدبختی بالا بردم. چرا باید با یه عنکبوت درگیر می شدم؟ حتی یادم نمی آد از نزدیک عنکبوت دیده باشم. ولی الان هم دیدم هم گشتمش و هم بدن پخش شده ش رو دسته.



با دستمال کاغذی باقی مونده‌ش رو از روی دستم پاک کردم، به پنجره نزدیک شدم و سرم رو اوردم بیرون. سعی کردم با نفس عمیق، خودم رو آرام کنم. کوچه خالی از صدا و موجود بود. دستمال کاغذی رو پرت کردم تو کوچه، که سی متری پایین تر بود.

وقتی متوجه سایه بلند و ثابت و سیاهی شدم، نگاهم رو روی شخصی متمرکز کردم که وسط کوچه ایستاده بود و نور چراغ روی تیر برق، کج بهش می تابید و قد سایه‌ش رو، چند برابر قد واقعیش کرده بود. طرف کاملاً بی حرکت بود و انگار، به من نگاه می کرد. چطور با اون همه فاصله، وایساده بود و زل زده بود به من؟ سر بی مویی هم داشت.

یکم گذشت، گیج نگاهش بودم و نفهمیدم از کی ریتیمتیک دست راستش رو تگون می ده و بالا برده. آرنج خم، کف دست صاف، و حرکتی رو به جلو و عقب. داشت بهم اشاره می کرد بیا. وقتی دیدم مثل علف‌های روانی، نصفه شبی وسط کوچه من رو توی پنجره شکار کرده و می گه بیا، خودم رو زدم به بی تفاوتی و محکم در پنجره رو بستم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و از اتاق زدم بیرون. دیگه هرکسی که بود، عوضی بودن رو در حقم تموم کرد، وقتی یهویی همه جا تاریک شد و من که وحشت زده بودم، نفهمیدم از ترس سکنه رو زدم و مُردم، یا چیز دیگه‌ای شده.

اصلاً مزخرف بود، چرت بود، کی باور می کرد؟ کی باور می کرد کسی رو توی کوچه دیدم و اشاره کرده بیا؟ یا برای کی عجیب بود که لپ تاپم ارور بده و چرت و پرت بگه؟ یا گوشیم بیوفته زیر میز، بخوابم برش دارم کله‌م بکوبه زیر میز، بعد هر چی رو میزه بریزه رو سرم، بعد عنکبوت‌ه بیاد رو دستم... این‌ها عجیب بودن؟ نه، ولی برای من بود، چون از بعد اون اتفاقات، دیگه به همه چیز شک داشتم.

وقتی چشم‌هام به تاریکی حال عادت کرد، و خودم رو حس کردم، یهو صدای فریاد کاملاً عجیب و گوشخراشی اومد. نمی‌دونم از کجا، اون لحظه فقط خدا خدا کردم هر کسی هست به قصد من نیومده باشه. طبیعی بود، آره همه چیز طبیعی و عادی بود لعنتی. برق رفته بود، و صدای جیغ از راهپله می‌اومد، همه‌ش روی اعصابم بود.



به خودم اومدم. چراغ قوه گوشیم رو با دست لرزان روشن کردم، بعد با زانوهای لرزان تر راه افتادم سمت در خونه. سرشار از هیجان منفی بودم و سعی داشتم خالیش کنم، در رو با شدت باز کردم و اومدم بیرون و به هم کوبیدمش. از پله‌ها اومدم پایین تر. وقتی نور چراغ قوه به دوتا چشم و یه دهن باز و صورت سفیدی تابید، یهو از ترس گوشیم رو پایین گرفتم. صدای طرف می‌اومد:

- وای، وای خدا، خدا پام، ای وای! پام درد می‌کنه! ای وای پام شکسته ای خدا! وای...
نور رو باز گرفتم سمت طرف. دختره روی زمین نشسته بود، شال روی سرش افتاده بود دور گردنش و با عقب و جلو کردن بالا تنه‌ش از درد، پای دراز شده‌ی چپش رو ماساژ می‌داد، اون هم دو دستی.

بهش نزدیک شدم و کم کم صدای هول و ولای از خونه بیرون پریدن و دویدن همسایه‌ها به سمت میدون معرکه، توی راهپله پیچید. یه آخوند هم اتفاقاً توی ساختمونمون می‌نشست، صدای بسم الله بسم الله زنش می‌اومد. بعد خود آخونده هم یا الله یا الله می‌کرد.
آخونده و زنش از پشت سر من اومدن، یه پسر تقریباً سی ساله هم از پایین دوید اومد بالا. راهپله هم کاملاً تاریک بود و نور چراغ قوه گوشیم یکم روشنش کرده بود. بی هوا هم نوره رو انداخته بودم رو دختره.

وقتی آخونده اومد کنارم و با تعجب گفت:

- چخبره! چی شده!

یهو برگشتم سمتش و نور چراغ قوه رو انداختم رو صورتش. با قیافه درهم دستش رو گذاشت رو چشم‌هاش و چسبید به نرده‌ی کنار پله‌ها. گوشیم رو بالا بردم تا نور مستقیم نخوره به صورتش، و گفتم:

- نمی‌دونم، منم الان اومدم اینجا.

با اخم به دختره نگاه کرد و گفت:

- نصفه شبی چرا رعایت نمی‌کنی شما... .

دختره موهایش پیدا بود و حاج آقا با خجالت انگار، چشم‌هاش رو بست و گفت:



- لا اله الا الله.

به دختره نگاه کردم که هنوز ناله می کرد. گوشیم رو گرفتم سمت دختره و اون پسره که کنارش نشسته بود؛ این یکی دیگه چی بود فازش. به حاج آقا نگاه کردم، یه پیرهن بلند با یقه ی بسته و همرنگ شلوار سفیدش پوشیده بود.

حاج خانوم از کنارم رد شد و با نگاه دنبالش کردم، رفت سمت دختره و روسریش رو کشید روی سرش. حاج خانوم هم یه چادر سفید سرش بود. حاج آقا کنارم وایساد و خطاب به دختره گفت:

- حالا چی شده، نصفه شبی اینجا چیکار می کنی شما.

دختره حین ناله گفت:

- وای، داشتم می رفتم پایین... یهویی خوردم زمین، آخ پام خیلی درد می کنه!

حاج آقا پرسید:

- برق چرا رفته؟

خیره به پشت سر حاج خانوم که داشت دختره رو آروم می کرد، گفتم:

- حتما فیوز پریده باز.

حاج آقا نج نجی کرد و گفت:

- بخدا که انصاف نیست انقدر نسبت به آدمای تو این خونه بی تفاوتن... یه روز آب هست برق نیست، یه روز آسانسور سالمه بازم برق نیست.

گفتم:

- عه پس آسانسور رو تعمیر کردن.

گفت:

- آره شکر خدا، دیروز تعمیرش کردن؛ بخدا پاهامون، زانوهایمون آب انداخت انقدر این همه پله

رفتیم بالا! اومدیم پایین!

حاج خانوم گفت:

- وویی حاج آقا، این دختر انگار پاش خیلی درد می کنه، بلایی سرش نیومده باشه بنده خدا.

اون پسره گفت:



– مگه کور بودی خوردی زمین!

دیدمش که داره با اخم به دختره نگاه می‌کنه. نمی‌دونم من تا حالا نفهمیده بودم که این دوتا هم رو می‌شناسن، یا پسره فازش فازِ دخترخاله گرفتن رو همه دخترهاش. کلا همه آدم‌های این آپارتمان با هم متفاوت و سرد بودن، تا حالا ندیده بودم ما چند نفر کنار هم باشیم. شاید هم رو می‌شناختن که دختره گفت:

– تو کوری که نمی‌بینی! نمی‌فهمی برق رفته احمق؟! من داشتم می‌اومدم پیش تو که این جور شد!

همه سکوت کردیم، حاج خانوم بلند شد و عقب اومد. دختره ناجور سوتی داد. یکم فکر کردم و نفهمیدم بخندم یا چیزی نگم. حاج آقا گفت:

– شما نصفه شبی می‌رفتین کنار این آقا، که چی؟! چه نسبتی باهم دارین؟! پسر به صورت من نگاهی انداخت، به حاج آقا نگاه داد و با فاز پاچه خواری گفت:

– هیچی بقرآن حاجی!

حاج آقا داد زد:

– دهننتو ببند! دهننتو بشور بعد اسم قرآن رو بیار! بازوی راستم رو به دیوار فشار دادم و متعجب به حاج آقا نگاه کردم که هاله کمرنگی از صورتش مشخص بود. دست راستش رو روی ریش‌هاش کشید و با تن صدای پایین‌تر و چشم‌های بسته، کلافه گفت:

– لا اله الا الله... شما چطور دلتون میاد گناه کنین؟ براتون چه لذتی داره؟! از مردم خجالت نمی‌کشین، از خدا خجالت بکشین!

مکثی کرد و ادامه داد:

– حاج خانوم شما تشریف ببر خونه... توی ساختمونی که گناه باشه، گناهکار و لـ*ذت نامشروع باشه، ز*ن*ا باشه... بایدم این جور شه، باید این بلا بیاد سر شماها؛ قربون خدا برم که انقدر صبور و هیچی نمی‌گه، اگه هم بگه می‌خواد شماهارو سر عقل بیاره، که هیچی!

از این حد رک بودنش خوشم اومد یه لحظه. سمت جلو حرکت کرد و گفت:

- حاج خانوم برو بالا، منم می‌رم فیوز رو بندازم سر جاش... برو کنار.

به دختره گفت بره کنار، دختره هم یکم خودش رو جمع کرد و حاج آقا با وسواس ازش رد شد.

حاج خانوم رو دیدم که به پشت برگشت، و بین سی تا سی و پنج ساله بود.

روسری و چادرش تمام سر و گردنش رو تا گردی صورت پوشونده بودن. درحالی که لبش رو گاز گرفته بود، راه افتاد سمت بالا، و به نرده کاملاً نزدیک بود که یک و نیم متر فاصله داشتیم. با نگاهم دنبالش کردم و گوشیم رو دنبالش با دست بردم تا بتونه بره بالا. ناخواسته مهربون شده بودم.

شنیدم دختره و پسره یچ یچ می‌کردن، دختره گفت:

- اوف... رضا پام خیلی درد می‌کنه.

پسره گفت:

- خاک تو سرت احمق، دیدی چطور آبرومو بردی... .

دختره عصبی گفت:

- گور باباش! بذار بمیره!

وقتی چراغ راهپله روشن شد، تکیه‌ی بازوم رو از دیوار گرفتم. چراغ قوه رو خاموش کردم و به اون دوتا نگاهی انداختم. چرا انقدر چپ نگاهم می‌کردن؟ گفتم:

- چیه!

پسره گفت:

- بدو برو خونه‌تون، وایسادی به چی زل می‌زنی؟

خندیدم و گفتم:

- نبشی دادن این رفیقتو، سر بقیه خالی نکن.

با قیافه‌ی درهم، انزجار و اشاره‌ی سر به بالا، گفت:

- بشین سر جات بابا شاسی بلند!

- بیا برو حس نیست ناموسا.



- می‌ری یا بیام بزئم بریزی؟!

- بُر فک نزن بابا اسکل، یه چیزی بهت می‌گم کف و خون بالا میاری.

و حینی که داشتیم از پله‌ها می‌اومدم بالا، دیگه به حرف‌هاش توجه نکردم. زایل و تابیل چقدر هم فاز داشتن. وقتی رسیدم خونه و در رو بستیم، بهش تکیه دادم و گفتم دیگه تمومه. یا شاید هم بعد از اینکه توی دستشویی داشتیم مسواک می‌زدم و در رو که باز کردم، در خورد به مسواکم و مسواکم رفت تا ته حلقم، دیگه جریانات تموم شد.

طبق روال، با بالش و پتوم وسط هال و چسبیده به پایین مبل، دراز کشیدم. ساعت سه و بیست دقیقه بود، و انقدر خوابم می‌اومد که دلم می‌خواست با سر برم تو دیوار و بیهوش شم تا افکار مزاحم، جلوی به خواب رفتنم رو بگیرن. چه شب طولانی‌ای بود، اندازه یه هفته برنامه برام چیده بودن.

دیگه نمی‌دونم این توهم بود یا نه؛ نمی‌دونم هم چقدر گذشت، که صداها ی آرومی به گوشم خورد. خیلی آروم بودن، ولی هوشیارم کردن. دقت کردم، بم و متفاوت از هم بودن، انگار دو تا صدا، دو تا شخص، مکالمه بین دو نفر. چشم‌هام رو باز کردم و خیره به پنجره، که روشنی چشم وقت رو به رخم می‌کشید، روی صدا تمرکز کردم:

- لیس لیدیک الحق فی ایدائه.

نگاهم رو بین پنجره و دیوار گردوندم، صدایی متفاوت‌تر از قبلی شنیدم:

- لا یزال علی قید الحیاء، هل تری؟

چرا "ح" رو از ته حلق تلفظ می‌کردن؟ یعنی واقعا این سوال، مهم‌ترین سوالی بود که برام پیش اومد؟ یعنی فکر نکردم این‌ها کی هستن که دارن تو خونه‌ی من باهم پچ می‌کنن؟ فقط به این فکر کردم که چی رو چطور تلفظ می‌کنن؟ من احمق بودم؟

ادامه می‌دادن:

- لا تقترب منه!

- یجب أن يعاقب!

- إنه مریض، ولیس مجرماً!



وحشت زده بلند شدم و نشستیم. در حالی که گذرا و عجله‌ای به اطراف نگاه می‌کردم، بلند شدم و وایسادم. همه جا رو دید زدم، پشت مبل‌ها و پشت این و هیچکسی نبود. اما، وقتی داشتم می‌رفتم سمت اتاق خواب، تکون خوردن چیزی روی سقف توجهم رو جلب کرد. از کف تا سقف، سه متر فاصله بود و به آرومی سرم رو بالا گرفتم. گردنم برای بالا نبردن سرم تقلا می‌کرد.

انگار یه بدن و دست و پای جمع شده و یه صورت و دو چشم دیدم. انگار، به سقف چسبیده بود و چهار دست و پا روش حرکت می‌کرد، و انگار که غافلگیرش کردم، ناگهانی بهم خیره شد. وقتی سرش رو کج کرد، انگار نیرویی بهم وارد شد و سریع عقب گرد کردم. دادم هم در نمی‌اومد تا وقتی که دستش رو به سمتم دراز کرد و صدایی بالاخره از گلویم بیرون اومد، ولی پام به چیزی گیر کرد و به پشت زمین خوردم، وقتی هم ضربه‌ای به پشت سرم وارد شد و درد رو با تمام وجود حس کردم، چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی ندیدم.

صدای زنگ، مکرر توی گوشم می‌پیچید. چشم‌هام رو باز کردم و آروم بلند شدم. وقتی متوجه شدم صدای زنگ در میاد، بلند شدم و وایسادم. بدنم شدیداً کوفتگی داشت، دست راستم رو بردم پشت سرم و لمسش کردم. با لمس کردنش دردم اومد.

سست رفتم سمت در، کلید رو توی قفل چرخوندم و آروم بازش کردم. وقتی بازش کردم، یکی از دو شخص پشت در، طلبکار بهم نگاه کرد و دست به سینه اومد سمتم. گفتم:

– عه سلام.

گفت:

– معلوم هست کدوم خراب شده‌ای... چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

– نمی‌دونم کجاس، ساعت چنده؟

اومد تو و گفت:

– سه و نیمه.

چطور تونسته بودم تا الان بخوابم؟ گفتم:

– عا... خب خوبه.

آرشام لبخند زد و گفت:

- کجایی خر.

- تو لباسام.

- از اومدنم خوشحال نشدی؟!

- کجا بودی مگه؟

متعجب گفت:

- گم شو بابا اسکل، انگار نه انگار چند روزه منو ندیدی.

- عا تویی داداش... اصفهان بودی؟

خندید و گفت:

- آره نفهم.

بعد اومد سمتم که بغلم کنه، با حالت تدافعی گفتم:

- نه نه من الان از خواب بیدار شدم، فعلا از شعاع دو سه متریم رد نشو.

دست‌هایش رو به معنای چرا جلو کشید. گفتم:

- حالا بیا برو تو.

صدای آروین اومد:

- رامی داشتیم می‌اومدیم این همسایه آخونده تو دیدیم.

آرشام اومد تو، در رو بستم و باخنده گفتم:

- دیشب یه وضعی پیش اومد... فقط باید بگم برات.

آرشام گفت:

- حالا مُرده بودی جواب نمی‌دادی؟ عزتی گفت از صبح سرکارم نیومدی.

- آره دیشب عین خر مُردم.

به در تکیه دادم و ناخودآگاه به قسمتی از سقف نگاه کردم که دیشب، شاید توهم اون موجود رو،

روش زده بودم. بعد نگاهم رو تا مبل تک نفره کشیدم و یادم اومد دیشب با سر رفتم تو زمین.

انگار پام به فرش گیر کرده بود. باشه این خیلی عادیه و یه دلیل منطقی بنظر می‌رسه. آره، کاش من توهمی و روانی باشم ولی اونها واقعی نباشن.

آروین گفت:

- چرا مثل خر مُردی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- از خستگی.

گفت:

- یادم نمی‌ره سر منو کردی تو کیک.

- ترلان گفت بکنمت تو کیک.

به پشتی مبل تکیه داد. به آرشام نگاه کردم که بهم خیره بود. وقتی توجهم رو جلب کرد گفت:

- پس دیشب خوش گذشته.

- آره داشت شمع فوت می‌کرد، با صورت کردمش تو کیک.

خندید و گفت:

- حالا چی شده نباس از شعاع دو کیلومتری رد شد؟

- دو متری... نمی‌دونم، حس می‌کنم خوش نیستم.

آروین پرسید:

- چرا؟

- نمی‌دونم... تو موها تو صاف کردی؟

آرشام دستش رو برد لای موهایش گفت:

- آره، ولی امروز دوباره مثل قبل شدن.

هنوز حالت برق گرفتگی داشتن، ولی صاف‌تر بودن. گفتم:

- به همین قیافه عادت کردیم.

آرشام خندید و گفت:

- فقط وقتایی که بیدار می‌شم از خواب بد می‌شن، من بیدار می‌شم باید اینا رو بخوابونم.



خندیدم و آروین بعد یه مکث گفت:

– خب خوبه تو فقط نیاز داری موها تو بخوابونی.

بلندتر و تو حال خودم خندیدم، فکر کنم کاملاً ضایع که دو تاشون بهم نگاه کردن. آروین گفت:
– تو فقط بخند.

باخنده گفتم:

– زهر خر بابا اسکل، یهویی شد.

خندید و گفت:

– حالا قضیه دیشب چیه.

– کدوم قضیه.

– همون که گفتم پیش اومده، فقط باید بگی برام.

– عا... .

پشتم به در لغزید و روی زمین نشستیم. طبیعیه آدم وقتی از خواب شبونه بیدار می شه بخواد از
ملت دور بمونه، و شاید بین من و اون ها چهار متری فاصله بود. گفتم:

– دیشب فیوز پرید، بعد یه دختری هست نمی دونم کدوم واحده... داشته می رفته پیش یه پسری
که واحد همکفه، می خوره زمین.

باخنده ادامه دادم:

– وسط راهپله جیغ می کشید پام درد می کنه، بعد همون آخونده اومد گفت کجا داشتی می رفتی
نصفه شبی، دختره گفت داشتیم می رفتیم پیش اون پسره که پایینه.

آروین خندید و گفت:

– شت.

کلا توی تعریف قضایای بامزه به صورت بامزه و مزه دار، استعدادی نداشتم. آروین گفت:

– خب، بعدش؟

– هیچی دیگه، آخونده یکم فحشش داد و اون پسره خیلی عصبی شده بود.

آروین باخنده گفت:



Negahdl.com

- بین جلو آخوند جماعت چه کافی دادن.
- ملی کردن، تازه پسر به منم می پرید.
- آرشام گفت:
- حالا مگه اونا رو لک لکا از هوا جمع کردن آوردن.
- خندیدم و گفتم:
- یعنی اونا هم... حضرت آدمو که دیگه نگو.
- آروین گفت:
- دبیر دینی دوازدهمو دیگه اصلا نگو.
- آرشام گفت:
- من دبیر دینیم زن بود... ذهنیتمو خراب نکنین.
- خندیدم و گفتم:
- بذار بگم برات.
- آرشام خندید و بلند گفت:
- نه نگو، ذهنمو درگیر نکن.
- اصلا خون میارم تا امشب با این قضیه.
- آروین گفت:
- راستی رامی... .
- بهش نگاه کردم و سرم رو به معنای چیه تکون دادم. ادامه داد:
- جواب آقای پارسا رو ندادی؟
- کدوم جواب؟
- همونی که بهت گفت.
- مکثی کردم و گفتم:
- نه.
- خب بده دیگه زودتر.



- آروین این کیه که پیداش کردی، خیلی عجیبه.

خندید و چیزی نگفت. آرشام پرسید:

- کیو پیدا کرده؟

جواب دادم:

- نمی شناسی.

آروین گفت:

- به هر حال زودتر تصمیمتو بگیر که بری.

جواب دادم:

- باید فکر کنم.

آرشام گفت:

- کجا بره اونوقت، من نبودم چی شده؟

آروین گفت:

- چیزی نشده، ولش کن.

خطاب به آرشام گفتم:

- از خودم پرس.

آرشام رو کرد بهم و گفت:

- می شنوم.

- با یکی آشنا شدم، و باید چند روزی پیشش بمونم.

- با کی؟!

به تعجبش خندیدم و گفتم:

- نه از اون لحاظ خر، مرده.

خندید و گفت:

- خب ای خاک بر اون سرت، اینکه بدتره!

باز خندیدم و گفتم:



- بنظرم هر دوتاش بده... نه، گم شو بابا اسکل، مغزتو اسید بزن.
 - خب درست بگو بفهمم، ببرمت گفتار درمانی؟
 - تو شنیدار درمانی لازمی، همه چیو چپ می فهمی.
 باخنده گفت:

- اه زر بزن دیگه، جریان چیه؟
 - بابا طرف چیزه... گفتم که حالم زیاد خوب نیست، کلا چند روزه همینم.
 - خب؟

- طرف گفت می تونه کمکم کنه و اینا.
 مکثی کرد و گفت:

- یعنی هر کی بهت بگه بیا کمکت کنم، قبول می کنی؟
 مکثی کردم و جواب دادم:

- معلومه که نه، یه چیزایی ارزش دیدم و حس می کنم قابل اطمینانه.
 - چی دیدی؟

- یه سری حرفا و اینا... .

چشم ازم گرفت، سرش رو تکون داد و مشکوک گفت:

- کار دراکولاس... .

خندیدم و باخنده گفتم:

- چرت نگو.

باخنده بهم نگاه کرد و گفت:

- اصلا نفهمیدم چی می گی.

مکثی کردم، چشم ازش گرفتم و با سردرگمی محسوس گفتم:

- خودمم این روزا، هیچیو نمی فهمم... .

آروین گفت:

- رامین حافظه ش داره بر می گرده.

آرشام متعجب پرسید:

- جدی می‌گی؟

آروین شاید با اشاره تأیید کرد و من به حرفش فکر کردم. حافظه‌ی من داره بر می‌گرده؟ من که از اون پرورشگاه و بقیه چیزهای چیزیه به یاد نمی‌ارم، همه‌ش مربوط به یه نفر دیگه‌س. شاید خط رو خط شده اصلاً، افکارم رو از ذهنم دور کردم و آرشام ازم پرسید:

- اگه پیشش بری میزونت می‌کنه؟

- شاید.

- خب رضایت نامه والدین رو پاشو بیار، امضاء کنم برات.

خندیدم و چیزی نگفتم. چند دقیقه‌ای به تصمیمم فکر کردم. این تصمیم، تصمیم تمام عقلی نبود، فقط از سر ناچار به سرم زده بود قبول کنم، پیش کسی باشم که درست نمی‌شناسمش. ولی بحث سر این بود که من چیزی برای از دست دادن نداشتم، من که جسم و ذهن و روانم به چوخ رفته بود، روحم رو هم می‌دادم. باید قبول می‌کردم اصلاً... این قضایای دیشب طبیعی نبودن برام.

آروین خطاب به آرشام گفت:

- تو چی می‌گی این وسط زبون بسته، من مالک رامینم.

آرشام رو کرد بهش و گفت:

- مگه گوسفنده که مالکشی.

گفتم:

- گوسفند خودتی اسکل.

آرشام خندید، بهم نگاه کرد و گفت:

- نه آخه به چوپون دروغگو دیگه گوسفنداشونو نمی‌سپرن، اهل دهات، بعد این می‌خواد بقیه رو بقاپه.

آروین درحالی که خنده‌ش رو کنترل می‌کرد، گفت:

- اراده کنم بابات میاد خودت و داداشاتو می‌ده بهم، یه چیزیم می‌ذاره روتون.



مکثی کردم و گفتم:

- کاش می‌تونستید خودتونو از پشت چشمای من ببینید، تا بفهمید وسط چه جای بدی گیر افتادم، وسط دو تا خر.

سرم رو بالا گرفتم و به در تکیه دادم. آروین گفت:

- خب بسه بسه، نمی‌خواد یادم بیاری وسط خودت و این خر گیر افتادی. آرشام گفت:

- گاو خودتی خر!

اون بهش گفت خر، بعد این بهش می‌گه گاو خودتی. دیوونه‌ن کالا.

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- بیخیال، با دوتاتون بودم؛ اما حس می‌کنم هر چقدر به هم بیشتر گند بزنید، صمیمیت بینتون بیشتره.

دوتاشون مکث کردن و من که تاریکی می‌دیدم، از رو تن صداشون ری‌اکشنشون رو می‌فهمیدم. آروین گفت:

- خفه شو خر! کدوم خری حاضر می‌شه با این صمیمی شه!

آرشام گفت:

- من که کالا از محدوده طویله و دهات این رد نمی‌شم.

لبخندی زدم که در ادامه‌ی رو به گشادی رفتنش، بحثشون تموم شد. می‌دونستم با این هوش می‌تونم یه دنیا رو از آن خودم کنم اصلا، آرامش که سهله. اما نه شاید، وقتی آروین گفت:

- حیف بچه‌ای و گرنه مجبورت می‌کردم مزدوج شی، تو کار من دیگه دخالت نکنی.

آرشام با لـ*ذت خندید و گفت:

- نه نمی‌خوام... این طوری بهتره.

چشم‌هام رو بستم و گوش دادم. آروین باخنده پرسید:

- جدا نمی‌خوای یه بار امتحانش کنی؟

آرشام جواب داد:

- نه، فعلا از خودم خوشم میاد؛ آروین، یادته قبل تر چه اخلاقی داشتیم؟
- آروین، بنظرم فکری کرد و جواب داد:
- آره داداش، یه مغرور خز تخیلی بودی، مثل استایل کلی رامی.
- آرشام خندید و گفت:
- عا دقیقا... ولی الان بهتر می تونم تحملت کنم.
- آروین گفت:
- بنظر من که فقط واسه من قیافه می اومدی.
- آرشام گفت:
- خب تو خودتم زیاد تو قیافه حل شده بودی برام داداشم.
- آروین گفت:
- آره، قیافه تو قیافه... ولی از وقتی با رامی آشنات کردم خودمم بیشتر شناختمت، فکر نمی کردم آدمی باشی که بشه باهات خندید.
- آرشام با خنده پرسید:
- جدا باهام می خندی؟
- آروین جواب داد:
- آره داداش، تو کلا راهم که می ری بهت می خندیم.
- آرشام خندید و گفت:
- داش رامی بالا باش.
- مکثی کردم و با همون حالت، چشم های بسته و صورت رو به سقف، از آروین پرسیدم:
- مگه آرشام قبلا چطور بود؟
- آروین جواب داد:
- زیاد باهم خوب نبودیم، یه چیز سگ تر از الان بودیم باهم.
- گفتم:
- آدما رو باید از خودشون بپرسی، برای همه و همه جا یکی نیست شخصیتشون.

آرشام گفت:

- ولی آدما به مرور زمان بد می شن.
گفتم:

- به مرور زمان بد و خوب نمی شن آدما، به مرور زمان فقط بیشتر می شناسیشون و خود واقعیشون رو نشون می دن.

آروین با تمسخر و دهن کجی گفت:

- اوف! چی گفتی بابا، هر چی کمر و مغز دارم رگ به رگ شد.
جوابش رو دادم:

- جهنم.

آروین خندید و آرشام گفت:

- از رامین خوشم میاد، با اینکه زیاد گند می زنه به هیکل آدم، ولی خوبه.
در جوابش گفتم:

- مسخره می کنه مسخره می شه.

آروین خطاب بهم گفت:

- معلومه باز زده بالا کتاب خوندنت.

- بذار اول به دنیا بیای، بعد نظر محوی بده.

آروین مکثی کرد و گفت:

- ببند بابا... حالا پاشو بریم تا عزتی منو به عزات ننشونده.

- عزتی غلط می کنه.

آرشام گفت:

- رامین، تو که زندگیت شبیه فیلماس، چرا نمی گردی ننه باباتو پیدا کنی؟

سرم رو پایین گرفتم، بهش نگاه کردم و گفتم:

- به زندگی من گیر نده، بابامو از کجا پیدا کنم؟

جواب داد:

- خب چه می‌دونم، همین که می‌دونی فامیلت چیه خودش یکم کمکت می‌کنه.

- فامیلم چیه؟

آروین گفت:

- تدین، اسکل.

به آروین نگاه کردم و پرسیدم:

- از کجا معلوم فامیل منه و اونجا برام نداشتن؟

آروین مکثی کرد و گفت:

- اینم هست.

آرشام گفت:

- نه بابا واسه خودته، اونجا برات یه جعفری اصغری چیزی اسم و فامیل می‌کردن داداشم.

خندیدم و بلند شد، گفت:

- خب پس منم می‌رم.

پرسیدم:

- کجا؟

گفت:

- می‌خوام برم خونه، کار دارم.

اومد سمتم. درحالی که سرم رو برای نگاه کردن بهش بالا گرفته بودم، گفتم:

- بمون حالا!

خندید و گفت:

- کار واجب دارم، میام باز.

- به به رامین خان، مشتاق دیدار! عیدت مبارک!

زورکی لبخند زدم و گفتم:

- همچنین.



دستش رو دراز کرد سمتم و گفت:

- امروز صبح مثل همیشه منتظرت بودم!

- یه مشکلی برام پیش اومد.

با اکراه دستش رو روی هوا گرفتم. محکم فشار داد و گفت:

- چه مشکلی، مشکلی هست که بخاطرش نیای سرکار؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- آره مشکل بدی بود، مهم اینه الان اینجام.

دستم رو به زور کشیدم و گفتم:

- انگار نمی دونی برای کار کردن به دستم احتیاج دارم عزتی.

دستم رو پرت کرد سمتم و باخنده گفت:

- من جای باباتم، باهام درست حرف بزن.

دست راستم رو با دست چپم فشار دادم و گفتم:

- ناموسا حالا که پسر من می خواد برام پدری کنی؟ دختر بودم که ددی می شدی، بیا برو انقدر گیر نده.

- اینکه بابا نداری، دلیل نمی شه به هم سن و سالای بابای نداشته ت احترام بذاری.

از رک بودن گذشته بود و مرز بیشعوری رو رد کرده بود، ولی باید بین من و اون یه فرقی باشه که جواب لازم رو نمی دم.

گفتم:

- من رو این چیزا حساسم ها، ضرری نیست اگه راجع بهش حرف نذنی باهام، خب؟

- خب بیا برو بچه جون، اولجایتو گفته تو این فلش چندتا فایل هست که ادیت می خواد.

فلش رو از جیبش دراورد و گرفت سمتم. من هم به کله ش با موهای کم و مشکی پر کلاغی رنگ شده ش، چشم های چروک دارش و صورت کشیده و ته ریشش، و نهایتا سر تا پاش و قد

متوسطش نگاهی کردم و فلش رو گرفتم. ادامه داد:

- گفت مثل دفعه قبل لایه ها رو جا نداری یادت بره، دقت کن.



- باش.

- اگه بلد نیستی بیا... تو گوشی من بزن فیلماش بیاد بالا.

آیفونش رو هی از تو جیبش درمی‌آورد و می‌کرد تو که بگه دارم؟ حتما باید روی پیشونیم تتو کنم به یه ورم؟

خندیدم و گفتم:

- تو حاجی چند ساله از اینا دستته، هربارشم از خودم پرسیدی چیشو چیکار کنی.

قهقهه زد و گذاشتش تو جیبش. دلم می‌خواست وقتی می‌خنده، بزنم تو فرق سرش و با دندون‌هایش فکش رو قفل کنم. لامصب شوگر بودن چقدر آدم رو توی فاز می‌بره. گفت:

- فقط چون تو هم مثلشو داری می‌دونم بلدی.

- هنوزم می‌خوای حرف بزنی؟

- بیا برو کارتو بکن، روی ادبتم کار کن.

بی تفاوت از کنارش رد شدم. برنامه داشتیم بالاخره یه روز بهش بفهمونم باید با من درست حرف بزنه. شاید بخاطر بی حواسیم بود که سر به سرم می‌داشت. شاید هم بخاطر خنگ بودنم، نمی‌دونم واقعا خنگ و گیج بنظر می‌رسیدم؟ چرا و چقدر؟ شاید فقط چون وانمود می‌کردم بیشتر مسائل برام مهم نیست، هرکس روی این اخلاقم یه اسمی می‌داشت.

اما من هنوز هم سعی داشتم به پشت این میز نشستن و توی محیط کاری با عکس ملت ور رفتن، عادت کنم. شاید وقتی که آروین بود و باهام حرف می‌زد، راحت‌تر می‌تونستم با شرایط کنار بیام.

- حالا نگفتی چرا حالت خوب نبود.

خیره به مانیتور جواب دادم:

- نمی‌دونم، صبح اون موقع که شما اومدین خوب نبودم.

- صبح نبود اونموقع، سه و چهار بعد از ظهر بود.

مکثی کردم و گفتم:

- عا خب همون.



- نگو که از دیشب تا سه بعد از ظهر تخت خوابیدی.

- فکر کنم وقتی آفتاب طلوع کرد خوابم برد.

- چرا؟

شونه بالا انداختم. گفت:

- کابوس دیدی لابد.

- مشکل اینه نمی‌دونم کابوسه یا واقعیت.

بهش که روی لبه‌ی میز نشسته بود، نگاه کردم و گفتم:

- چطوره تو یه شب بیای پیشم، باهم شاهد اتفاقات باشیم.

خندید و گفت:

- لفظ قلم نیا.

- خب یه شب میای پیشم، با چشمای کورت می‌بینی چی می‌شه.

جدی گفت:

- داداش، بنظر خودت خیلی زیاده روی نمی‌کنی؟

باخنده گفتم:

- خب تو از لفظ قلم خوشت نمی‌آد.

- باشه یه شب میام پیشت.

به مانیتور نگاه کردم و گفتم:

- تو بیای هیچی نمی‌شه.

- اینم حرفیه.

- شاید اگه باشی مثل آدم خوابم ببره.

- شاید.

سکوت کردم. ابزار پِراش به تمرکز نیاز داشت، روی این عکسه که پشت بالاتنه‌ی پسره باید

رنگ دیگه‌ای می‌شد. آروین گفت:

- راستی.



باز از کار دست کشیدم. ادامه داد:
 - راستی آقای پارسا.
 با اخم ظریفی گفتم:
 - خب.
 - جوابشو بده.
 - نیاز دارم فکر کنم.
 - مگه تو مغز داری که فکر کنی، انقدر افه نیا.
 بهش نگاه کردم و گفتم:
 - بذار خودم تصمیم بگیرم، خب؟
 - بابا تو دیگه خیلی بی جنبه شدی، آدم می خواد کاری برات انجام بده برمی خوره بهت.
 - بستگی داره بهم بگی می خوای چیکار کنی یا نه.
 - اگه این ماجرا رو با آقای پارسا چیز کردم...
 مکثی کردم و گفتم:
 - در میون گذاشتی.
 - آره، همون.
 مکثی کرد و ادامه داد:
 - فقط خواستم خوشحالت کنم.
 - انتظار داری خوشحال باشم؟
 خندید و گفت:
 - خل.
 - خفه.
 مثلاً زیر لب گفتم:
 - خواسته خوشحالم کنه...
 - آره!

- بنظرت چطور خوشحال می‌شم؟!

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- چیه! دوباره می‌خوای شروع کنی!

- مشکلی با خوشحال کردنات ندارم، ولی شرایط منو درک کن، شاید خوشم نیاد.

- بس کن رامین، همیشه عادت داشتی یه مسئله رو بزرگ کنی.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- اگه یه سوال ازت بپرسم، طبق معمول چرت و پرت تحویل نمی‌دی؟

- به نفعته لحت در حد شخصیت خودت نباشه.

- حرفتو نشنیده می‌گیرم.

- حرفتو بزن.

دستم رو از روی موس برداشتم و روی پام گذاشتم. نگاه گذرای به اطراف انداختم؛ اتاق چهل متری با کف سفید و دیوارهای گچ شده و یه کمد دیواری با درِ راست کندهش. کف زمین هم از چوب لباسی و کاور لباس پر بود. این طرف هم که جلوی پنجره، این کامپیوتر مزخرف و میزش، جلوم هم آروین لبه‌ی میز، با هودی طوسی و پیرهن مشکی آستین کوتاهش، با چهارخونه‌های درشت سبز فسفری. خودم هم روی این صندلی بدون پشتی و چرخ دار، که امنیت نشستن و با کمر تو زمین نرفتن، نداشت. گفتم:

- خواستم بپرسم... چطور پیداش کردی.

بعد یه مکث طولانی سرش رو به معنای چی تگون داد. گفتم:

- این آقای پارساتو می‌گم، از کجا اوردیش؟ قبلا می‌شناختیش؟

- دوست بابامه.

انگار باز هم دلیل منطقی برای شک کردن نبود. دوست باباشه، خب چرا باید بتونه بهم کمک کنه؟

پرسیدم:

- چرا می تونه بهم کمک کنه؟
- کی!
- پارسا.
- شاید عصبی خندید، سرش رو به سمت چپ برگردوند و گفت:
- بس کن بابا رامی... سوالای بی ربطی می پرسی، چون یه جنگیره می تونه کمکت کنه.
- وات د ف*، یه جنگیر؟
- حتما هنوزم نفهمیدی چخبره!
- بهم نگاه کرد. مبهوت گفتم:
- نه.
- پس به مرور زمان می فهمی.
- تو دیگه نگو مرور زمان مرور زمان... من نمی دونم چخبره.
- می گم می فهمی.
- ابروهام رو بالا بردم و گفتم:
- بگو بفهمم.
- نه اینکه من بگم، من نمی گم ولی تو خودت می فهمی.
- چی داری می گی!
- نمی دونم.
- عصبی خندیدم، سرم رو پایین گرفتم و با دست های س*ینه قلاب گفتم:
- دلم می خواد خفوت کنم.
- شاید یه روز همین کارو کنی.
- سرم رو بالا گرفتم، بهش نگاه کردم و گفتم:
- جدی!
- از تو هیچی بعید نیست.
- فکر می کنی چقدر دلم می خواد معنای حرفای تو و پارسا رو، معنی این زندگیو بفهمم؟

- نمی‌دونم، چقدر؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بیخیال.

- امشب پیام پیشت؟

- نه.

- از چی واسه‌م تو قیافه‌ای؟

- از اینکه انقدر بیشعوری.

- چرا یه بیشعور رو می‌کشونی سر قرار؟

- تو چرا می‌ای؟

بهش نگاه کردم که سمت آینه بود و جواب دادم:

- نمی‌دونم.

پشتش بهم بود، تکونی به سرش داد و به صفحه گوشی‌ش خیره شد که تصویر منعکس شده‌ش

تو آینه رو، دوربین گوشی بهش نشون می‌داد. جز دستشویی عکاسی، نشده بود جای دیگه‌ای

قرار بذاریم. شاید کلافه از سمت چپش قدم زدم و اومدم سمت راستش که گفت:

- دور من نچرخ عکسمو بد می‌کنی.

- سه ساعته از چی داری عکس می‌گیری؟

- اه برو خرابش نکن.

خندیدم و بهش نزدیک شدم. صورتم رو بردم سمت سرش و به صفحه‌ی گوشی‌ش نگاه کردم.

گفت:

- برو اون ورا!

گوشیش رو پایین برد و عصبی رو کرد بهم. بی تفاوت قدم زدم و سمت راستش وایسادم. به

حالت قبلش برگشت و باز بهش نزدیک شدم. گوشیش رو گرفته بود جلوی صورتش و فقط



چشم‌هایش توی آینه مشخص بود، با موهای زرد رنگ کرده و پخش روی شونه‌هایش و قسمتی از بالاتنه‌ش.

لب‌هام رو به موهای روی گوشش چسبوندم و به نیم رخش نگاه کردم. جلوتر دوبار گونه‌ش رو بوسیدم و سرش رو به سمتم برگردوند. کوتاه روی لب‌هایش رو بوسیدم، کامل برگشت سمتم و من حتی نمی‌دونم از این کارهامون خوشم می‌اومد یا نه. یا از صدایش، مثلاً وقتی چند دقیقه بعد توی گوشم گفت: - خیلی بیشعوری که روزی یه بارم بهم زنگ نمی‌زنی. و من دست‌هام رو از روی کمرش پایین اوردم و گفتم: - این روزا حوصله خودمم ندارم.

توی همون حالت انگشت‌های دست راستش رو به گردنم کشید و گفت: - دلم می‌خواد بفهمم چته.

بازوهایش رو گرفتم و به عقب روندمش، گفتم:

- خودمم می‌خوام بفهمم.

با دهن باز بهم نگاه کرد. گفتم:

- درمورد حالم ازم چیزی نپرس.

- پس از کی پرسم؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- خدافظت.

همیشه از همه چیز و همه کس فراری بودم و به سمت درهای خروجی هجوم می‌بردم. محمد هم همین رو می‌گفت، که تمام عمرم از دست همه فراری بودم. اون کی بود و درباره‌ی من چی می‌دونست؟ جواب این سوال برام مهم‌ترین چیز بود، اما راهی برای پیدا کردنش نداشتم و تنها وقتی از فکرش بیرون می‌اومدم که کسی باهام حرف بزنه، و مثلاً از خونه‌م کاملاً دور باشم و خونه کس دیگه‌ای باشم.

- ببینم بچه‌م بیدار شده یا نه.



مکئی کردم و پرسیدم:

- کی وقت کردی بچه دار شی؟

آرشام خندید و گفت:

- بیکار بودم رفتم تو کارش.

رفت سمت در اتاق که باهام سه متری فاصله داشت. وقتی رفت توی اتاق، نگاهی گذرا به خونه‌ی سوت و کورشنون انداختم و توجهم که به سمت در جلب شد، نگاهم رو روش کشیدم. آرشام دست یه پسر بچه‌ی تقریباً یک ساله که به زور راه می‌رفت رو، گرفته بود. باهم اومدن و کنار در وایسادن. آرشام بازوی راستش رو به در لغزوند و روی دو پاش نشست، اون بچه هم یه قدم جلوتر اومد. آرشام دستش رو از دست بچه کشید بیرون، بچه سرش رو سمتش برگردوند.

آرشام با چشم به من اشاره کرد و گفت:

- برو به رامین بگو سلام.

بچه برگشت و با دهن باز بهم نگاه کرد، درحالی که سرش رو بالا گرفته بود. من هم روی دو پام نشستم و با تمام زورم به بچه لبخند زدم. یه لباس سفید با آستین بلند سبز پوشیده بود و روی شکمش نوشته بود:

مثلاً اشاره کردم بیاد سمتم. با قدم‌های بلند ولی سست اومد و نرسیده بهم با کف دو تا دست خورد زمین. برجستگی پوشکش از روی شلوارش مشخص بود. دست‌هاش رو گرفتم و به پشت کشیدمش سمت خودم. پوست سفید، صورت گرد و تپل، چشم‌های مشکی، ابروهای کمرنگ و موهای بوری داشت و پسر بود.

پرسیدم:

- اسم این بچه چی بود؟

فقط یادمه از اون اسم‌هایی بود که نمی‌تونستی با شنیدنش جنسیت بچه رو بفهمی. آرشام جواب داد:

- هایکا.



و همچنین یادمه بابای بهزاد نام بچه، گرد بود. بابای بچه شوهر خواهر آرشام بود. هایکا رو نشوندم رو پای راستم و گونه‌ی چپش رو با لب‌هام فشار دادم. سایلنت بود. فکر کنم بقیه با دیدنش ذوق زده می‌شدن ولی من حس خاصی نداشتم. به آرشام با هودی و شلوار مشکیش نگاه کردم گفتم:

- چه اسمای عجیبی می‌ذارن رو بچه.

خیره به هایکا در جوابم گفتم:

- منم جدیداً به اسمش عادت کردم.

- کلا اسم ایرانی فقط محمد.

بهم نگاه کرد و خندید که گفتم:

- ممدش خوب می‌چرخه تو دهنم.

- منو به این اسم صدا نکن.

- چرا؟

- از مسخره کردنات خوشم نمی‌آد اصلاً.

خندیدم و گفتم:

- الکی حساسیت به خرج نده.

با انگشت اشاره‌ی دست چپش به سرش اشاره کرد و گفت:

- ممدای تو رو مغزم فحش تشخیص می‌ده.

باز خندیدم و گفتم:

- دیگه الکی چیل می‌کنی.

- خوشت میاد منم روت اسم بذارم؟

- به عمه زات می‌گی هیکل دلاری؟

خندید و گفت:

- اون لقبه.

- خب لقب با اسم تو فرق می‌کنه، بالاخره محمده رو که داری.



- داشته باشم.
- مشکلی داری محمد صدات کنن؟
- سرش رو به معنای آره تکون داد. شونه هام رو به معنای چرا بالا بردم. گفت:
- چون من بابام نیستم.
- چه ربطی داره.
- ربطش به سیم رابطشه.
- تقصیر کیه که تو اندازه قدت اسم داری؟
- به اندازه‌ی قد بیشتر از هشتادش. باخنده سرش رو تکون داد و گفتم:
- حالا اون سید پشت محمد، روی اسمته؟
- یعنی چی.
- یعنی روی اسمت می‌ذارنش، یا بخاطر یه چیز دیگه‌س.
- خب چون سیدم می‌ذارنش پشت اسمم.
- خندیدم و گفتم:
- بعضیا همین طوری سیدم نباشن می‌ذارن.
- ولشون کن.
- متمرکز پرسیدم:
- تو سیدی؟
- باخنده عصبی گفت:
- آره!
- یا توقع از سیدا زیاده؟
- توقع از سیدا زیاده.
- آره تو که سید بودی گلی به سر ما نزدی.
- خندید و گفت:
- خب باید چیکار می‌کردم، من اصلا نمی‌دونم چی هست.



- منم نمی دونم.
- خاصه یکم.
- هایکا رو که صفحه ساعت دور مچم رو می کشید، فشار دادم و گفتم:
- خیلی.
- الان باید چیکار کنم سیدم؟
- هیچی.
- فامیلم رتبه شیشم فراوونی تو ایران رو داره.
- باخنده گفتم:
- جدی!
- آره، فقط کلمه اولش.
- چه جالب.
- هوم... راستی، دلم برات تنگ شده بود.
- خندیدم و خیره به نیم رخ هایکا گفتم:
- منم خیلی برات.
- هایکا رو بلند کردم و برش گردوندم سمت خودم. گفتم:
- چه بچه بی ریختی.
- آرشام باخنده گفت:
- هوی بی ریخت خودتی.
- نه چرت می گم، خوبه.

شب برام غیر قابل تحمل بود. شاید شکست شغلی بد باشه، ولی کی تا حالا از شب شدن گریه‌ش گرفته. شاید بهتر بود پیشنهاد آروین رو قبول می کردم و می‌ذاشتم بیاد پیشم بمونه، چرا به بهونه‌ی شوخی نذاشتم بیاد؟ چرا وقتی مشغول کردن خودم به کد نویسی به طرز عجیبی بی فایده بود، ادامه می‌دادم و وانمود می‌کردم چیزی نشده؟



جز صدای فرود اومدن انگشت‌هام روی کیبورد، صدایی نمی‌اومد. محیط نوشتن با تم دارکش و پیشنهاداتش بعد تایپ هر حرف لاتین و رنگی شدن متد، تقریباً می‌تونست توجهم رو جلب کنه. اینکه کد نویسی و ویژوال تمرکز زیادی بخواد، بهم کمک می‌کرد فقط کمی از ترسم رو از یاد ببرم. اما امشب هم مثل هر شب برام معمایی طرح شده بود و تا کی باید ادامه می‌دادم؟ خط آخر کد رو نوشتم و بدون ارور محیط اجرایی رو باز کردم. وقتی بازش کردم، درحالی که هیچ اروری نبود، صدای بوق هشدار رو شنیدم. صفحه‌ی محیط کاملاً سیاه بود و انگار از کدها خروجی نمی‌گرفت.

به کیبورد نگاه کردم و اینتر رو زدم. یه جمله نوشته شد و به امید اینکه علت خراب شدن محیطه، خنودمش:

– You die if you afraid.

بی اختیار از شروع دوباره بازی سیستم، حرصم گرفت. دوباره اینتر زدم:

– You die if you don't sleep.

با اینتر سوم صفحه بسته شد. نفس‌هام بی اجازه‌ی خودم دست از آرامش و ریتم کشیده بودن. عصبی به صفحه خیره بودم، ولی وقتی صدایی از اتاق خوابم اومد، ابرو هام از هم فاصله گرفتن و با فک منقبض آب دهنم رو قورت دادم. اما صدای عجیبی بنظرم نرسید، اون هم بعد از گذر لحظاتی.

لپ تاپ رو خاموش کردم و بستمش. درحالی که با سستی و ناتوانی حرکت می‌کردم، از اتاق بیرون اومدم. من باید با ترسم رو به رو می‌شدم، باید باهاش مقابله می‌کردم، این‌ها همه‌شون یه توهم خفیفن، از پشش برمیام... این جملات انگیزشی رو با خودم مرور می‌کردم، درحالی که همه‌ی خلقت می‌دونست من نمی‌تونم از پس چیزی بریام.

در اتاق خواب تاریکم رو آرام هول دادم. نور باریکی از روی تختم به سقف می‌تابید. جای ترس نداشت، آرام بهش نزدیک شدم و صفحه‌ی گوشیم خاموش شد. لبه‌ی تختم نشستم، ملافه‌ی روش کاملاً سرد بود. گوشیم رو برداشتم و جلوی صورتم گرفتمش، از طناز میس کال داشتم و ساعت ده دقیقه به یک بامداد بود.



وقتی بلند شدم، اومدم سمت در و چراغ رو خاموش کردم، با اوضاع کنار اومدن برام راحت تر شد. اومدم و جلوی آینه‌ی کدمم وایسادم. دست راستم رو به صورتم کشیدم و بی اختیار چشم‌هام رو بستم. خمیازه از انرژی خستگی نمی‌کاست، شاید بهتر بود به حرف اون محمد گوش می‌دادم و می‌خوابیدم. یاد محمد، یا محمدها افتادم. سه تا محمد، آرشام و پارسا و اولجایتو که محمد خداینده بود و اولجایتو صدایش می‌کردیم. اصلا مهندس بود و شاید می‌شد بگم دوستم حسابش می‌کنم. خنده‌م گرفت و دستم رو انداختم.

چشم‌هام رو باز کردم و با لبخند به تصویر خودم توی آینه خیره شدم. اما، مطمئن بودم تمام مدت بی حرکت بودم جلوی آینه رو، با لبخند نگذروندم. بعد چند لحظه اصلا بالا رفتگی ماهیچه‌های صورتم رو حس نمی‌کردم، از خستگی بی حس شده بودم؟ نه من مطمئن بودم لبخند نمی‌زدم. پس کی داشت لبخند می‌زد؟ اون لحظه دلم می‌خواست تمام عضلاتم فلج باشه ولی، تصویر خودم توی آینه بهم لبخند نزنه.

دست راستم رو باز بالا آوردم و انگشت‌هام رو گذاشتم روی گونه‌ی راستم. برجستگی گونه‌م رو حس نمی‌کردم و لبخند تصویرم فقط داشت پهن تر می‌شد. نکته‌ش رو گرفتم، وقتی دست تصویر توی آینه، دست چپ نبود، دست راست بود. یعنی اگه شخصی مقابلم باشه و به تابعیت ازم دستی رو که سمت دست بالا رفته‌ی منه بالا ببره، باید دست چپش رو بالا ببره و دست تصویر، دست راست بود. یعنی دستش، مقابل شونه‌ی چپ من بود؛ یعنی تصویر توی آینه، انعکاس من و یه تصویر مُرده نبود.

از واکنش، انقدر سریع دستم رو پایین آوردم که نتونستم بیشتر به چپ و راست دقت کنم. فقط به خودم توی آینه خیره شدم. نفس نمی‌تونست سینه‌ی جسم خشک شده‌م رو به جلو هول بده و حس خفگی داشتم. مبهوت به تصویر خیره بودم و تصویرهم، مات به من خیره. آره، توهم بود همین.

وقتی من سر جام میخکوب بودم، تصویرم بود که بدون اجازه‌م، فاصله‌ش ازم رو کمتر کرد و قانون انعکاس تصویر توی آینه معمولی رو نقض. حتما تقصیر اون بود که با نیروی کششی نامرئی و قوی، بی اختیار با قدرت سمت آینه کشیده شدم و شدت ضربه‌ی دردناک آینه به پیشونیم،



سبب حس خورد شدن و پایین تر، به هم خوردن شدید دندون‌هام و لرزش فکم شد. صدای صدمه دیدن از تصویرم توی آینه، توی سرم پیچیده بود.

وقتی گیج با تلو تلو از آینه دور شدم و به پشت برگشتم، نور شدید لامپ دور مغزم چرخید و چشم‌هام رو بستم. طاقت نیاوردم و با زانو و کف دو دست روی زمین اومدم. صورتم به سمت زمین بود و لب‌هام رو از درد سرم روی هم می‌فشردم. چیز سنگینی به پشت گردنم فشار وارد می‌کرد و آروم روی زمین دمر خوابیدم، طرف چپ صورتم رو روش گذاشتم و تقلائی بی فایده‌ای برای دور کردن پلک‌هام از هم کردم. فقط می‌دونستم صورتم سمت کمره.

از گیجی و درد سرم که کم شد، متوجه صداهاى عجیبی شدم، انگار از واحد پایین می‌اومدن و گوشم که رو زمین بود، توی سرم پخش می‌شدن. صدای جیغ، انگار شیون و زاری و گریه‌ی شدید تعداد زیادی زنِ داغِ سنگین دیده‌ی کولی، و کل کشیدنشون از درد.

وقتی دقت کردم روی اینکه از واحد پایین میان، از واحد خالی پایین این صداها میان، لبم رو گاز گرفتم. دلم نمی‌خواست بقیه‌ی افراد توی ساختمون هم از این قضایا خبردار شن. ولی، اگه اصوات و رویدادها واقعی بودن. اگه بودن و اگه نبودن که من به تنهایی داشتم از طرفشون مورد فشار قرار می‌گرفتم و هیچکس هم توی این وضعیت، من رو نمی‌فهمید. نفهمیده شدن و فهمیده نشدن از هر دردی برام بدتر بود.

پاهام به سمت تختم بودن. مجال فکر کردن نبود، حس کردم مچ پای راستم بند چیزی شد، یه چیز گرم که فشارش می‌داد. پام رو از عکس العمل عصبی کشیدم و بخاطرش، مچ پای چپم هم همون حس رو گرفت. با دست‌هام بالاتنم رو بلند کردم، سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم و نشد. پاهام به سمت تخت کشیده شدن و با صورت، باز روی فرشِ نازک افتادم. بخاطر تشدید ضربه، دوباره سرم درد گرفت. چشم‌هام رو باز کردم و روی تصاویر اطرافم، خطوط ضخیمی به چشمم خورد که بهشون تارِ دید می‌گفتن.

اما بیخیال درد شدم وقتی حس کردم به طرز عجیبی دارم به زیر تخت کشیده می‌شم. دیگه سلول‌های عصبی روی درد سر، پافشاری نداشتن، به فرار از درد سر فکر می‌کردیم. باز هم چشم‌هام رو باز کردم و به درِ باز اتاق و هالِ تاریک نگاه کردم. یادمه به موجب شگفت‌زده شدن



از قدرتش، فریاد می کشیدم، انگشت هام رو روی زمین می کشیدم و با تمام توانم سعی داشتم بر اون نیروی کشش عمیق غلبه کنم، و نمی شد. درد بدی توی انگشت هام حس می کردم. پاهام رو به زور به سمت خودم می کشیدم و این به قوزک پاهام فشار وارد می کرد. انگار که با نفس بریده ضجه می زدم، از درد و از چیزی که من رو زیر تخت می کشید. اما هیچکس نبود که کمک کنه، و وقتی با تمام زورم بلند می شدم و پاهام رو می کشیدم و رو به جلو خیز برمی داشتم، فقط با صورت و آرنج روی زمین سرد و سفت می افتادم.

وقتی به تخت نزدیک تر می کردم، انگار دستش هم به سمت کمرم راه پیدا می کرد و اول روی کمرم چنگ حس کردم و بعد، موهای بالای روی سرم رو کشید و سرم رو به عقب خم کرد و من با آخرین فریادهام، به آخرین سوسوی نور چراغ اتاق نگاه می کردم و وقتی کم کم تاریکی نگاهم رو فرا گرفت، احساس مشت و لگد خوردن شدیدی بهم دست داد و زیر تخت، نمی توانستم از خودم دفاع کنم. حس بدی بود، خیلی حس بدی بود. ضربات شدیدی بهم وارد می شد و صدای از درد و وحشت شدیداً داد کشیدم توی سرم می پیچید، زیر تخت وول می خوردم و دیوونه وار دنبال چیزی برای دیدن بودم، ولی جز هیچ، هیچی نبود.

حس کوفتگی داشتم با انگیزه برای دور شدن از جایی که هستم، پارادوکس بودن و من درد داشتم. به زور آرنج، دمر خودم رو کشیدم به سمت جلو. حس می کردم زمین، قفسه ی سینه ام رو چنگ می زنه. وقتی از زیر تخت بیرون اومدم و نشستم، پاهام رو از درد سر و بدنم بغل کردم.

انگار چیز سنگینی گلوم رو فشار می داد. به دست هام و انگشت هام نگاه کردم. زیر ناخون هام از فشار زیاد به رنگ زرد دراومده بود و شدیداً درد می کرد. به این فکر کردم که نمی فهمم، باید تا قبل رو به قبله شدن با این وضع سر کنم؟ وضعم رو که می دیدم، جنون به سر رگ به رگ مغزم می زد و به سرم می زد همه چیز رو تموم کنم. از چی این به سرم می اومد؟ از هیچی احساس گناه می کردم، انقدر ناچیز بودم که بی دلیل آزار ببینم؟ تقاص چه گناهی رو پس می دادم، من هیچ چیزی از هیچی یاد نمی اومد.



مسخره نبود حال و توصیفاتش، واقعا خسته بودم و از درون حس بیچارگی می کردم. دقایقی که سرم رو روی زانوم گذاشته بودم و چشم هام بسته بودن، از شون قطراتی بیرون می زد که تا لب هام جاری میشدن و مزه شورشون، افکار مغشوش ذهنم رو تحریر*ک به شورش می کردن. آب از سرم گذشته بود که دیگه بی سستی، بلند شدم و به سمت آینه رفتم. خودم رو توش نگاه کردم. این گوشه راست کبود پیشونی و چشم های گود رفته و چهره مات، مال من بود. چشم از آینه گرفتم و تی شرتم رو دراوردم. جاهایی که حس درد داشتم، روی بازو و قفسه ی س*ینه م و پهلوهام، رد تازه ی کبودی بود.

مزه ی تلخ قضیه برام جایی بود که باید تظاهر می کردم چیزی نشده. تظاهر می کردم یه روز عادیه و ساعت هفت صبح، از درد از خواب نپریدم و معمولی روی تختم بیدار شدم، شب خوبی داشتم و کامل خوابیدم. اما هیچ چیز نمی تونست منکر درد بی دلیل بدنم بشه. بی دلیل؟ نه، شاید دلیل داشت و دلیل دلش رو نمی دونستم. هیچی نمی دونستم و الان هم نمی دونم باید از چی بگم و چطور به وصف اون بدبختی پردازم.

وقتی به زور موهام، کبودی پیشونیم رو قایم کردم و با زور درد بدنم، لباس هام رو پوشیدم، می دونستم چیزی نمی تونه فشار گلوم رو پنهان کنه و نمی تونم با تگون دادنش از شرش خلاص شم. وقتی که از در عکاسی تا اون اتاق همیشگی با اشاره ی سر جواب سلام بقیه رو می دادم و به تیکه ی عزتی توجهی نمی کردم، فکر نمی کردم صدام با گرفتگیش، همه ی گرفتگی رو جار بزنه. وقتی هیچ چیزی نمی تونست از پس دمی دگی خاکستر مرده ی امید توی همه ی وجودم، بریاد.

- آروین.

از اشتیاق شنیدن حرف ازم با وجود نگرانش، سرش رو به معنای چیه تگون داد و من سرم رو پایین انداختم. روی صندلی نشسته بودم و اون جلوم وایساده بود. انگشت هام رو خم کردم و به ناخون هام نگاهی انداختم. گفتم:

- شماره ی پارسا رو بده.

مکثی کرد و شاید انگار که خیالش از بابت چیزی راحت شده، گفت:



- با گوشی من زنگ بزن.

وقتی گوشیش رو گرفتم و صدای محمد رو شنیدم، برام جالبه که دلم خواست اون لحظه بزنم زیر گریه، واقعا دلم خواست چیزی که توی گلومه رو با فشار به بیرون هول بدم، هر طوری که شده. گفت:

- سلام.

آروم جوابش رو دادم و پرسید:

- حالت چطوره؟

چه دروغ مزخرفی گفتم و چیزی که حس کردم هستم، چیزی در حد بزرگترین دشمن خدا بود: - خوبم.

- خب خوبه... منتظرت بودم.

صداش گرفته بود. گفتم:

- هیچ چاره‌ای جز قبول کردن پیشنهاد ندارم.

سکوت کرد و ادامه دادم:

- دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

بعد یه مکث طولانی گفت:

- باشه پسرم....

- دیگه باید چیکار کنم؟!

تن صدام اوج گرفته بود. جلوی دیدم هم شیشه‌ی شکسته گرفته شد، چشم‌هام از بی‌خوابی می‌سوخت و تار می‌دیدم. گفت:

- هیچی، امروز باید بینمت.

- خب؟

- دیگه وقتشه برگردی پیشم.

توجهی به حرفش نکردم، وقتشه برگردی پیشم. گفتم:

- باشه.

- می تونی وسایلت رو جمع کنی؟

- باشه... .

- خب پس می بینمت.

- باشه.

مکثی کرد و پرسید:

- کاری نداری؟

صدام متمایز از من بود و مظلوم گفت:

- نه.

- مواظب خودت باش.

از گلوم، وحشیانه به جمجمه‌م فشار وارد می شد. گوشی رو قطع کردم و بلند شدم. دادمش به آروین و گفتم:

- آروین برو بیرون.

دستم رو به سینه‌ش فشار دادم و پرسید:

- چرا؟

- هیچی نگو برو فقط.

از در اتاق ردش کردم، در رو بستم و با ناتوانی بهش تکیه دادم. پشتم بهش لغزید و روی زمین نشستم. انگار این صدای محمد بود که واقعا باعث شد برای خالی کردن خودم اراده کنم، اون هم وقتی همونجا نشستم و با تمام توانم، دهنم رو روی ساق دستم فشار دادم و پشتش ضجه‌های زخم پی در پی. نمی دونستم داشتم چیکار می کردم، با این کار غریب بودم ولی یه حسی بهم می گفت به انجام دادنش نیاز دارم.

- این اتاق رو برات آماده کردم.

چشمم به کبوتر دو رنگی بود که توی قفس بود و قفس آویزون به سقف، نزدیک این اتاق بود. محمد گفت:

- خب، می تونی بری تو.

اومدم توی اتاقی که انگار قرار بود چند وقتی توش زندگی کنم، درحالی که سومین باری بود که این خونه رو می دیدم. کاغذ دیواری طوسی مات، تخت یه نفره زیر پنجره ی بزرگ ته اتاق بیست متری که روش ملحفه ی مشکی کشیده بود، عسلی و آباژور روش و صندلی چوبی کنار تخت، نزدیک های در یه کمد و همین. کف هم پارکت مشکی بود و کنار این در ام دی اف، یه پکیج دیواری هم بود. اتاقش چرا انقدر به فاز من می خورد؟ تیرگی و خلوتی.

دست محمد پشت کمرم بود و به سمت تخت هدایتیم کرد. من هم نشستم روی تخت، اون چمدون خودش رو که باهاش یه سری از وسایل من رو جمع کرده بود و برام آورده بود، گذاشت جلوی کمد و گفت:

- خواستی می تونی اینا رو بذاری تو کمد.

و به این فکر کردم که وقتی می دیدم داره وسایلم رو برام جمع می کنه، اصلا اعتراضی نداشتم. ادامه داد:

- وقتی کیان اومد شام می خوریم... گرسنه ای؟

سرم رو درحالی که به زمین خیره بودم، به معنای نه تکون دادم. از صبح چیزی نخورده بودم، ولی گرسنه نبودنم دروغ نبود. حرص و ضربه زیاد خورده بودم، واقعا برام بس بود. اون رفت و روی تخت، دراز کشیدم. خشکی کمرم به کنار، کبودی هایی که ندیده بودم و مطمئن بودم روی کمرم جا دارن، اذیتیم می کردن. نفسم رو به زور دادم بیرون و به سقف خیره شدم. همه چیز به هم ریخته بود. الان، واقعا توی خونه ی کسی بودم که نسبت بهش، هنوز حس زیاد خوبی نداشتم.

دقایق می گذشتن و اتاق تاریک می شد. اونقدر تاریک که باز و بسته بودن چشمم، تغییری به چیزی که می دیدم نمی داد. بخاطر پرده ی سیاه روی پنجره بود، یا من تار می دیدم. صدای تقه های مصلحتی مکرر به در، زبونم رو از بی اعصابی باز کرد:

- بیا تو.

صدای باز شدن در رو شنیدم. طرف اصلا حرف نمی‌زد. نوری که مستقیما به پشت پلکم تابید، قیافه‌م رو درهم کرد. صدایش اومد:

- چیکار می‌کنی؟

- دراز کشیدم، چیکار می‌کنم؟

بلند شدم و نشستم. سرم رو پایین گرفته بودم که گفت:

- خوش اومدی.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. بی هوا خندیدم و سرم رو به معنای باشه تکون دادم. گفت:

- حالت چطوره، گوگولی.

- مگه بهت نگفتم دیگه اینو نگو بهم؟

- باشه، بیا شام بخوریم.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- میام الان.

- اوکی.

در رو ول کرد و رفت. جالبه، بی اختیار پریدم بهش و اون چیزی نگفت. بلند شدم و دیدم که از گرسنگی، واقعا دلم می‌خواد همه رو مثل تف یکی کنم. فاصله بین آروم بودن تا رد دادنم حین گرسنگی یه ثانیه و این‌ها بود.

چرا وقتی یادم افتاد نشستم پشت در اتاق و گریه کردم، خنده‌م گرفت؟ تا قبلش یادم نمی‌اومد اون کار رو کرده باشم. اصلا نمی‌دونستم چی داره از چشمم می‌پاشه بیرون. ولی حس کردم بعد اون کار، کنار اومدن برام راحت تره. پس تصمیم گرفتم اگه بهش نیاز داشتم، باز هم انجامش بدم.

چقدر خوبه که توی اتاق آینه پیدا نمی‌شد. با همون وضع و هودی و شلوار جین، از اتاق اومدم بیرون. اول چشمم به کیان خورد، پشتش بهم توی آشپزخونه کنار محمد. قدش از محمد بلندتر بود، چیزی نمونه بود بهم برسه. بعد به کبوتر تنهای توی قفس نگاه کردم که معلوم نبود به

کجا خیره شده. دو رنگ سیاه و سفید بود. محمد، انگار به جک جونور عادت داشت. و من اینجا بالای پله‌ها بودم، اما به آشپزخونه دید داشتیم.

از هال، پله‌های چوبی سیاه به بالا و به راهرو می‌رسیدن که قاب بزرگی با تصویر حضرت مریم و نوزادش مسیح، روی دیوارش نصب شده بود، روی دیوار جدا از راهروی اتاق‌ها که از پایین دید داشت و برای رفتن توی راهرو، باید ازش رد می‌شدیم.

از پله‌ها پایین اومدم. وقتی از کنار کبوتر رد شدم، بال زد و دور خودش چرخید. پشت این وایسادم و به کیان و محمد نگاهی انداختم، که از صدای کبوتر توجهشون سمتم جلب شده بود. محمد بعد یه مکث کوتاه گفت:

– بیا رامین.

و نشست پشت میز نهارخوری مشکی کوچیک وسط آشپزخونه بیست متری، که دور تا دورش کابینت ام‌دی‌اف قهوه‌ای سوخته و کنار ظرفشویی، یخچال و ماشین لباس و ظرفشویی می‌دیدم. کیان نگاه عمیقی بهم کرد و رو به روی باباش، صندلی عقب کشید و روش نشست. وقتی غذای روی میز رو دیدم، بیخیال حتی یه لحظه تظاهر به رودروایی شدم. ته زورم این بود که حمله نکنم اصلا، واقعا حس دل ضعه داشتم. اومدم توی آشپزخونه، پشت صندلی جلوتر از این ایستادم و دست هام رو گذاشتم روش. محمد بدون نگاه کردن بهم گفت:

– بشین تو هم، من از گشنگی دارم می‌میرم.

آره چقدر این لحن و لفظ خودمونیش به آدم حس راحتی می‌داد.

کیان خندید و گفت:

– آره بابا، منم.

آروم صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم. کیان گفت:

– امروز از مطب زدم بیرون، رفتم پیش خاله؛ اونجا گفت برام یه چیزی درست کنه بخورم ولی

گفتم نه، بعدشم با بردیا پیاده اومدم تا اینجا، معده‌م از گشنگی جـ ر خـورد.

جالبه که همه‌مون این احساس رو داشتیم، جالب‌تر اینکه که محمد اول برای من از برنج کشید و

کاسه قرمه سبزی رو به بشقابم نزدیک‌تر کرد. احترام به مهمون بود، همین.



محمد خطاب به کیان گفت:

- خب می‌رفتی جایی یه چیزی می‌خوردی بابا.

کیان گفت:

- نه حوصله‌م نکشید.

برای کیان هم کشید و در آخر خودش، من هم از خورش یکم ریختم کنار برنجم. کم ریختم چون علاقه زیادی به خورش نداشتم.

محمد گفت:

- چقدر بده که امروزیا حوصله خوردنم ندارن.

آره اگه چیزی برای خوردن یا خریدن و خوردن باشه. برای این‌ها، شاید هست.

کیان خندید و گفت:

- بده ولی امروز، همه چی رو اعصابم بود.

وقتی از خورش چشیدم، از اینکه بدم نیومد تعجب کردم. یعنی انگار یه طور عجیبی بود، نمی‌دونستم باید گفت چطور.

محمد پرسید:

- چرا همه چیز رو اعصابت بود؟

کیان جواب داد:

- امتحان دینیم رو خوب ندادم اصلا.

محمد مکتی کرد و گفت:

- خب آخه دینی چی داره که تو انقدر سخت می‌گیری.

کیان جواب داد:

- نمی‌دونم چرا نمی‌ره تو مخم.

محمد گفت:

- انقدر اینا رو دست کم نگیر، این درسا تو معدلت تاثیر دارن.

چرا حس می‌کنم داره مثل دخترهای خرخون باهش رفتار می‌کنه؟ به کیان نگاه کردم. قیافه‌ش به خرخونی نمی‌خورد.

کیان خیره به بشقاب گفت:

- فقط همین حفظیا بدن.

به قاشق و چنگالم نگاه کردم و محمد گفت:

- رامین، به نظر تو سختن؟

سرم رو سریع بالا گرفتم و به محمد نگاه کردم. گفتم:

- چی... چی دینی؟

محمد نچرال بهم نگاه کرد و سرش رو به معنای آره تکون داد. گفتم:

- نمی‌دونم... شاید حفظ کردنش راحت نباشه.

محمد گفت:

- شاید.

سرم رو به معنای آره تکون دادم و به بشقابم نگاه کردم. کیان گفت:

- ولی به دردمون نمی‌خوره.

محمد قاطع گفت:

- دین به درد مسلمون نخوره، باید به درد کی بخوره؟

کیان جواب داد:

- آدم اگه نخواد که چیزی نمی‌تونه عقایدشو عوض کنه.

محمد گفت:

- این یعنی تو نمی‌خوای از دینت بلد باشی، خیلی بده که بابا.

کیان گفت:

- نه... نمی‌دونم.

صدای قاشق و چنگال‌شون، جای مکالمه‌شون رو پر کرد. من هم به مزه غذا فکر می‌کردم که مزخرف‌ترین بخش افکارم، اینجاش بود که از غذا خوشم اومده.

یکم بعد، کیان گفت:

- بابا... من، از درس خسته شدم.

به محمد نگاه کردم. متعجب به کیان خیره شد. یه مکث طولانی کرد، نگاهش رو روی بشقابش

کشید و مثلاً با آرامش گفت:

- دیگه تموم شد، چیزی نمونده ازش.

کیان گفت:

- ولی دوازدهم و دانشگاه مونده.

محمد گفت:

- ولی حیفه تا اینجا اومدی، یهو ول کنی ضرر داره برات.

قاشقم رو گذاشتم تو دهنم و با دقت به محمد خیره موندم. نامحسوس عصبی شده بود. کیان

گفت:

- می دونم، نمی خوام ولش کنم، اما گفتم بدونی که خیلی وقته ازش خسته‌م.

محمد گفت:

- حس خستگی و درد، طبیعت آدماس که بالاخره فراموششون می کنه.

کیان هیچی نگفت و من شروع کردم:

- حالا چندمی تو کیان و... رشتهت چیه؟

به کیان نگاه کردم. خیره به بشقاب گفت:

- یازدهم ریاضی.

بعد قاشق غذاش رو گذاشت توی دهنش و گفتم:

- از مدرسه تحت فشاری، یا کلاً دلت درس نمی خواد؟

گفت:

- کلاً.

محمد در جوابم گفت:

- کیان از راهنمایی دبیرستان تیزهوشان درس می خونده.



شت بابا، به به و چه چه جاش کم بود. گفتم:

- چطور... از راهنمایی دبیرستان بوده؟

محمد گفت:

- راهنمایی متوسطه اول دبیرستانه سه سالش، سه سال بعدشم متوسطه دومه.

- همین اول راهنمایی و اینا؟

- الان فرق کرده، شیش سال ابتدایی و بعدش هفتم تا دوازدهم.

- آها، می گم یازدهم چه صیغه‌ایه این وسط... فکر کنم منم اول راهنمایی داشتم.

محمد خندید و گفت:

- آره حتما پنج سال ابتدایی هم داشتی... کیانم داشت به راهنمایی می‌رسید که یهو یه سال دیگه

نگهش داشتن.

- چه ضدحال.

کیان گفت:

- خیلی مزخرفه یه سال بیشتر ابتدایی موندن.

گفتم:

- ولی تموم شده دیگه درست، چیزی نمونده.

گفت:

- هنوز تا دانشگاه مونده، خود دانشگاهم که...

از لحن حرف زدنش، فشاری که روش وارد بود رو می‌فهمیدم. یادم افتاد گفت امروز مطب

بوده، ولی چیزی ازش نپرسیدم. اما سوال شد برام که مطب چی و کی بوده.

بحث رو عوض کردم:

- این غذا رو، از جایی گرفتین؟

به محمد خیره شدم. بهم نگاه کرد و پرسید:

- چطور؟

- از بیرونه؟



- خب چطور؟

- ازش خوشم میاد.

لبخند زد و گفت:

- خودم پختم.

ابروهام رو بالا بردم که خندید و به بشقابش نگاه کرد. کیان گفت:

- آشپزیش تکه.

به کیان نگاه کردم که با لبخند به بشقابش نگاه می کرد. من هم به غدام نگاه کردم. خودش پخته و ازش خوشم میاد؛ فقط آشپزیش بیش از حد خوبه و به همه می سازه، آره همین. محمد گفت:

- رامین ما بعد شام کارای قبل خوابمون رو انجام می دیم، تو چی؟ می خوای بخوابی؟

- آره منم... شدیداً خوابم میاد، صبحم باید برم سر کار.

بعد از شام بود که داشتم به جای کبودی روی پیشونیم نگاه می کردم. از قدرت خودم توی فراموش کردن بدن درد، مونده بودم. شاید از درگیری ذهنی و گرسنگی فراموشش کرده بودم؛ ولی الانه که وقت هجوم همه چیز سمت منه، تهاجم و ازدحام و تظاهر و وانمود به بیخیالی مطلق، مثل تناقض؛ انگار هیچ چیز مثل قبل نباشه و نشه و من باز هم به زندگی ادامه بدم.

اما وقتی به تضمین محمد فکر می کردم، افکارم سکوت می کردن و سکوت زبونی بود که نمی فهمیدم، شاید با سکوت منظوری رو می رسوندن و من، نمی فهمیدم. با یادآوری توهم، یا هر چیز دیگه ای که دیشب اتفاق افتاد، و نگاه کردن به این تخت کم ارتفاع که کسی، یا چیزی زیرش جا نمی شد، از فشار به مغزم دست کشیدم. می گفت حس خستگی و درد، طبیعت آدم هاس که بالاخره فراموششون می کنه.

- لازمه بینمت.

- تو پاشو بیا اینجا.

طناز قاطع گفت:



- گفتم همین الان بیا.

- مگه بیکارم؟

- به درک که کار داری!

- عجب.

مکثی کرد و گفت:

- بیا دیگه، نذار التماس کنم.

- خیل خب، بعدا میام.

- انقدر لوس نباش رامین!

- باشه.

- بجنب بای.

گوشتی رو قطع کرد. دستم رو پایین اوردم و به محمد نگاه کردم. این اون یکی نبود، یکی دیگه بود ملقب به اولجایتو. گفت:

- چی شده، کجا به سلامتی؟

- برمی گردم، کاری نیست.

- اگه دیر کردی دیگه نیا.

- از صبح تا حالا اینجام، تو این یه ساعت آخرو می بینی؟

درحالی که به در تکیه داده بود، سرش رو پایین گرفت و به ساعت دور مچ دست چپش نگاه کرد. گفت:

- منم می گم که دیگه خودتو خسته نکنی برگردی.

- نمی گفتمی هم برنمی گشتم ولی، دمت گرم در هر حال.

باخنده بهم نگاه کرد و گفت:

- یونس دروغ نمی گه بچه پرویی.

یونس همون عزتی بود. گفتم:

- راسته.



- آره راستی حالت بهتره؟

کلافه از رو صندلی بلند شدم و گفتم:

- نگو تو هم فهمیدی خوش نیستم.

- این چند روز قیافهت زار می زد.

- خوبم بابا.

- به خوشی.

از پشت میز بیرون اومدم و به در و محمد نزدیک شدم. پرسیدم:

- دیدی چقدر محمد هست؟

- چطور؟

- تو کوچه بگی محمد می ریزن سرت، گربه ها حتی.

خندید و به بیرون اشاره کرد، گفت:

- بیا برو پیش ساقیت.

- فعلنت.

بین عکاسی و خونه طناز، راهی نبود که ربع ساعت بعد داشتم تم سفید هال کوچیکش رو مرور می کردم. همه چیز سفید بود، از مبل هفت نفره راحتی و میز و عسلی چرمی گرفته، تا کف و قالیچه این وسط. و لباس های طناز و فنجون های قهوهش که گذاشته بود جلوم. وقتی حس کردم رو کاناپه چسبیده بهم و زل هم زده، انگار از بی میلی احساس معذبی کردم.

گفت:

- اسکل چرا این طوری در و دیوارو نگاه می کنی، جز من و تو کسی نیست.

رو کردم بهش و گفتم:

- حرف دهنتو بفهم.

- یعنی می گم که راحت باش.

- هستم.

- راحت تر.



مات پرسیدم:

- چی زدی؟

نسبتا داد زد:

- رامین من و تو چه نسبتی باهم داریم!؟

- دو تا آدم.

- همین؟!

- همین.

با اخم و چهره منزجر گفت:

- خیلی احمقی!

- حد خودتو بدون، چی می‌خوای بگم که سوالای مزخرف می‌پرسی؟

دست‌هایش رو مشت کرد، به سمت جلو برگشت، عصبی تکونشون داد و گفت:

- خیلی نفهمی، تو واقعا یه خنگ به تمام معنایی... جلبک مغز.

خندیدم و گفتم:

- خب.

- خب و خر.

با سرعت رو کرد بهم و گفت:

- تو یادت که میاد الان نزدیک یه ساله باهم دوستیم!

- خب که چی؟

- خب چرا حس می‌کنم مثل روزای اول نیستی؟

خواستم جواب بدم که ادامه داد:

- هرچند روزای اولم اشغال خاصی نبود.

- باز که نشسته زدی.

- اسکل!

- من منظور تو نمی‌فهمم، اگه می‌خوای خودتو خسته کنی زر بزن.

با صدای نازک گفت:

- رامین!

کلافه تکیه از کاناپه گرفتم، رو پاهام خم شدم و گفتم:

- تمومش کن حوصله ندارم.

- می‌دونم از قصد این رفتارو می‌کنی.

- خب باشه.

با دست راستش، چونه‌م رو گرفت و سرم رو به سمت خودش برگردوند. نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

- بهم بگو چت شده.

- چقدر داستان درست می‌کنی ناموسا، اصلا ول کن بذار برم.

سرم رو با بالاتنه‌م سمت تکیه به میل هدایت کرد. درحالی که به چشم‌هام خیره بود، بهم نزدیک‌تر شد و دست چپش رو گذاشت رو سینه‌م. من هم دریغ از دریافت فرکانس با جدیت بهش نگاه می‌کردم و دندون‌هام توی دهن بسته‌م، به هم ساییده می‌شدن.

فکر کنم عادت داشت حین بوسیدنم با لمس گردنم مجبورم کنه بغلش کنم. اما تا یادم میاد، هیچوقت از این اوضاع حس خاصی نمی‌گرفتم؛ فقط در حد ساکت و سرکوب کردن هوس لحظه‌ای بود.

سرم رو به سمت جلو برگردوند و لب‌هایش رو روی گونه چپم فشار داد. چشم‌هام بسته بودن و توی گوشم در حد زمزمه گفت:

- من دلم نمی‌خواد ببینم ناراحتی، عشقم.

هیچوقت نفهمیدم این نوع از حرف‌هایش رو به چی می‌گیرم، وگرنه لام تا کام لال می‌شد. من هم خودم رو موظف نمی‌دونستم جوابی بدم. حتی در حقیقت، بعدها که فکرش رو می‌کردم اون هم به ندرت، باخودم می‌گفتم شاید بهتر بود کلا نمی‌فهمیدم یه آدمه.

- فکر می‌کنم بهتره تمومش کنیم.

سرش رو عقب برد و پرسید:



- چی رو؟

رو کردم بهش و گفتم:

- راب طه ی بینمون.

درحالی که متوجه منظورم نشده بود، اخم کرد. گفتم:

- وقتی می بینم نمی تونم اونقدری که نیاز داری بهت توجه کنم، می گم بهتره دیگه بخاطرم خودتو اذیت نکنی.

- تو چی داری می گی!

- از همه ی حرفایی که می زنی فقط همین چیزو درمیارم.

سرش رو عصبی تگون داد و باخنده گفت:

- نه بابا... چی داری می گی، تو، نمی فهمی، اصلا، بیخیال.

- می فهمم چی می گم.

- یه طوری بگو منم بفهمم!

- نمی فهمی؟

عصبی گفت:

- نه!

- می دونی چیه، تو انگار برای من وظیفه می دونی که دوست داشته باشم.

- این چرت و پرتا رو از کجا میاری؟!

خندیدم و گفتم:

- خودتو برای من به نفهمی زن؛ حرف آخر من همینه.

- تو چطور این تصمیم رو گرفتی!

- همین حالا!

- آخه برای چی؟!

یعنی، واقعا این حالت چهره، شوکه و غم زده بود؟ گفتم:

- زندگی من خیلی به هم ریخته، باور کن اصلا برای تو وقت ندارم.



- تو نمی تونی اینو بگی... .
- می بینی که می تونم پس، بیخیال می شی یا نه؟
- ولی قرار ما این نبوده!
- شاید با تن صدای خیلی بالا گفتم:
- قرار ما چی بوده!
- که خودش رو عقب تر کشید و لب هاش رو روی هم فشار داد و من، ادامه دادم:
- خودتو به احمق بودن نزن، من نمی تونم با تو باشم.
- واقعا... برات متاسفم!
- خب باش!
- ازت بدم میاد!
- سرم رو به معنای باشه تکون دادم و ادامه داد:
- این حقه که تنها بمونی، اصلا...
- نقطش رو کور کردم:
- آره برای من بهتره تنها بمونم، نه اینکه درگیر تو و امثالت باشم.
- من چمه!
- هیچی تو چیزیت نیست!
- پس تو مشکلی داری!؟
- متمایل شدم سمتش و گفتم:
- آره من مشکل دارم!
- پس چرا از من ایراد می گیری!؟
- ایراد تو اینه که وقتی بهت نگاه می کنم، فقط یه چهره هرز می بینم.
- مبهوت بهم خیره شد و من که حوصله ی توضیح یا توجیه نداشتم، بلند شدم. حینی که داشتم به
- در مشکی خونه نزدیک می شدم، داد زد:
- تو نمی تونی منو از روی ظاهر قضاوت کنی!



دستگیره‌ی در رو گرفتم و گفتم:

- ارزش قضاوت نداری.

صدای پاهاش و به سرعت سمتم اومدنش باعث شد به پشت برگردم. دست راستم رو از

دستگیره‌ی در جدا کرد و با حرص گفت:

- چند لحظه باید بهم وقت بدی عوضی.

دستم رو کشیدم و گفتم:

- ولم کن، وقت ندارم.

با جملات عصبی ولی کوتاه و آرام، من رو برد توی اتاق خوابش و وسط راه دستم رو محکم از

دستش کشیدم. هجوم برد سمت کمد آبی لباس‌هایش، درش رو باز کرد و گفت:

- شاید دلت بخواد ببینی وقتی برای اولین بار بهم تـجـاـوز شد، چه لباسی تنم بود.

دهنم رو باز کردم، اما صدایی ازش بیرون نیومد. درحالی که دست راستش تو کمد بود، به سمتم

برگشت و توی فاصله دو متریش بهم خیره شد. بعد یه مکث، لب‌هایش رو محکم روی هم فشار

داد و چیزی رو از توی کمد دراورد، پرتش کرد سمتم و با عکس العمل، گرفتمش. متعجب بهش

خیره بودم و اون تیکه رو جلوی صورتم گرفتم.

نگاهم رو روی لباسی کشیدم، که یه پیرهن صورتی و نخ‌ی بود، با دامن پف دار، یقه باز و روی

سه‌سینه‌ش مروارید سفید کار شده بود، گل‌های کم‌رنگ آبی روی پارچه بود و با نگاهم رو

پایین تر بردن، متوجه خیلی کوتاه بودنش شدم، متوجه خیلی تنگ بودنش هم شدم ولی، مشکل

این بود که این لباس مال دختر همسن طناز نبود، مال دخترهای دو سه ساله بود.

اینکه مغزم قفل کنه یه چیز عادی بود؛ ولی، نمی‌دونستم درست قضاوت نکردم، حرف اشتباهی

زدم، یا هر چیز دیگه‌ای. نمی‌دونستم، فکر هم نمی‌کردم حرف غلطی زده باشم، این لباس دلیل

نمی‌شد که مغزم از اشتباه کلماتم بو ببره.

لباس رو پرت کردم سمتش و گفتم:

- این دیگه چه مسخره بازی‌ایه، فکر می‌کنی برام مهمه؟

عصبی داد کشید:



- من فقط سه ساله بودم که این بلا سرم اومد!
 از عصبانیت سرخ شده بود. جواب دادم:
 - برای من مهم نیست، کاری به این ندارم، اصلاً بحث سر این نیست.
 لباس رو پرت کرد روی زمین، رفت سمت تخت دونفره‌ی وسط اتاقش و این بار با جیغ گفت:
 - تو خیلی پستی اگه داری منو از روی ظاهرم قضاوت می‌کنی!
 و فقط دو ثانیه بعد صدای ضجه‌ش بلند شد. طوری داد زدم که حداقل بتونه بشنوه:
 - من به اینکه کی کی به تو تـجـ*ـاـوز کرده اهمیت نمی‌دم، اصلاً بحث منم سر قیافه‌ت و قضاوت
 و این چرت و پرت‌ها نیست، فقط دیگه وقتی ندارم که برای تو تلف کنم.

- پسر من از بچگی با درون‌گرا بودنش به سختی بزرگ شده بود؛ بجز مشکلات دیگه، اصلاً از
 اینکه به چی فکر می‌کنه و چی آزارش می‌ده، باهام حرفی نمی‌زد.
 پاهام رو توی بغلم بیشتر فشار دادم و درحالی که به تاج تخت تکیه داده بودم، نفس عمیقی
 کشیدم. محمد پایین و لبه‌ی تخت نشسته بود و شاید به چشم‌های من، که نگاهشون سمت
 دیوار بود، نگاه می‌کرد. ادامه داد:
 - توی نوزده سالگی هم درست مثل یه بچه رفتار می‌کرد، حرف‌هاش و کلماتش و چیزایی که
 می‌دید... افکارش درست مثل رویاهای بچگی بود، مثلاً یه بار بهم می‌گفت مادرش از جهنم اومده
 به دیدنش، اونم توی اتاقش.
 بی‌هوا تک خنده‌ی آرومی کردم و چشم‌هام رو روی نور سفید و مایل آباژور بستم. گفت:
 - بنظرت عجیبه.
 - توی نوزده سالگی این حد بچه بودن، عادی نیست.
 - تو خودت همچین احساسی نداری؟
 - چه احساسی؟
 چشم‌هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم. جواب داد:
 - بچه بودن.

- نه، چیز بزرگی که حس می‌کنم هستم یه چیزی در حد خداس.

باهم به حرفم خندیدیم و ادامه دادم:

- آخرین باری هم که حسش کردم، شب تولد بیست و پنج سالگیم بود، وقتی دیدم چقدر جز دوستانم کسی رو ندارم.

- خب؟

- اون شب خیلی به اینکه، یکم چیزم... فکر کردم.

- چیز؟

مکثی کردم و گفتم:

- نمی‌دونم چه کلمه‌ای برایش مناسبه؛ یه حس پوچی و حقارت مثلا، ولی چیزی با معنی اینا... نه خودشون.

اون تنها کسی بود که درمقابل این ایهامات من، نچرال بهم نگاه نمی‌کرد و نمی‌خندید، فقط با ادراک سرش رو تکیه می‌داد و من، حس نیاز شدید به پرحرفی بهم دست می‌داد:

- از همون اول که بهوش اومدم، حس کردم یه اشتباه بزرگ توی زندگی‌مه و باید پیداش کنم، اما نشد، هرکاری کردم نشد.

- از اینکه پیداش نکنی می‌ترسی؟

- آره.

چرا توی لحظه برام عجیب نبود که انقدر راحت باهاش حرف می‌زدم و چرا ساعت‌ها می‌گذشت که متوجه کارم بشم و حس پشیمونی از حرف زدن کنم؟ وقتی محمد باهام حرف می‌زد، ذهنم آزاد می‌شد و بی پروا هر چیزی رو سمت ذهنم می‌فرستاد، هیچ چیزی مانعش نمی‌شد. گفت:

- پسر من خیلی سختی کشید و فشار عجیبی بهش وارد شد، اونم توی بچگی... توی بچگی ضربه دیدن، بزرگسالی رو تحت تاثیر قرار می‌ده.



یاد طنز افتادم و سریعاً فکرش رو از ذهنم دور کردم؛ چراش این چون رو داشت که طنز خیلی وقته برام مهم نیست، اگه چیزی یه درصد برام مهم باشه، مغزم رو با فکر کردن بهش به آتیش می کشم.

گفتم:

- چی شده بود مگه... .

- هیچی... به قول شما بیخیالش.

خندیدم و ادامه داد:

- تو هم یه روزی همه چیو می فهمی، پس تا وقتی که نفهمیدی از حقیقت نترس.

- ترسناکه؟

یه مکث طولانی کرد و بعدها فهمیدم چرا امشب، این لحظه، چشمم ازم گرفت و با یه کلمه انقدر به فکر فرو رفت، و در آخر با یه خنده ی تلخ گفت:

- شاید... .

همون لحظه، حتی تصور حقیقت هم تا زمان فهمیدنش، برام وحشتناک بود. ترسم از این بود دوباره با روشن شدن چیزی برام، دلتنگ این روزهای از دست رفتن حافظه‌م بشم و با خودم بگم کاش هیچوقت نفهمیده بودم حقیقت لعنتی زندگی من، چیه.

گفت:

- هنوزم وقتی به از دست دادنش فکر می کنم، یادم میاد هر چقدر بیشتر می گذره، فکر می کنم دارم عادت می کنم، ولی با یادآوری وقتی که وجود داشت... می بینم هیچوقت نمی تونم به نبودنش عادت کنم.

از روی تخت بلند شد. درست حس کردم یه غمی روی صداس چتر انداخت؟ با نگاهم تا وقتی که بایسته، دنبالش کردم و پرسیدم:

- دلتنگش شدین؟

بی معطلی گفت:

- خیلی زیاد... اگه فقط یه بار دیگه بهم فرصت بدن که داشته باشمش، بیشتر از با ارزش ترین چیزم ازش مواظبت می کنم.
مکثی کرد و ادامه داد:

- می تونم بگم هر ثانیه ی زندگیم فکرش کنارمه، و یه چند ساعتی توی روز هم فقط بهش فکر می کنم.

خنده داره که اون لحظه باخودم گفتم بذار من جاش رو بگیرم، فقط به من فکر کن فقط مراقب من باش... خیلی خنده دار بود، هیچکسی نمی تونست جای پسرش رو براش بگیره. و قسمت تلخ وسط طنز بودن افکارم، این بود که من خودم هیچ عضوی از خانواده ام رو برای دوست داشتن نداشتم، و نمی دونم چرا حس درک کردن محمد بهم دست می داد.
پرسیدم:

- می خواین برین؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- آره، مگه نمی خوای بخوابی؟

- نه خوابم نمی بره.

دوباره نشست و من حالت نشستم رو به چهار زانو تغییر دادم. گفتم:

- وقتی اینا رو می شنوم، انگار دلم می خواد تجربه شون کنم.

- چیا رو؟

- خانواده داشتن رو.

مکثی کرد و لبخند زد. ادامه دادم:

- شاید دارم چرت می گم.

- نه.

- عا.

- همه دلشون می خواد... .

مکثی کردم و گفتم:

- یادمه یه نفر بود که می گفت من انتخاب تقدیرم برای اینکه پسرش رو برگردونم و تقاص اشتباهش رو پس بدم...
- با خندیدنش، نقطم رو کور کرد و بهش خیره موندم. خندید و باخنده گفت:
- تو چقدر جالب حرف می زنی.
- جالب تر از حرفام، چیزاییه که بهشون فکر می کنم.
- باز خندید و گفت:
- به چی فکر می کنی... .
- نمی خوانی بیشتر درباره ی اون حرفاتون برام بگین؟
- نه اینا رو خودت می فهمی، یکم طاقت بیار مرد.
- خندیدم و سرم رو پایین انداختم، گفتم:
- عجب.
- وقتی ببینم وقتشه، خودم برات همه چیو توضیح می دم، خب؟
- خب.
- دیگه بهشون فکر نکن.
- نفسم رو به زور دادم بیرون و گفتم:
- بعضی موقع ها خسته کننده می شم.
- نه اصلا.
- ولی یه سوال دیگه... .
- جانم؟
- با ملاحظه انتخاب کردن کلماتم برای رسوندن منظور سوالم، وقت برد و بعد یه درنگ طولانی پرسیدم:
- چرا باید این همه رنج رو تحمل کنم؟



وقتی سکوت کرد، سرم رو بالا اوردم و به هاله‌ی چهره‌ش که از برخورد نورِ آباژور به صورتش و برگشتنش سمتم چشم‌هام، روی پرده‌ی دیدم نقس می‌بست، خیره شدم. مکثی کرد و اون هم انگار به فکر با ملاحظه جواب دادن بود و نهایتاً جواب داد:

– نمی‌تونم دلیلش رو برات شرح بدم... در این حد بگم برات که تموم می‌شه، موقتی، همه چیز موقتی.

– ولی اون همه توهمات عجیبی که توی خونه‌م به چشمم خورد، می‌تونه بی دلیل باشه؟ من خیلی اذیت شدم... .

– نه بی دلیل نیست، دلیل این رو هم بذار کنار دلیلی که بخاطرش الان پیش مایی؛ پس، بازم بیخیال.

– من یه چیزایی توی اینترنت خوندم.

مکثی کرد و سرش رو به معنای چی تگون داد. گفتم:

– من دارم چیزایی رو می‌بینم که واسه پسرت اتفاق افتاده، این یه چیزی شبیه حلول روحه. یه مکث طولانی کرد و با حالت متاسفی گفت:

– نه... خرافاته.

پاهام رو دراز کردم و با تظاهر آسودگی، گفتم:

– خب دیگه پس، خودم رو درگیرش نمی‌کنم، ببینم چی می‌شه تهش.

بی معطلی بحث رو عوض کرد:

– فکر کنم کیان هنوز بیداره و می‌خواد تا صبح درس بخونه.

دیوانه‌س که طی روز پی ول گردیه؟ من خوابم رو با هیچ چیز عوض نمی‌کنم. گفتم:

– درس خسته کننده‌س.

– آره.

– بیداره یعنی؟

– نه تو خواب می‌خونه.

مکثی کردم و به نمکش خندیدم. گفتم:



- آگه بیداره می خوام ببینمش.

- آره بیداره ببینش.

بعدتر محمد رفت توی اتاق خودش و من در اتاق کیان رو زدم که کنار این اتاق خودم بود. نور کمی از شیشه‌ی بالای در می اومد بیرون. صداش اومد:

- بیا تو بابا.

فکر کرد باباشم. در رو باز کردم و درحالی که دستگیره‌ش دست راستم بود، توجهم سمت فضای اتاقش جذب شد. نور سفید آباژور روی عسلی کنار تختش، توی اتاق پخش بود، و ریشه‌های نوار ال ای دی قرمز با فاصله یک متر از زمین، دور تا دور دیوارها نصب شده بودن.

یه کمد بزرگ مشکی با در قرمز داشت، کنار میز کامپیوتر و صندلی و این ها. پایین مانیتور آرم اپل برق می زد. کف اتاق پارکت مشکی بود و هیچ چیزی روش پهن نشده بود. نگاهم رو روی کیان کشیدم که روی تخت اسپرت قرمز مشکیش دراز کشیده بود و کتاب رو صورتش بود. حتما هنوز متوجهم نشده بود، خب خوبه ندید با چه دقتی اتاقش رو از نظر گذروندم. اتاق خوبی داشت، بالای تختش هم انگار تعداد زیادی عکس زده بود که از اینجا درست نمی دیدشون. باصدای خفه گفتم:

- فکر نکنم حس درس داشته باشی.

مکثی کرد و با دست راستش کتاب رو از رو صورتش برداشت، نگاهم کرد. اومدم تو و در رو آروم بستم. نشست و گفت:

- عه این که تویی... آره، نه اصلا حال ندارم درس بخونم.

دست هام رو پشتم روی در گذاشتم. گفتم:

- حالا واسه چی فازشو برداشتی.

- فردا باید امتحان بدم.

- امتحان چی؟

- دینی.

مکث کردم و با پوزخند پرسیدم:



- دوباره؟
- آره افتضاح داده بودم.
- چند؟
- باخنده گفت:
- هفت.
- خسته نباشی.
- سلامت باشی.
- مگه چی داره که تک بیاری؟
- اومد لبه‌ی تخت و گفت:
- هیچی نخونده بودم خا.
- عا.
- تو هم فکر می‌کنی خنگم؟
- یکم.
- خندید که گفتم:
- اولین باری که دیدمت، فکر نمی‌کردم این شخصیت رو داشته باشی.
- چرا؟
- پریدی بهم، پرسیدم چرا پات شکسته.
- اصلا حوصله نداشتم... ولی تو هم تیکه انداختی.
- به زمین نگاه کردم و پرسیدم:
- جدی؟
- آره.
- یه بار دیگه شلوار مشکی و بلوزش رو از نظر گذروندم و گفتم:
- خب خوبه.
- چی حالا... کاری داشتی؟



- نه حوصله‌م سر رفت.

مکث کرد. شاید با خودش فکر کرد به اون چه که من حوصله‌م سر رفته؟ گفت:

- خب بیا دینیم رو ببین.

با تردید، سه متری رفتم سمتش و کنارش نشستم. کتابش رو داد دستم، ورق زد و به یه صفحه اشاره کرد. گفت:

- اینجا رو ازم بپرس.

این متن ریز از حالم برد. تازه، نمی‌دیدمش اصلا. برای اینکه متوجه نشه نمی‌تونم بخونم، روی تختش دراز کشیدم و کتاب رو به صورتم نزدیک کردم. یه مرور کردم و فهمیدم حق داره خوشش نیاد. پرسیدم:

- فرق نفس لوامه و اماره؟

- بنظر تو به چه کارم میاد فرقشون رو بدونم؟

خندیدم و گفتم:

- خب چیه مگه، سخت نیست؛ لوامه عرفانیه و اماره عرفانی نیست.

- اینو می‌دونم اصلا فرق اینا راحت، ولی من سر امتحان نمی‌دونم چه مرگم می‌شه و همه رو باهم قاطی می‌کنم، ولی بلدما... .

- تمرکز کن.

کتاب رو روی سینه‌م نگه داشتم و بهش نگاه کردم. خیره بهم گفت:

- ازت پرسیدم به چه کارم میان.

- این سیستم آموزشی ایرانه و تو نمی‌تونی طوری رفتار کنی که انگار ایران نیستی، باید یادشون بگیری.

- می‌خوای؟

- نه... .

سیگار رو بعد تعارف به آروین، بین لب‌هام گذاشتم و گفتم:



- همیشه همین قدر مثبت بودی، یا من یادم نیست.

- من از دبیرستان منفی بودم، الان حوصله ندارم برم خونه به بابام جواب پس بدم.

- جون.

خب من هم بهش طوری چسبیدم که دود از حلقش نگذره ولی بوی لباس‌هاش فرقی با من نداشته باشه. جیب‌های روی رون پام رو گشتم و وقتی فندک پیدا نکردم، خطاب به آروین که کنارم روی این نیمکت گوشه حیاط بیرون سالن نشسته بود و به افق خیره بود، گفتم:

- این فندک ارزش پیچوندن نداشت، نمی‌دونم کی پیچونده.

مات رو کرد بهم. با سر به خودش اشاره کردم، ولی نه به معنی اینکه فندک من رو پس بده. اشاره کردم رو کنه تظاهراتش ساختگی‌ان، من بهتر از همه می‌شناختمش.

و آره همون طور که بهم خیره بود، از جیب هودیش یه فندک مشکی درآورد و ابرو هام رو بالا بردم، گرفتش سمتم. لب‌هام داشتن برای پوزخند زدن آشوب به پا می‌کردن، ولی جلوی خودم رو گرفتم.

حینی که دود رو توی دم و دستگاه تنفس بالا پایین می‌کردم، حواسم هم به آروین بود. نفس‌های عمیق می‌کشید و نهایتاً، وقتی دووم نیاورد و چشم‌هاش رو بست و دست چپش رو روی شقیقه‌ش گذاشت، گفتم:

- خاک تو سرت، خب؟

- خفه شو.

حالاتش نسخ بودنش رو داد می‌زد و باخنده گفتم:

- مغز موزی اون شب معلوم نبود باریت به من چی داد تا خود صبح توی توهم بودم، بعد تر اینو میای که...

نقطم رو کور کرد:

- رامی زر زن، من نگفتم که نمی‌کشم، گفتم حوصله بابام و بالا منبر رفتنشو ندارم.

- باشه.

- اون شب منم از اون چیزه کشیدم.



- چه کوفتی بود؟

باخنده رو کرد بهم و گیج گفت:

- شیش.

منقلب نگاهش کردم و گفتم:

- منو بیخیال ولی با این یارو نرو تو کار ناموسا، فردا باید یا مواد جور کنی یا باید دنبالش باشی و... آره.

اخم کرد و گفت:

- به تو ربطی نداره.

سیگارم رو از بین دو انگشتم بیرون کشید و گفتم:

- دفعه آخرته اینو می‌گی.

ازم رو گرفت و کام عمیقی از سیگار گرفت و سرفه کرد. گفتم:

- خودکشی نکن حالا.

حین سرفه گفت:

- اسکل تو مگه نمی‌خوای بازی کنی، چرا نشستنی می‌کشی؟

- چه ربطی داره.

- همه سیگاراتو بده.

- هان؟!

رو کرد بهم و دست راستش رو سمتم دراز کرد. چپ دست بود و با دست چپ می‌کشید. به

دستش و اشاره انگشت‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دم خودم می‌خوام.

- تیز!

- نه.

نه چندان آروم، یه ضربه به طرف راست صورتم زد و با تن صدای بلند گفتم:

- برو گم شو یارو، حیوون!



خندید و گفت:

- می‌زنم بمیری الان، گفتم سیگاراتو بده.

متقابلا با پاشنه دست راستم، به پیشونیش ضربه زدم و گفتم:

- نمی‌دم، پاشو جمع کن.

بیخیال حرف زدن شد و به زور و با چنگ، پاکت سیگارم رو از جیب روی رون پای راستم درآورد

و من نمی‌دونم چرا می‌خندیدم. بلند شد، جلوی آفتاب مایل عصر رو گرفت و گفت:

- فندک ارزش پیچوندن نداره، بدهش.

فندکش رو بهش دادم و گفتم:

- یه پاکت سیگار چند تومنه مگه، می‌گفتی برات بخرم.

- می‌خوام نکشی احمق.

- برو علی یارت.

وقتی رفت، حیاط رو تا در سالن طی کردم و بعد اومدن توی سالن، اول توی رختکن که برای

رفتن به سالن باید ردش می‌کردم، لباس‌هام رو عوض کردم. لباس‌هام، توی کمد شماره دو بود

و تنها چیزی که از سالن می‌بردم، کلید کمد بود. کمد من توی دورترین نقطه از در ورودی رختکن

نصب بود، و اکثر مواقع چون دیر می‌اومدم، تنها لباس‌هام رو عوض می‌کردم.

در سفید و ام‌دی‌اف کمد یک متر در چهل سانت با ارتفاع کمتر از همون یک متر رو بستم، قفلش

کردم و کلید رو توی جیب زیپ دار شلوارکم گذاشتم. از رختکن، با کف کاشی سفیدش و دیوار و

سقف کاغذ زرشکی شده‌ش، و بقیه ده تا کمدش، گذاشتم. در آلومینیومی نقره‌ای رو پشت سرم

روی هم گذاشتم، که کنارش یه آینه بود. آینه رو نداشته بودن توی رختکن که ملت با قیافه

خودشون سرگرم نشن؟

خودم رو توی آینه نگاه کردم. اثر سبز اون کبودی، هنوز هم گوشه پیشونیم بود و دیگه بیخیالش،

موهام رو بالا زده بودم. جز اون روی بدنم هم قبل سالن اومدن، دیدم که کبودی‌ها رو به بهبودی

می‌رن اما هنوز درد می‌کنن و من به کسی درباره‌شون چیزی نمی‌گم، حتی وقتی بهم تنه می‌زنن

یا غیر عمد خشن لمسم می‌کنن، که این گزینه آخر بیشتر از کارهای آروین و آرشام بود و گاهی



مثل چی به جون من می افتادن. ولی، نمی گفتم بهم دست نزنن که دردم می گیره. در کل یه پسر نباید ابراز احساسات می کرد، چون لقب می گرفت و بقیه سرگرم فیمنیسم ها و سایپورتشون بودن. از در ورودی سالن رد شدم، به هم تیمی هام با شلوارک و بلوز بدون آستین سفیدشون، با نوارهای نارنجی دور تا دور یقه و پاچه شون، که لباس هاشون شبیه مال خودم بود و فقط اعداد لاتین پشت و جلوی لباسمون باهم فرق داشت، نزدیک شدم. دور تا دور مربی با قدهای بلندشون ایستاده بودن و این فاطمی کلا ده سانت با بلندترینمون فرقتش بود. یعنی از همه بلندتر بود.

طبق روال با بی میلی سلام دادم و فاطمی بود که همیشه جواب می داد و بقیه، کماکان. چرا از طرد بودن خسته نمی شدم، چرا اخلاقم انقدر خاص بود، چرا انگار از همه جدا بودم و چرا انقدر به یه غرور کاذب، پر و بال می دادم و کی می خواستم روی خونگرم بودن، بیشتر تمرین کنم؟ این سوالات در حد زمزمه توی سرم می چرخیدن و جوابی برای خودشون پیدا نمی کردن، بعد از سردی کمرنگ می شدن.

لحظه ای نگاهم به نگاه معنادار علی، که راست فاطمی وایساده بود، گره خورد. یادمه تعطیلات هم قیافه نحسش رو دیده بودم. چه فحش هایی که حق نداشتم نصار خودش و مُرده زندهش کنم، ولی می کردم.

تهش، با یه پوزخند و پلک عمیق و بالا و پایین کردن دوتای ابرو، چشمم ازم گرفت و من لب هام رو از نفرت بالا بردم. به فاطمی نگاه کردم که معلوم نبود از کی تا حالا داره حرف می زنه و حواسم جای دیگه س.

اواخر صحبتش با گرفتن جواب ای چشم و ای بله از همه، جز من، بهم نگاه کرد. بی مقدمه گفت: - ضمنا، نمی خوام هیچکسی با هم گروهیش مشکل داشته باشه.

تف توی گروه اگه بقیه ش مرض دارن و باید حرف مشکل داشتن باهم، با نگاه به من بیاد وسط. تقصیر من بود که... نمی دونم، نه اصلا تقصیر من نبود که سر به سر علی گذاشتم و آب ریختم رو سرش چون باهاش حال نمی کردم، و اون با توپ زد توی صورتم و خون آورد.

رو کرد به علی و پرسید:

- مفهومه یا بیشتر بگم؟



علی باخنده گفت:

- نه مفهومه.

کناری علی، که از خودش هر جایی تر به نظرم اومد، مضحک خندید و توپ توی دستش رو داد دست علی. همه پخش شدن، ولی من و علی به هم خیره بودیم و اون حین خندیدن، تهدیدوارانه توپ رو به زمین زد و باحالت چکشی سمت من هدایتش کرد. اون لحظه فکر کردم حتما باید حالش رو بد بگیرم.

آخر تایم بود که بعد از برداشتن گوشیم از کمد، برگشتم توی سالن و روی یه صندلی تماشاچی، ردیف اول، نشستم. درحالی که بقیه داشتن باهم حرف می‌زدن و صداشون توی سالن پخش بود. بعدها با خودم فکر می‌کردم یاد اپل آیفون 7 پلاس، بخیر. دوربین دوگانه‌ش و شایعه ضد آب بودنش، که خودم امتحان نکرده بودم. وقتی واتساپم رو چک می‌کردم اون اوایل چشمم به یه پیام از طناز خورد. بازش کردم و نوشته بود:

- از حرفات پشیمونت می‌کنم.

تا چند لحظه قبل نشستن فاطمی کنارم، با تمام وجود داشتم به تکست طناز می‌خندیدم. وقتی فاطمی کنارم جاگیر شد صفحه‌ی گوشیم رو خاموش کردم و به سیاهییش خیره شدم. فاطمی پرسید:

- تعطیلات بهت خوش گذشت؟

- بد نبود.

- این بد نبود یعنی جالب نبوده.

- نه زیاد.

باخنده گفت:

- خب، بگو.

- هیچی... فقط استرسم زیاد بود.

- از چه بابت؟

- از همه بابت.



با خیال راحت گفت:

- نمی‌دونم چیه که شما جوونا یا آدمای مثل تو، استرس می‌گیرن، اصلا استرس چیه می‌گیرین؟
- مگه استرس منحصر به فردی که آدمای مثل من نگیرن... من چمه؟
- منظورم این نیست که چیزیه، منظورم اینه که این روزا مشکل جدی‌ای برای شماها مثل قدیمای ما نیست که حرصشو بخورین و استرس بگیرین.
- رو کردم بهش، لباس ورزشی مشکیش و لب باریک و بینی کمی قوز دار و ابروهای کمرنگش و موهای جوگندمی بالا زده‌ش رو از نظر گذروندم و گفتم:
- هرکسی یه مشکلی داره... شاید توی ظاهر نشه فهمید.
- خیره بهم اُروم خندید و گفت:
- اونم هست، ولی نباید زیاد مشکلات رو بزرگ کنی، نادیده بگیر.
- تا اونجایی که می‌شه می‌گیرم.
- به این فکر کن که تو چیزایی داری که خیلیا ندارن.
- نگاهم رو پشت صندلی آبی جلوی پاش کشیدم و گفتم:
- ظاهرا همه چی دارم شاید، ولی... خوشحال نیستم.
- آره می‌فهمم، بخاطر همینم دلت نمی‌خواد با بقیه گرم بگیری؟
- کلا به هرطور آدمی میل ندارم.
- خوبه.
- بلند شد و داد کشید:
- بچه‌ها وقت تمومه، برین.
- بهشون نگاه کردم که از وسط سالن راه افتادن سمت در خروجی. فاطمی باز داد زد:
- نادری بیا اینجا.
- فکر کردم نادری کدوم خری بود که دیدم علی حین دریبل با توپ اومد سمتمون. فاطمی بازوم رو گرفت و گفت:
- تو هم پاشو.



به زور بلندم کرد و با هول از رو صندلی پروندم پایین که اگه خودم رو کنترل نکرده بودم، پخش شده بودم جلو علی. نمی‌دونم چرا یهو انقدر عصبی شده بود. رو به روی علی وایسادم و گوشیم رو توی جیب شلوارم جا کردم. علی با دریل ایستاده زدنش رو مخ بود و فاطمی که کنارم وایساد، دست از کارش کشید.

فاطمی پرسید:

– شما مشکلتون باهم چیه؟

گفتم:

– ما مشکلی نداریم، من کار دارم باید برم.

علی گفت:

– من مشکل دارم.

با این حرفش توجه دوتامون رو سمت خودش جلب کرد. وحشیانه بهش نگاه کردم و احمقانه شروع کرد:

– این خیلی حس شاخ بودن داره آقای فاطمی، از ما بهترو نه انگار.
گفتم:

– من با تو مشکلی ندارم، بیخودی گردنم ننداز.

فاطمی گفت:

– شما دوتا همین الان باهم مشکلتون رو حل می‌کنین.

معتراضانه گفتم:

– ولی من وقت ندارم!

فاطمی رو کرد بهم و عصبی گفت:

– حرف نباشه!

اخم کردم و رو کردم به علی. فاطمی ادامه داد:

– سالن تا هشت و نیم بازه، تا اون موقع همینجا مشکلتون حل می‌شه، منم برمی‌گردم خونه.

اون می خواست بره خونه و من رو با یه گولاخ تنها می داشت. من قیافه‌ی این رو می دیدم جد مجهولم جلوی چشمم رژه می رفت، باید از کجا مشکلم رو باهاش حل می کردم دقیقا؟ فاطمی رفت و علی غش غش خندید، حینش گفت:

- داش، بیا یه دست بازی کنیم، هر کی برد باید برای اون یکی بیاد پایین.
- زیاد زر زر می کنی، مشکل من با تو همینه.
لب‌هاش رو گرد کرد و با تمسخر کشدار گفت:
- اوه.

- حالا تا کجا بازو بلدی که حس می کنی شاخم؟
- گاوی که زیرت نشسته رو می بینم.
- قراره شاخ گاو رو قشنگ تو دهنت حس کنی.
توپ رو پرت کرد سمتم و گفت:
- بیا برو باز پرو شدی، بیا برو تا نزدم باز زخم شی بچه قشنگ.
- من از توت زخم می کنم.
باخنده دست‌هاش رو باز کرد و کشیده گفت:
- بیا.

فاصله مون به یک متر می رسید و اون لحظه با حرکتی که زد، به سر من فکری زد و بعدتر هیچوقت از کردن اون کار، پشیمون نشدم و عقیده داشتم کاملا حقش بود، که توپ سنگین بسکتبال رو با تمام قدرتم سمت صورتش پرت کردم و یکجا خون زیادی از بینش بیرون زد. فریاد کوتاهی از درد کشید و دو دستش رو روی بینش گذاشت.

بعد از اینکه توپ افتاد و بعد چند بار بالا و پایین شدن رو زمین، ثابت موند، گفتم:
- حالا می خوام مغزتو به درد بیارم، اونجایی که باهاش فکر می کنی، فکر می کنی می تونی واسه من فاز برداری و حسابت نیاد کف دستت.

دست‌هاش رو پایین انداخت. خشمگین بهم خیره شد و چون دندون‌هاش رو شدیداً روی هم می سایید، گونه‌هاش برجستگی پیدا می کردن. آخر سر می خواست بهم حمله کنه و من با نوک



پای راستم، به زیر شکمش ضربه زدم. چرا از این کارهام لـ*ذت می‌بردم؟ مخصوصا وقتی طاقت نیاورد و روی زمین افتاد، چرا خندهم گرفت درحالی که می‌دونستم با اون جردن، چه ضربه بدی به یه قسمت حساس بدنش وارد کردم؟ انقدر بد، که نتونست از خودش دفاع کنه و به پشت روی زمین افتاد، درحالی که دست‌هایش رو روی نقطه دوم درد گذاشته بود.

بهش نزدیک شدم، چشم‌هایش بسته بودن. پای راستم رو روی صورتش بلند کردم و کف کفشم رو روی بینیش فشار دادم، اول تا حدی که می‌تونستم و بعد یکم کمترش کردم و علی یه طور بد از این همه درد داد می‌کشید.

مچ پام رو دو دستی چسبید، سعی می‌کرد پام رو از روی صورتش برداره، ولی من تازه از کارم خوشم اومده بود و شاید با لـ*ذت گفتم:

- حالا کی داره زخم می‌شه، داش؟

قبل اینکه پام رو بردارم، فشارم رو یه لحظه بیشتر کردم و پام رو کنار صورتش روی زمین گذاشتم. بهش نگاه کردم، به پهلوی برگشت و خودش رو بی هیچ حرفی از درد جمع کرد. بیخیال گوش دادن به فریادهایش شدم و از سالن جیم زدم، فقط یادمه با تمام سرعتم لباس‌هام رو عوض کردم و بعد قفل کردن در کمد، کلیدش رو برداشتم.

نمی‌دونم شنیده بودم یا خونده بودم که آدم با خوردن قرص برنج، درست حس می‌کنه که از درون درحال آب شدن و تا لحظه آخر، به افراد دورش التماس می‌کنه که نذارن اون بمیره. و نمی‌دونم باید چه حسی بهم دست می‌داد و حکمم چی بود اگه هنوز هم واقعا برام مهم نبود که تکست "از حرفات پشیمونت می‌کنم" به همین منظور برام ارسال شده باشه، و شاید باید اقدامی برای جواب دادن می‌کردم ولی، نکرده بودم.

- انقدر بهم زل زن.

آروین بعد شنیدن حرفم، دهنش رو از پشت دست راست روی زانوش برداشت و پاهایش رو درحالی که روی صندلی نشسته بود، گذاشت روی زمین. من هم نشسته لبه‌ی تخت، پای راستم

رو روی پای چپم انداختم و به سقفِ اتاقم خیره شدم. دیگه حس می کردم فقط روزها می تونم به خونه‌م سر بزنم.

وقتی یادم افتاد که به طرز عجیبی زیر تخت کشیده شده بودم، مبهوت پاهام رو از روی زمین برداشتم و خودم رو عقب تر کشیدم. اما وقتی چشمم به آرشام خورد توی چهارچوب در اتاق، بیخیال تخت و زیر و روش شدم. پرسید:

– چرا درو باز گذاشتین؟

جواب دادم:

– که بیای.

او‌مد سمتم و باخنده گفت:

– جون... .

نشست کنارم و طبق معمول با شکنجه ابراز خوشحالی از دیدنم رو کرد. مشت‌های متعدد به طرف راست بدنم و دوباره داغ کردن دل کبودی‌ها، که از شون بی خبر بود. خودم رو برای گارد بغل کردم و باخنده گفتم:

– نکن اسکل.

– خبری ازت نبود، فکر کردم مُردی.

– می‌گذرونم.

صدای آروین او‌مد:

– آرشام بس کن!

بهش نگاه کردیم، سکوت. آرشام گفت:

– هوی تو چته باز، به من نپر امروز حوصله ندارم.

آروین دست‌هایش رو سینه قلاب کرد. از مون دو متری فاصله داشت، روی صندلی جلوی میز توالت نشسته بود. گفت:

– خبر نداری چی شده، برای یه بارم که شده بفهم و جدی باش.

آرشام در جوابش گفت:

- چی شده حالا مگه بابا، اسکل.

آروین گفت:

- خفه شو.

آرشام جواب داد:

- پس هیچی نشده.

آرشام دستش رو روی شونه‌م گذاشت و تکونم داد. لبخند زدم، برای تظاهر به اینکه چیزی نشده؛ چیزی نشده. و آروین بی حوصله گفت:

- رامی چرا روشنش نمی کنی، بقرآن حوصله ندارم، الان می زنم لهش می کنم. گفتیم:

- بیخیال آروین.

آرشام گفت:

- خب بگین چی شده!

آروین بی مقدمه گفت:

- طناز خودکشی کرده.

نفسم رو بیرون دادم. از سکوت آرشام معلوم بود به شدت تعجب کرده که خشکش زده بود، زیر چشمی می دیدم. با صدای گرفته گفت:

- وات د ف*... ایسگا گرفتی ما رو؟

آروین گفت:

- نه احمق، جدی می گم.

آرشام مکثی کرد، غش خندید و گفت:

- برو بابا خودتو مسخره کن... چالشی چیزیه؟ اصلا طناز کدومشون بود؟

به آروین نگاه کردم، با چشم به من اشاره کرد. آرشام گفت:

- چی، مال این...؟



آروین سرش رو تگون داد و به من نگاه کرد. من هم چشم ازش گرفتم و به زمین خیره شدم.
 آرشام شونه‌ی راستم رو فشار داد و ازم پرسید:
 - شر می‌گه رامین؟
 سرم رو آروم به معنای نه بالا و پایین کردم که پرسید:
 - خب حالش چطوره؟
 چیزی نگفتم و آروین جوابش رو داد:
 - دو ساعتیه تموم کرده.
 آرشام شوکه گفت:
 - داره باورم می‌شه... ناموسا، بخدا اگه گرفته باشینم پاره پوره‌تون می‌کنم.
 آروین گفت:
 - بهم نمی‌آد شوخی کنم الان، بفهم.
 آرشام شدید تگونم داد و گفت:
 - رامی منو ببین!
 عصبی رو کردم بهش و گفتم:
 - چیه!
 - داره راست می‌گه؟!
 - آره!
 آرشام رو کرد به آروین و گفت:
 - پس این یارو، چرا انقدر آرومه؟!
 چشم‌هام رو بستم و کلافه سرم رو پایین انداختم. آروین گفت:
 - نمی‌فهمم چشه.
 آرشام گفت:
 - باورم نمی‌شه من، همین چند روز پیش دیدمش بعد الان... رامین چرا هیچ واکنشی نشون نمی‌دی؟!

- به آروینم گفتم، قبلش باهم کات کرده بودیم اصلاً؛ انتظار دارین چه رفتاری کنم؟ تو بگو.
 - هر رفتاری ولی نه دیگه انقدر...
 - بیخیال.

آروین گفت:

- از ظهر تا حالا هی داره می‌گه بیخیال.
 خندیدم و گفتم:

- خب برام مهم نیست... به کی بگم؟
 آرشام گفت:

- اون، بدبخت، دوست دخترت بوده بعد، می‌گی مهم نیست؟ یعنی منم بمیرم واقعا همچین رفتاری می‌کنی؟
 به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- تو رفیقمی، اون اکسم نبوده برام، دیگه شلوغش نکن بیخیال.
 آرشام با دهن باز به آروین نگاه کرد و من به سقف خیره شدم. آروین گفت:
 - آدم نمی‌فهمه این چطور هیچی براش مهم نیست، همه چی به کجاشه...
 آرشام گفت:

- فکر کنم این دیگه زیادی شوکه شده، بخاطر همین دیوونه شده.
 آروین جوابش رو داد:

- تنها خوبیش اینه اگه بگه مهم نیست براش چیزی، یعنی واقعا براش مهم نیست.
 آرشام پرسید:

- می‌شه این طوری راحت قید آدمی رو بزنی که یه مدت انقدر بهت نزدیک بوده؟
 به نیم رخ آرشام نگاه کردم و گفتم:

- کشنده قضیه رو، زیادم بهم نزدیک نبوده.

آرشام مبهوت شونه‌هاش رو بالا انداخت و دست‌هاش رو سینه‌اش قلاب کرد. آروین گفت:
 - شایدم واقعا کات کرده بودن، ما نفهمیدیم.



آرشام گفت:

– زیاد دور و بر هم نبودن کلا، ولی منم از این آپشن ها می خوام که عین چی قید بزنم.
خندیدم و گفتم:

– یاد بگیر، خیلی راحت.

رو کرد بهم و با خنده پرسید:

– الان تسلیت بگم؟

– نه... مژه هات امروز پُر تر از هر روز به چشم میاد.

قهقهه زد و گفت:

– فکر نکن واقعا اون نباشه دوستات هستن، مژه های من مثل همیشه س داداش.

– باشه داداش... .

آروین گفت:

– ولی یه همچین چیزی قبلنم بوده، انگار خاطره داره تکرار می شه برام.

آرشام گفت:

– سرخوره حاجیمون.

و من بیخیال خندیدم. همین بود، تمام قضیه ی خودکشی طناز و رسیدن خبرش از طرف دوست هاش به من، همین امروز ظاهرا به فراموشی سپرده شد. من دیگه نگفتم بهش فکر می کنم و ازش حرفی به میون نیاوردم، هیچکسی هم درباره ش باهام حرف نزد و بعد یه مدت انگار دیگه کسی به یاد نمی آورد.

– راه دوشم یه روانپزشکه.

– از اسمشم معلومه مال روانیاس.

– مثل اینه که بگیم از اسم آشپز معلومه فقط بلده آش پیزه.

با سر پایین خندیدم و گفتم:

– هر چی به هر حال، اصلا حس و حال این کار نیست.



- نه الان که دیگه تو نوبتی.

- تو نوبتم؟!

- آره برات نوبت گرفتم.

سرم رو بالا اوردم، به محمد نگاه کردم و با تک خنده از تعجب گفتم:

- آقا... این وسط چرا نظر من برای هیچکس مهم نیست؟

ابروهایش رو بالا برد و گفت:

- چون در برابر چیزی که صلاحته، فقط لجبازی رو بلدی.

- صلاح من چیه؟

- می‌خوای خوب بشی و به زندگیت تنها ادامه بدی و از شر من خلاص شی، یا نه؟

مکثی کردم و سر در گم گفتم:

- نه منظورم این نبود... .

با خیال از همه بابت تخت، گفت:

- پس به حرفام گوش کن؛ امروز ساعت پنج باید ببرمت، یه ساعته فقط.

حس بچه بودن داشتم. گفتم:

- روانپزشکه چیه حالا.

- یعنی چی چیه؟ آدمه، می‌ترسی پلنگ باشه؟

شت. خندیدم و پشت دست راستم رو روی بینیم کشیدم. از نگاه محمد متوجه شدم خواسته

فقط اسم یه جونور رو بگه. پس گفتم:

- نه... زنه یا مرد؟

- زنه.

- مگه زن*ا هم روانپزشک می‌شن؟

- مغز آدم‌ها باهم برابری داره.



تا قبل اینکه توی اتاق، روی تک صندلی راحتی مشکی و چرمی، رو به روی میز و صندلی اون یارو بشینم، فکر می کردم با آدم جوون تری طرفم. روی میز طوسیش، چندتا قاب عکس به سمت صندلی بود که پشتشون رو می دیدم.

به اطرافم نگاه کردم. کف موزائیک بود و دیوارها، کاغذ دیواری سبز روشن داشتن، سبز مایل به آبی و دیگه هیچ چیزی نبود، بجز پنجره بزرگ اتاق شصت متری، پشت صندلی اون یارو با پرده طلایی، و یه ساعت خورشید شکل نقره‌ای، با کریستال‌های آویزون.

ساعت شیش و پنج دقیقه بود، که یه نفر اومد تو اتاق و بی هیچ حرفی، با مانتوی سفید و روسری آبی، پشت میز و روی صندلی نشست. بیرون دیده بودمش ولی نمی دونستم روانپزشک همینه. یکم با کشوی میزش ور رفت، از صداها متوجه شدم. بعد به من نگاه کرد که بهش زل زده بودم. وقتی با تمام توان لبخند زد، آرنج‌هایش رو روی میز گذاشت و دست‌هایش رو قفل هم کرد، با اخم ریزی چشم ازش گرفتم و به زمین نگاه کردم.

گفت:

- خب، از دیدنت خوشحالم.

کاش من هم از دیدنش خوشحال می شدم. باز بهش نگاه کردم، با دقت. حدودا چهل ساله بود، پوست سفید و چشم‌های درشت با خط چشم و چیزهای روی مژه، ابروهای باریک و صورت گرد و چونه چال دار با یه خال، پایین لب سمت چپ و لب‌های قرمز. مهم اینه سنش بالا بود. خندید و با اخم از خنده، گفت:

- انگار تو از بقیه کسایی که دیدم، سرد مزاج تری ولی، عیبی نداره، درست می شه.

یه پرونده شاید، روی میزش باز کرد و بعد مرورش بهم نگاه کرد، با دقت. گفت:

- بیست و یکی دو سال بیشتر بهت نمی آد.

در سکوت بهش زل زده بودم. پرسید:

- می‌خوای برای شروع، اسمت رو بهم بگی؟

مکثی کردم و پرسیدم:

- ننوشته؟



- کجا؟

- اونجایی که سنم هست.

- سنت رو از قیافهت تشخیص دادم.

پوزخند زد و گفت:

- حدس اسمم از رو قیافهت باید راحت تر باشه.

- اگه بخوام اسمتو از روی قیافهت حدس بزنم، چیزی می شنوی که تا حالا رو پسر آدمی زاد نداشتن.

- هوم.

- پس همون رامین صدات می کنم.

سرم رو به معنای باشه تکون دادم و فکر کردم قراره چه تایم مزخرفی رو بگذرونم، به لشی و لپی روی تخت ترجیحش می دادم. گفت:

- دلت می خواد خودت شروع کنی، یا نه؟

- نمی دونم چیو باید شروع کنم.

- پس من شروع می کنم؛ می خوایم با هم راجع به مشکل تو حرف بزنیم، که مثلش برای خیلیا پیش اومده و ممکنه یکم منحصر به فرد باشه، ولی جای نگرانی نیست.

کالا نفهمیدم چی گفت و وقتی مکث کرد، سرم رو تکون دادم و ادامه داد:

- تو حافظهت رو از دست دادی.

- آره.

- کم کم بر می گرده.

من رو آکبند فرض کرده بود که پنج دقیقه ایهام می گفت، یه لحظه دو تا کلمه حرف قابل فهم؟ گفتم:

- عا.

- خب از خودت بگو.



- چی بگم؟

- چند وقته حافظه‌ت رو از دست دادی، و چرا.

مکثی کردم و گفتم:

- دو ساله، بخاطر یه ضربه.

- از زندگیت راضی‌ای؟

- آره.

- چطور می‌تونی راضی باشی؟

فکری کردم و گفتم:

- نمی‌دونم.

- باید برای من بگی.

باخنده گفتم:

- خب، چی بگم...؟

- مواد مخدر یا الکی مصرف می‌کنی؟

در مورد این، مستقیماً با هم‌چین آدمی حرف نزده بودم. چی باید می‌گفتم که هم زود به ذهنم

برسه، هم منطقی باشه که شک نکنه؟ گفتم:

- نه زیاد.

- نه زیاد؟

- آره، یعنی زیاد نه.

- توضیح بده.

شاید با غیض گفتم:

- زیاد نیست فقط یه موقع‌هایی!

- در چه حد؟

همیشه از اینکه بهم گیر بدن، بدم می‌اومده. به قصد پیچوندن جواب دادم:

- در حد ضعیف.



مکثی کرد و با تمسخر خندید. دست‌هام رو سـ*ینه قلاب کردم و بهش خیره شدم. گفت:

- خیل خب؛ نظرت درمورد یه روانپزشک چیه؟

- به کار آدمای روانی میاد.

- فکر نمی‌کنی همه بهش نیاز دارن؟

- نه این احمقانه‌س.

مکثی کرد و با جدیت پرسید:

- چی احمقانه‌س؟

- نیاز داشتن.

- منظورت چیه؟

- نیاز داشتن احمقانه‌س.

سرش رو پایین گرفت و گفت:

- نگفتم حرفاتو به هم بچسبون تحویل بده.

بی صدا خندیدم. نفس عمیقی کشید و در همون حالت گفت:

- اگه این احمقانه باشه، دلیلی که بعضیا بخاطرش اینجان از همه چیز احمقانه تره.

شاید دندون یه نفر دیگه رو با این حرف، توی دهنش خورد می‌کرد؛ ولی من دندون‌های پایداری داشتم. گفتم:

- قسمت احمقانه‌ترش، اونجاس که به خواست خودم اینجا نیستم، و حتی نمی‌دونم چرا اینجا.

بهم نگاه کرد و گفت:

- چقدر طول می‌کشه بفهمی چرا اینجا یی؟ اگه زیاد طول می‌کشه، بگو کمکت کنم.

- یکم دیگه می‌فهمم.

- خب من هواتو دارم.

- خوبه.

دست راستش رو زد زیر چونه‌ش و پرسید:

- اخیرا اتفاق بدی نیوفتاده برات؟



- نه.

- از خودت خوشت میاد؟

- آره، زیاد.

خندید و گفت:

- ولی شاید نه زیاد، چون مطمئنم هیچکس نمی‌تونه به قدری خوب باشه که تمام و کمال، از خودش خوشش بیاد.

- برای خودم بسم.

- همیشه جواب کوتاه می‌دی؟

- آره.

سرش رو تکون داد و گفت:

- پس من سوال کوتاه می‌پرسم، با بله و خیر جواب بده.
- باشه.

با اشاره انگشت، انگار با تاکید گفت:

- ولی خواهش می‌کنم، فکر کن و جواب واقعی رو بده.
- باشه.

به صندلیش تکیه داد و پرسید:

- حس می‌کنی از بیشتر، یا همه اطرافیانانت بهتری؟
- آره.

- تنهایی رو به با بقیه بودن...

نقطش رو کور کردم:

- آره.

مکث کرد و پرسید:

- اشخاصی هستن که بهشون وابسته باشی؟
- آره.



- و بدون اونا حس کنی نتونی راحت زندگی کنی؟
- آره.

سرش رو به معنای باشه تکون داد و با تن صدای پایین پرسید:

- چیزی هست که بخاطرش احساس گناه کنی؟
مکت کردم و جواب دادم:
- آره.

- در موردش با بقیه حرف می‌زنی؟
- نه.

- در مورد چه چیزایی با اطرافیان حرف می‌زنی؟
- روزمرگی.

مکتی کرد و پرسید:

- از احساسات چیزی نمی‌گی؟
- نه.

- چرا؟ دلت می‌خواد کسی ازشون چیزی نفهمه؟
- آره.

به طرف دیگه‌ای نگاه کرد و گفت:

- بدون اینکه چیزی بگی هم بروزشون نمی‌دی، درسته؟
- بروز نمی‌دم.

بهم نگاه کرد و پرسید:

- چرا؟

- چون احساسات من چیزای خیلی شخصی‌ان.

- رو راست باش، حس می‌کنی کسی نیست که بهشون توجه کنه؟

- بچه که نیستم، کلا دلم نمی‌خواد راب‌طه‌م با کسی انقدر عمیق باشه که از هر چیزی براش بگم.



باخنده گفت:

- خب بگو، چرا؟

- چون حس می‌کنم بد ضربه خوردنِ هر آدمی، نصف بیشترش بخاطر اعتماد کردنه.
- خب؟

- آدمی که بخاطر افراط توی ارتباط ضربه بخوره، یا افسرده می‌شه، یا روانپزشک.
با چهره بهت زده، بعد چند لحظه اخم کرد و پرسید:
- چرا روانپزشک؟

- چون وقتی به شما نگاه می‌کنم، می‌بینم حس می‌کنین من و همه آدم‌ها رو از برین، ولی شاید نه
یه درصد از آسیبی که من دیدم دیده باشین، نه کسی صد در صد شبیه من به پستتون خورده
باشه.

عصبی پرسید:

- منظورت از این حرفا چیه؟!

سکوت کردم و گفتم:

- انگار بی ادبم هستی.

خندیدم و شونه بالا انداختم. ادامه داد:

- فکر نکن می‌تونی با یه نگاه من رو بفهمی؛ من یه آدم پیچیده با ویژگی‌هایی‌ام، که فقط مختص
خودمن، و هیچکس قرار نیست توی دیدار اول من رو قضاوت کنه.

- من بی احترامی نکردم، رک حقیقتی که حس کردم رو گفتم.

- مرز بین رک بودن و بیشعوری واقعا ظریفه، شاید تو اینو نفهمی.

بازو هام رو توی دست‌هام فشار دادم و به پنجره پشت سرش نگاه کردم. ادامه داد:

- من از تو بدترم دیدم، جای شکرش باقیه تو با ملاحظه حرف می‌زنی... حالا بقیه سوالاتم رو
می‌پرسم ازت.



به ساعت نگاه کردم، شیش و ربع بود. دست‌هام رو روی پاهام گذاشتم و به این زن نگاه کردم. عصبی بهم خیره بود، ولی من بخاطر وجود حقیقت، و عامل پخش شدن صدایش بودن، به دلیل مسئولیتی که خودم رو دوش خودم گذاشته بودم، عذر نمی‌خواستم. گفت:

– بهم بگو، فقط نسبت به آدمایی که توی دیدار اول سعی دارن باهات حرف بزنین و درکت کنن، این رفتارو داری؟

باز هم یه نگاه به ساعت انداختم و بعد از مکث کوتاهی، انگشت‌هام رو لای هم گره دادم. شست‌هام رو بالا و رو به روی هم نگه داشتم. با به هم برخورد کردنشون، شروع به شمردن ثانیه‌های در حال فرار کردم، برای اینکه بفهمونم مجبور نیستم پاسخی بدم.

از سکوت‌م و پوزخند محسوس‌م و دوخته شدن چشم‌هام به چشم‌هاش، فهمید و نگاهش رو پایین و روی دست‌هام کشید. بعد یکم نگاه به دست‌هام، لب‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

– درباره بیماریت برات می‌گم.

به چشم‌هام نگاه کرد و بی معطلی ادامه داد:

– دو قطبی؛ افسردگی شدید و جنون حاد که فرد رو تحت تاثیر دو شخصیت قرار می‌ده، دو شخصیت منفی و مثبت که اگه هر موقع نسبت به خودت و لحظاتی که می‌گذره حس عجیبی داشته باشی، بخاطر علائم این بیماریه... درموردش بعدا بیشتر می‌فهمی.

من خسته بودم از انداختن فهمیدن‌هام برای بعد، اما لبخند کج‌م رو نگه می‌داشتم. گفت:

– برات دارو تجویز می‌کنم، لیتیوم که یکی از عوارضش اضافه وزنه ولی، با پایین آوردن دوزش توی مراحل بعدی درمان، عوارضش کم می‌شه؛ فعلا باید بفهمم تا چه حد بهت کمک می‌کنه و سازگاری داره.

– هنوزم می‌خوای با من ادامه بدی؟

بعد یه مکث کوتاه پوزخند زد و گفت:

– اینکه بخوای با رنجوندن آدمو از خودت دور کنی، برای من قدیمی شده.



- چقدر شیش می زنی داش، صبحونه چیزی خوردی؟
- آره خاویار.

خندید و گفت:

- حالا دیگه بدون من از این چیز خوبا می خوری.
- مزه تخم ماهی می داد داداش، بهت نمی سازه.
- چرا داداش؟

- به تو و فازت میاد گیاهخوار باشی.
با تمسخر بهم نگاه کرد. گفتم:
- سیگارامو بده.

- نمی دونم کجا ولشون کردم، چهارتا بهمون ارزش نداره.
- خفه باش، بهمون سیگار باباته.
باخنده گفت:

- اوی، درست حرف بزن.
- اومدی خونه، بوی سیگار می دادی اون روز؟
- ها.

- بابات چی گفت؟
به زمین نگاه کرد و گفت:
- نرفتم کنارش.

- فکر می کردم بابات اپن مایند باشه.

Open mind

گفت:

- بود، ولی خیلی وقته همه چی خراب شده.
- چرا؟

- از بعد مریضی مامانم همه چی به هم ریخت.

مامانش یه سال بیشتر بود که ام اس داشت؛ نخواستم زیاد درباره اش فکر کنه و گفتم:



- امروز داشتم می‌اومدم داداش، دو تا پیرمرد دیدم باهم قدم می‌زدن.
سکوت کرد که ادامه دادم:

- خیلی پیر بودن... داشتن باهم قدم می‌زدن ها؛ یاد تو افتادم، من و تو هم پیر شیم مثل اینا می‌شیم؟

سرش رو بالا گرفت و لبخند زد. امروز یه طور بی روح بنظرم می‌رسید. موهایش به هم ریخته بودن و رنگ پوست صورتش، روشن تر شده بود.
گفت:

- اسکل از کجا معلوم رفیق بودن.

- شت به اینجاش فکر نکردم، ظاهر رو در نظر بگیر.

- تو پیر شی حوصله نداری.

- تو چی؟

روی زمین چهار زانو نشسته بود، جلوی من و خودم لبه تختش بودم. گفت:
- نمی‌دونم.

سرش رو باز پایین گرفت. گفتم:

- دلم می‌خواد پیر بودنتو ببینم، پیرمرد خوبی می‌شی.

خندید و در همون حالت گفت:

- تو پیر جذابی می‌شی.

- بیست سی سال دیگه باید دست از انحراف برداری.

- اوم... می‌دونی چیه.

- نه.

بههم نگاه کرد و گفت:

- دلم برای وقتی که خودت بودی تنگ شده.

- من چی بودم؟

- قبل تصادف یه آدم دیگه بودی.



بی حوصله گفتم:

- اصلا از این حرفا جلوم نزن.

- چرا؟

- نتفلیکس جدیدا چیز خوب نداره؟

با خنده گفت:

- نتفلیکس دیدن توی خارج، حکم آش و شکلات خوردن تو ایران رو داره، دیگه ازم دربارش
نپرس.

- چی می گی؟

- هن؟

- نفهمیدم اصلا... مسخره باز یا چیه، دو تا جمله عربی می گی، طرف می گه "قَبِلْتُ" و تمام.

خیره بهم چند لحظه مکرر خندید. من هم نمی دونم، شاید خندیدم. حین خنده گفت:

- کاری به کارای تو ندارم؛ می گم از نتفلیکس پرسیدن داداش، کلا مورد داره، حالا هر کی
می خوای باش.

- موردش چیه بابا اسکل.

- پیشنهاد می دنش که تنها ببینش، اسکل.

خندیدم و گفتم:

- حد داشته باش یکم عوضی.

- مشکل از تو هم هست، که می فهمی چی می گم.

- من؟ من کی فهمیدم؟

- چی می خوری؟

با خنده گفتم:

- تو رو.

تهاجمی از جاش بلند شد و گفتم:

- هوی کجا.



- برم بینم خرت نیومده.

- کی؟

- اسکل.

کم پیش می‌اومد با هم بسازن دوتاشون، ولی امروز از روزهای نادر بود.

- نمی‌دونستم یه خرم بلده حرف بزنه.

آرشام درحالی که کنارم نشسته بود، در جواب آروین گفت:

- رامین سخنگو منظورته، آره عجیبه.

گفتم:

- خودتو داره می‌گه اسکل... منم نمی‌دونستم یه گلابی به چند زبون مسلطه، اصفهانی هم بلده.

آروین خندید و آرشام گفت:

- خیار قیمتش زده بالا.

- دوستان، آره.

- اسکل دوست من که تویی.

- نه از اینجا به بعد.

خندید و گفت:

- اگه خیار باشی هستی.

رو کردم بهش و جدی گفتم:

- ممد؟!

- درد!

خندیدم و گفتم:

- خیار دوست داریا، ممد.

و در ادامه غش غش خندیدم، آروین هم همراهیم کرد و گفت:

- آخ، من از این به بعد جز ممد چیزی صداس نمی‌کنم.

گفتم:

- بهشتم میاد.

آرشام گردنم رو گرفت و گفت:

- خففت می کنم الان.

خندیدم و با سرفه، به زور گردنم رو آزاد کردم. تسلیم شدم که آرشام باخنده گفت:

- باشه اصلا، ممد گنگش بالاس.

آروین گفت:

- موی فرفری رو چه به گنگستری؟

باخنده خطاب بهش گفتم:

- چه ربطی داره، مگه خودش سفارش داده از کارخونه فرفری درآد؟

خندیدیم، ولی طولی نکشید که صدایی از پشت در اتاق آروین اومد:

- آروین خان چند دقیقه بیا بیرون ببینم.

فکر کنم هر سه تامون بی کرک و پر شدیم، آروین بیشتر چون صدای بلند و جدی باباش بود. با

دهن باز از رو زمین بلند شد و گفت:

- یا ابولفضل.

زدیم زیر خنده و اون هم با خنده، از اتاق رفت بیرون. آرشام بهم تنه زد و گفت:

- با من شوخی نداشته باش.

رو کردم بهش. لحظه‌ای فکر کردم، به چند روز پیش، که می پرسید اگه اون هم بمیره من انقدر

عادی واکنش نشون می دم؟ فکر نمی کردم بتونم واکنش عادی نشون بدم، چون توی یه سال

وابستگی رو داشتیم، ولی باز هم آروین تنها کسی بود که از همه به خودم نزدیک تر حسش

می کردم.

گفتم:

- چته ممد.

- خفه شو رامین.

- باشه خب.



بعدها با خودم هنوز هم به آرشام فکر می کردم. به موهای وز و مژه های پُر و رنگ آبی پررنگ با رگه های سبز چشم هاش، حرف هامون و بحث هامون و همه رفاقتمون. هیچوقت فکرش رو نکرده بودم بی دلیل، اتفاقی بیوفته که دیگه هیچوقت، کسی اون رو نداشته باشه. وقتی آروین اومد و با تردید و یکم به هم ریختگی، به آرشام گفت:
- آرشام، حمید اینجاس.

نمی دونستم یه روز از توی اتاق موندن و از پنجره به بحث حمید و آرشام نگاه کردن، پشیمون بشم.

انقدر صدای داد و بی داد حمید، عموی آروین، سریعا توی حیاط بزرگ این خونه پیچید، که چون از این بالا به کوچه هم دید داشتیم، می دیدم همسایه ها دم در خونه جمع شدن و انگار به بحث گوش می دن.

خونه شون طبقه دوم بود. ضربات پام رو با سرعت به پله ها وارد می کردم و وقتی اومدم توی حیاط، متوجه شدم فقط صدای حمید نیست، صدای آرشام هم قاطی صداش بود. داشتن در مورد چی بحث می کردن؟

پشت آرشام وایسادم و به تابعیت از آروین بازوش رو گرفتم. آرشام خطاب به حمید، که توی فاصله دو متریمون بود، عصبی و بلند گفت:

- مشکل من نیست که شماها عرضه نگه داشتن نداشتین و ازتون زدن!

حمید، درحالی که بازوش اسیر دست بابای آروین بود، به قصد حمله اومد جلوتر و داد کشید:

- من تو و اون داداشای ق* رو می کشم، همه تونو می کشم، آشغالای پست فطرت!

بازوی آرشام رو کشیدم و گفتم:

- آرشام بیا بریم، ولش کن.

یادم می اومد مختصر در مورد نسبتشون با هم، باهام حرف زده بود و به حساب همون گذاشتم بحث رو.

آرشام به سمت من برگشت و خطاب به حمید گفت:

- هر غلطی می خوای بکن بابا، مرتیکه شیرین عقل.



حمید رو دیدم که سرخ داد کشید:

– هر غلطی می‌خوام بکنم!

دستش رو از دست داداشش آزاد کرد و بابای آروین داد زد:

– حمید دیگه تمومش کن!

آروین بهم گفت:

– رامین آرشام رو ببر بیرون از اینجا.

دست آرشام رو محکم کشیدم. نمی‌دونم تقصیر من بود یا خودش، اگه از سر جاش جم نخورد و حمید با یه تیکه چوب کلفت که از گوشه حیاط همون موقع پیدا کرد، به سمتون هجوم برد. وسط اون دادهای آروین و باباش و عموش، من بودم که روی حمید تمرکز داشتیم و تا ثانیه آخر، سعی کردم جلوی دستش که با چوب بالا رفت، بگیرم، اما خیلی دیر شده بود، خیلی دیر شده بود و من، نهایتش متوجه شدم با چشم‌های گرد، صورت سرخ و دهن باز و دندون‌های زرد، عقب و عقب‌تر رفت، در حالی که محو آرشام بود.

وقتی آرشام در حالی که به حمید خیره بودم، بی حال به پشت بهم برخورد کرد، حواسم رو بهش دادم و چون تحمل وزنش رو سر پا نداشتم، نشستم و روی زمین خوابوندمش.

به چشم‌های بسته‌ش خیره شدم و هول صدایش زدم، فقط چشم‌هایش رو بی حال باز و بسته کرد. سرش روی پاهام بود. صورتش رو با دست‌هام قاب گرفتم و باز هم چند بار صدایش زدم. وقتی بلند شد و پشت بهم نشست، از تپش قلبم کاست. خودم رو کنارش کشیدم و خیره به نیم رخش گفتم:

– آرشام، خوبی داداش؟

شونه‌ی راستش رو گرفتم و با تن صدای خیلی پایین گفتم:

– سرم خیلی درد می‌کنه... .

– خیلی درد می‌کنه؟

دست راستم رو پشت سرش کشیدم. مطمئن شدم، خیلی درد می‌کرد. وقتی گرمی و خیزی روی انگشت‌هام حس کردم، دستم رو عقب کشیدم و نگاهشون کردم. مقدار زیادی خون از



انگشت‌هام، کف دستم سرازیر شد، اما خیلی کمتر از وقتی بود که آرشام برای همیشه از حال رفت و اون موقع، خون زیادی از سرش کف حیاط پخش شد. شوکه داد کشیدم:
- آروین!

آروین با عجله کنار آرشام نشست و گفتم:
- دوباره از حال رفت، داره ازش خون می‌ره!
آروین هول گرفت:
- چیزیش نیست رامین، رامین تکونش نشده... .

- بابام می‌گفت این شلوار بخاطر اینکه جر خورده انقدر گرونه.
بردیا که کنار کیان روی زمین نشسته بود، گفت:
- راست می‌گه، شلوار سالم بگیر خودت جر بده.
پرسیدم:

- چقدر زاپ داره مگه؟
بردیا با خنده گفت:

- ببین پای چپ کلا جر خورده؛ خودم یه بار سر پوشیدن یکی از اینا تا ته جرش دادم.
بی صدا خندیدم. نمی‌دونستم چرا پای گفتگوی این دوتا نشسته بودم؛ شاید از حس بد کلافه بودن، چون کلافه بودن حس بدی بود. وقتی نمی‌دونستم دقیق چرا چیزی شده و چی قراره بشه و صورت به هم ریخته‌ی ذهنم، با اسید هم پاک نمی‌شد. کیان خطاب بهم گفت:
- داداش، اینا دوتان ولی سلیقه‌شون با هم جور نیست، اون یکی رو می‌زنن تو سر این.
بردیا گفت:

- اون فقط چشم و بله تو دهنشه که می‌زنش تو سر همه.
گفتم:

- کیو می‌گین اصلا، یعنی چی دوتان.
کیان جوابم رو داد:



- دوقلوان.

- جدی؟ اون کجاس پس؟

کیان چیزی نگفت و بردیا خندید. گفت:

- بارمان با کیان جور نیست.

- چرا؟

کیان گفت:

- یادم نیست سر چی دعوا مون شد؛ حتما منتظر بوده برم بگم جون ناموست باهام قهر نباش.

گفتم:

- بهش میاد خر خون باشه.

بردیا با تاکید گفت:

- یه چیزیه... .

- بیخیال؛ راستی، امتحان دینی دادی؟

کیان گفت:

- آره نه و نیم شدم.

- چقدر میلی متری رد کردی.

- این از ده نمره بود، قبلی بیست نمره.

- خب خوبه.

بردیا درحالی که معلوم نبود از کی داره به چی می خنده، رو کرد به کیان و گفت:

- من نفهمیدم این کیه.

من رو می گفت. کیان بهم نگاهی کرد و گفت:

- مخت اکبنده.

بردیا گفت:

- خب بگو کیه دیگه!

گفتم:



- کارتونو بکنین، از اینجا به بعد شوخی ندارم.

از لبه تخت کیان پاشدم، اون دو تا رو که کنار هم چهار زانو نشسته بودن، رد کردم و از اتاق اومدم بیرون. حس می کردم حتی یه لحظه هم نمی تونم از فکر کردن به بدبختی دیروز، دست بکشم.

روی پله چهار یا پنجم، بین طبقه بالا و پایین خونه، نشستیم و منتظر آروین موندیم که بعد چهار بوق جواب داد:

- چیه رامین.

- کجایی؟

- خونه.

- بهش سر نزدی؟

یه مکث طولانی کرد و گفت:

- نه رامین! مگه نگفتن حالش بد نیست؟!

- تو به اون وضعش می گی خوب؟! از اون موقع یه لحظه هم بهوش نیومده!

- من چیکار کنم؟! تو چته که جدیداً انقدر جوش می زنی؟ سر طناز یه طوری رفتار کردی انگار یه بارم ندیده بودیش!

بازو و دست راستم رو به نرده کنارم تکیه دادم و پرسیدم:

- آروین تو مشکلک با من سر طنازه؟

- نه!

- من نمی تونستم کاری براش انجام بدم، هیچکس نمی تونست زنده اش کنه!

- برای آرشامم نمی تونی کاری کنی، هیچکس نمی تونه!

خواستم حرف بزنم که عصبی ادامه داد:

- انقدرم پیگیر نباش.

- سر اینکه گفתי خودت می ری پیشش دارم باهات حرف می زنم، وگرنه به ولله حوصله ت نیست الان.



عصبی خندید و گفتم:

- خودم می‌رم پیشش اصلا، فعلا نمی‌خوام چشمم بیوفته بهت.

- برو بابا تو هم... هر غلطی می‌خوای بکن.

چیزی نگفتم و قطع کردم. اون موقع‌ها نمی‌فهمیدم چرا آروین انقدر عصبی بود، و بعدا فهمیدم فشار از طرف خانواده‌ش روش زیاد بوده و از من دیوار کوتاه‌تر برای بالا رفتن نداشته. هیچوقت به اندازه‌ی وقتی که آرشام توی کما بود، از شدت مشغول بودن ذهن، یادم نرفته بود دور و اطرافم چی می‌گذره و من چطور سر از جاهایی که توشون بودم، در می‌اوردم.

ما کسی که توی آی سی یو خوابیده رو، بیهوش فرض می‌کردیم، درحالی که مشخص نیست دکترها چطور تشخیص می‌دادن توی بدن اون شخص چخبره. اصلا وقتی از پشت شیشه نگاهش می‌کردم و با تمام سلول‌های مغزم، سعی می‌کردم حرف‌های بهزاد، شوهر خواهرش رو، با وضعیت جسمیش از اینجا تطبیق بدم، کم می‌اوردم و خودم رو جاش می‌ذاشتم. چقدر درد می‌کشید؟ و چقدر این ساعت‌ها از دیروز ظهر تا الان بعد از ظهر، مبهم و بهت آور و سریع می‌گذشتن.

باورم نمی‌شد وقتی بهزاد می‌گفت:

- دکتر! گفتن دیروز خوب بود حالش، ولی امروز یکم خون ریزی داخلی داشته... به خواهر و مادرش چیزی نگو شما، ولی حالش اصلا خوب نیست.

از بهزاد گذشتم و سست این راهرو رو طی می‌کردم، که دستی نگهم داشت. وقتی دیدمش، پسش زدم و داشتم به راهم ادامه می‌دادم که گفت:

- هوی، وایسا ببینم!

بازوی راستم رو سفت چسبید و دنبال خودم کشیدمش. گفت:

- مگه نمی‌گم وایسا!

میخکوب وایسادم و سریع برگشتم سمتش که عقب‌تر رفت. گفتم:

- چته!

- حالش چطوره؟



بازوم رو کشیدم و بلند گفتم:

- خوب نیست! خوب، نیست!

به پشت برگشتم و چیزی نمونده بود به حیاط برسم. پذیرش رو که رد کردیم، آروین پرسید:

- چرا خوب نیست؟

- خون ریزی داشته!

به زور روی یه نیمکت نشوندم، شونه راستم رو سفت با دستش گرفت و شاید صداس، نمی‌دونم،

از عصبانیت می‌لرزید:

- کی اینا رو بهت گفته!

- دکتر!

- مطمئنی؟!

رو کردم بهش و با غیض گفتم:

- مگه مهمه برات؟! آره؟!

ابروهایش رو بالا برد و مایوس تاکید کرد:

- مهمه احمق! مهمه!

- مشخصه قشنگ.

- انقدر نفهم نباش، اعصابمو خورد نکن!

- عمو ت کجاس اصلا؟

با حرص شونه‌م رو هول داد، رو کرد به جلو و خفه گفت:

- نمی‌دونم، گم و گور شده آشغال....

- چرا گم و گور شده؟

- چی می‌گی، انتظار داری راست راست بیاد راه بره؟! حکمش قصاصه، یا شایدم اعدام.

دست‌هایش رو روی صورتش گذاشت، بالا برد و موهایش رو چنگ زد. گفتم:

- باورم نمی‌شه.

کلافه زیر لب گفت:



- تقصیر من بود، نباید می‌داشتیم حمید بیاد.

- سر چی داشتین دعوا می‌کردین؟

- ولم کن رامین.

داشت بلند می‌شد، به زور چسبیدن دستش نگهش داشتیم و بهت زده گفتم:

- حکم حمید، چرا باید اعدام باشه!

با چهره در هم گفت:

- اگه این بمیره، اعدامش می‌کنن!

- شما چرا از الان دارین حدس مُردن اینو می‌زنین!

لحظه‌ای خشمگین بهم نگاه کرد و در لحظه بهم فهموند:

- چرا انقدر گیرایت پایینه! ضربه رو زده تو سر اون! خون ریزی هم که داره! چطور باید زنده بمونه؟!

من از همون موقع‌ها بود که دلم نخواست هیچوقت حقیقت محض رو باور کنم، حقیقت محض و سکوت مطلق اون که با درد خوابیده بود و ازش نمی‌نالید، خودش رو توی درد خفه کرده بود و من اگه به جاش بودم، به روی خودم و همه می‌اوردم اگه بریده باشم.

- جای موسوی خیلی خالیه.

تکیه از طرف راست چهارچوب در گرفتم و بی تفاوت نسبت به حرفش، گفتم:

- یه کاری برات داشتم.

- بگو.

- تو می‌تونی مشتری واسه یه خونه جور کنی؟

نفس عمیقی کشید و روی صندلی پشت میزش، کمی جا به جا شد و پرسید:

- چه خونه‌ای؟

- خونه‌ی من.

- می‌خوای بفروشی؟



- آره.

مکثی کرد و پرسید:

- چرا؟

- دیگه... می تونی یا نه؟

- باشه با یه نفر صحبت می کنم، ولی باید خونه رو ببینم.

- می دونم، باشه.

از چهارچوب رد شدم و گفتم:

- کاری، باری.

- نه به سلامت.

نه با عزتی و نه با این اولجایتو در مورد آرشام، حرفی نمی زدم. گرفته تر از هر وقتی بودم و از اصرار محمد، به ناچار باز باید اون روانپزشک دیوونه رو می دیدم.

یادمه همیشه با لبخند شروع می کرد و می گفت:

- روز دوم دوا درمون دیوونه بودن.

خیلی طول کشید تا بتونم اجازه ندن این حرفش روی مغزم، یه تنه جولان بده. اوایل تا اواسط توی کار باهاش بودن، فکر نمی کردم یه روزی بیاد که درگیر یه عضو از تمام چیزی که داشت، بشم.

بهش می گفتن امیری؛ شکبیا امیری سی و نه ساله بود که ده سال سابقه کار داشت، تونسستم تا اینجا بشناسمش، ولی از روحيات و خلیاتش زیاد فهمیده بودم و هر کاری می کردم، نمی تونسستم باهاش راحت باشم.

انگار پشت اون میز که می نشست، دلخوشیش سر به سر من گذاشتن بود. من هم کم کم یاد گرفتم مثل خودش به حرف هاش و تیکه هاش توجه نکنم و متمسخرانه، فقط بخندم. اما درکل، تونسست خیلی توی زندگیم بهم کمک کنه و اگه خودش و یکی دو تا از افراد نسبت دار باهاش نبودن، داستان زندگیم اساسا تغییر می کرد.



یکم که گذشت، از اینکه بهم می‌گفت دیوونه حس بدی نمی‌گرفتم. از هیچ حقیقتی حس بدی نمی‌گرفتم، تا یادمه این حس نگرفتن رو بلد بودم. تا دو سه جلسه اول، فکر می‌کردم اون قضیه دو قطبی یه شوخیه، ولی به مرور زمان دو شخصیت کاملاً در تضاد و پارادوکس با هم رو، توی خودم حس می‌کردم.

از افسردگی، دردناک به خود لرزیدن، از شیدایی، هیجان عجیبی زیر پوست دویدن؛ این دو جمله، وصف ناچیزی در برابر بیماری دو شخصیتیته. بیماری عجیبی بود و اینکه در کنارش وضع حافظه‌م تعریفی نباشه، همه چیز رو سخت‌تر می‌کرد و قلبم، شاید از قدرت مبارزه‌ی تن به تن دو شخصیت به من نامربوط درونم، ضعف می‌کرد.

تعریفاتم از زندگی و این بیماری، شدیداً بی‌معنا و مفهوم و حرف ایهام و مزخرف نبود. فقط یه بخش خیلی کوچیک از اون حجم سختی دست و پنجه نرم کردن با حقیقتی که تصورش هم برام از مرگ تلخ‌تر بود، توی این داستان‌ها خلاصه می‌شد و من نمی‌دونم توی گفتنش موفق بودم یا نه، اما از توانم هر چی براومد و از فشار هر چی به سرم، از من الفبایی ساخت که پر از حرف خوانا و ناخوانا و معنی و منظور دور و نزدیک شدم. و درک و ادراک این مفاهیم نه چندان سخت و به زبان ساده، چند ساعتی جای من بودن و شاید هم فقط یکم بهم فکر کردن بود. شکبیا می‌گفت:

– این مریضیای مربوط به روح و روان، تقصیر همه چیو سخت گرفته. می‌گفتم:

– بخاطر دنیا رو بیشتر از بقیه فهمیدنه.

– اما یه چیز مشترک بین شماها هست، اینکه که توی سطح بالا و فلسفی حرف زدن تکاید. – شاید.

– مصرف داروهات رو از امشب شروع کن، آقای پارسا می‌گفت هنوز قانع نشدی لازمشون داری. کمتر کسی می‌تونست من رو قانع کنه که به چیزی که بهش میلی ندارم، نیاز دارم.



ال ای دی آبی توی اتاق روشن بود و من، به بطری کوچیک سفید و لیوان آب شیشه‌ای، روی عسلی کنار تخت، خیره بودم. نگاه دو چشم، در انتظار زیر بار زور رفتن من بود. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دادم و نهایتاً، نخواستم محمد رو سر پا خسته کنم. بطری رو برداشتم و درش رو که کمی بهش وصل بود، باز کردم. تکونش دادم، صدای به هم خوردن قرص‌ها به هم دیگه و دیواره داخلی بطری می‌اومد.

بطری رو کج کردم و یه قرص هدایت کردم کف دستم. در بطری رو که با شست دست راست بستم، با دو تا انگشت کپسول رو به صورتم نزدیک کردم. بهش خیره شدم. یه طرفش صورتی و یه طرفش سفید بنظر می‌اومد.

بیخیال شدم، وقتی می‌دیدم دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم، بیخیال شک مشهود توی چشم. گذاشتمش توی دهنم و به زور آب قورتش دادم. به محمد نگاه نکردم و معذب دراز کشیدم روی تخت. محمد اومد و بطری آب رو برداشت، رفت و در رو بست. به پهلوی خوابیدم و به بطری نگاه کردم. نمی‌دیدم روش چی نوشته، برش داشتم و خوندم:

Lithium

گذاشتمش سر جاش و طاق باز خوابیدم. گوشیم رو بی اختیار چک می‌کردم، یاد این بدبختی‌ها می‌افتادم. یادم که نمی‌رفتن، بیشتر بهشون فکر می‌کردم. به آرشام؛ می‌شد بهوش بیاد؟ از علی چخبر؟ منتظر بودم بیاد و تلافی کنه، تا چند ماه دیگه بازی نداشتم و اختیاری بود برم تمرین. اما، از آزار دادنش واقعا لذت عجیبی بردم، می‌شه باز هم این کار رو بکنم.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. مدتی گذشت، به جایی کشیده شدم که تا حالا ندیده بودم. نور آفتاب می‌زد و مطمئن بودم وقتی روی تختم دراز کشیده بودم، شب بود. چطور انقدر سریع زمان رو رد کرده بودم؟ شاید زمان رو برای رسیدن به آینده چنگ نزده بودم، شاید از حال به عقب رونده شده بودم. نور آفتاب، دو دست روی فرمون. نور آفتاب، دو دست روی فرمون. نور آفتاب، فضای تنگ یه ماشین. دو دست روی فرمون، شیشه جلو و جاده و ماشین‌هایی که از کنارم رد می‌شدن.



آفتاب مستقیم به صورتم می خورد. لحظه ای زیر چشمی کنار رو پاییدم، چیزی در یک آن به چشمم خورد. نگاه روش متمرکز شد و تصویر عجیبی دیدم. صورت؟ عادی بود با اون رنگ پریدگی و خون خشک شده پخش دور لب ها؟

نگاه طولانی مدت به تصویر، عادتم نمی داد. آزار می دیدم، عجیب بود. صورت، رنگ پریدگی و خون خشک شده پخش دور لب ها، صورت و ژولیدگی موهای سیاه، خون و چشم های بی روحی که روی چشم هام متمرکز بودن.

یکم نه، خیلی، خیلی گذشت و بجای تصویرش، تصویر انحراف از راه، شاخه های درخت که به شیشه برخورد می کردن و صدای در هم خورد شدن قسمت جلوی ماشین، برای شنواییم خودنمایی می کردن. بعد، تاریکی بود و بعدش حس سقوط آزاد و از کار افتادن همه بدن در یک لحظه و بعدترش، پاهام رو عصبی به سمت داخل جمع کردم و از خواب پریدم.

گر گرفته بودم و به هم ریخته نفس می کشیدم. همه چیز عادی بود، نور آبی و تخت و اتاق، که اول بنظرم ده برابر اندازه اصلی خودشون بودن و کم کم، اندازه شدن.

- تا خود صبح می دیدمش، مزخرف بود، هی تکرار می شد.

با احساس مرهم بودن بهم خیره شد و گفت:

- اگه می خوای بازم بگو.

- چی بگم!

- هر چی.

- وضعم خرابه بعضی موقع ها داداش... دیگه خودم رو حس نمی کنم.

مکثی کرد و گفت:

- سخته، می ترسی؟

- نه از پشش برمیام.

خواست چیزی بگه که رشته کلام بحث رو بُریدم:

- آروین... می گن با خانواده ش صحبت کنیم اعضای بدنش رو، اهداء کنن.



- باید بهشون بگیم.

- نه نباید بگیم... باور نمی کنم اصلا.

مکثی کردم و خیره بهش ناباورانه پرسیدم:

- اینکه می گن اعضای بدنشو اهداء کنن یعنی چی آروین؟

سرش رو انگار متاسف تکون داد و چیزی نگفت. اون لحظات، از همه چیز می دونستم و به نفهمیدن تظاهر می کردم. برام سخت بود، باورش، همه باورش و باور همه چیز. رفتش، بی دلیل، اون روز، توی اتاق باهم حرف می زدیم، توی حیاط فقط یه لحظه، یه ضربه، یه وجود رو گرفتن یه بی وجود، چرا باید واقعا می رفت؟

وقتی می گفتن احتمالا صدا رو می شنوه، تمام سعیم رو می کردم کنارش صدای اشک هام درنیاد. پوستش از سفیدی به زردی کشیده شده بود. اون همه دستگاه و لوله وصل بهش، اذیتش نمی کرد؟ خیلی اضافه بودن، حس می کردم اون از یه خستگی زیاد خوابیده و نمی خواد بیدار شه، ولی این ها رو هم نمی خواد.

پشت چشم هاش کبود بود. دست راستش رو گرفتم. خیلی سرد بود. با فشار هم دماش رو نمی تونستم تغییر بدم. هیچ کاری از دستم بر نمی اومد و به از دست دادن خیره می شدم. نباید می رفت، نمی تونستم تصور کنم که نباشه.

خسته بودم از اینکه وقتی از بدبختی ذهنی دور می شدم، اشخاص اون رو به یادم می آوردن. حوصله کیان رو نداشتم و اون که آروین همه چیز رو براش توضیح داده بود، از من می پرسید:

- حال رفیقت خیلی بده؟

چطور باید می فهموندم حرف اهداء عضو رو می زنن، من که خودم رو به نفهمی مطلق می زدم، نمی تونستم چیزی بفهمونم و حتی نمی خواستم. جواب دادم:

- هنوز معلوم نیست.

- خوب می شه داداش، میای یه دست پی اس؟ هر چی بگی.

داداشش بودم که بهم می گفت داداش؟ اون موقع این رو از خودم می پرسیدم و چقدر از ندونستن، این سوالات رو از خودم می پرسیدم، و حقایق جلوی چشم هام بودن و من از همیشه



کورتر بودم. اون روزها خیلی تباهی کشیدم و به هم ریختگی، مثل به هم ریختگی همه حرف‌هام بود، هر کسی نمی‌فهمید.

اون روزها، تمام چیزهایی که از گذر زمان و زندگی می‌فهمیدم، یه سری پاراگراف کوتاه و بی معنی و زود گذر بود که فقط وقت آدم رو برای رسیدن به بدبختی‌های بیشتر، می‌گرفت.

- این چه وضعیه که داری!

دست راستم رو توی دست راستش رو فشار می‌داد. در حالی که به سقف خیره بود، گفت:

- چی شد، بگو رامین...

دستش رو فشار دادم و گفتم:

- تموم شد.

آروین چشم‌هایش رو بست و گفت:

- نباید می‌ذاشتم بیاد...

از شدت نفس نفس زدن، قفسه سینه‌اش با سرعت بالا و پایین می‌شد. روی تخت، با پای چپ گچ گرفته و پای راست در رفته. چقدر اون موقع‌ها، همه چیز یهو مثل موی بلند و به دست باد سپرده شده، در هم می‌پیچید.

گفتم:

- حداقل تو زنده بمون آروین.

- درد دارم.

از چی بدنش رو کش می‌داد؟ انگشت‌های دست راستم رو روی ابروی راستش گذاشتم، که بخیه‌هایش با چسب زخم پوشیده شده بود.

گفتم:

- هیچی نیست طاقت بیار.

- مامان و بابام کجان رامین؟! بهشون بگو بیان!

وقتی سریع رو کرد بهم، ترسیدم، از حقیقتی که باید می‌دونست و مانع می‌شدم. خشمگین نگاهم می‌کرد و گفتم:

– میان، نگران هیچی نباش تو.

دکتر با خوش رویی اومد توی اتاق، هیچ تلاشی برای دیدن آشوب از همه نظر تابلوی ما نکرد. آروین گفت:

– من می‌دونم یه چیزی شده، بگو بیان، زنگ بزن، می‌خوام با مامانم حرف بزنم...
نقطش رو کور کردم:

– یادته بهت می‌گفتم از پس کابوس‌هام بر میام، دروغ می‌گفتم، هر بار، از ترس می‌مُردم.
در حد هذیون گفت:

– دارم می‌میرم، به مامانم زنگ بزن... .

به دکتر نگاه کردم که پای راست آروین رو توی دستش گرفته بود، ماساژ می‌داد و حتما طبق عادت می‌گفت:

– الان تموم می‌شه، دردش یکمه فقط یه لحظه‌س، تحمل کن پسر.

بهم نگاه کرد، با چشم به چیزی روی میز کنار تخت اشاره کرد و گفت:

– اینو بذار توی دهنش.

روی میز رو نگاه کردم و تیکه پارچه‌ای به هم گره زده شده رو دیدم، با رنگ سیاهش. برش داشتم و توی دهن آروین فرو کردم. می‌شنیدم که از شوک و درد هذیون می‌گفت:

– امیر زنگ بزن، نمی‌خواستم بذارم برن، زنگ بزن بگو برگردن، بگو مامانمو بیاره، امیر... .

فریادهاش اعصابم رو به هم ریخته بود و شنیدم از زنی که پشت در اتاق بود، شاکی بودم. رو به روش وایساده بودم و می‌گفت:

– باید بهش بگم، الان از صبح تا حالا که در جا مُردن!

– ولی شما نمی‌دونین چه دردی می‌کشه اگه الان بگین!

داد کشید:

– فکر کردی من نمی‌کشم! برو انقدر دخالت نکن!



سریع می‌گذشتن، تمام دقایق. از وقتی که با تمام عصبانیت از بیمارستان بیرون زدم، تا من رو به مطب روانپزشک بردن محمد، چقدر گذشت که متوجهش نمی‌شدم؟
هجوم به یاد آوردن‌های پی در پی، مغزم رو به اغتشاش و می‌داشت و من، هنوز نمی‌خواستم باور کنم و ساکت بودم. اما، کاسه صبر به ته کشیده شد، وقتی شکیبیا، فرم امضاء جلوم گذاشت و گفت:

– جلوی اسمت رو برای رضایت کامل، امضاء کن.

و من، هیچ ردی از اسم من ندیدم. یه اسم بود، فقط یه اسم بود که آشنا تر از هر اسمی بود و اسم من، کنارش غریبه بود. فقط از مطب تا خونه راهی نبود که فرار کردم، تا خود خونه دویدم و وقتی به در طلایش رسیدم، با عصبانیت دکمه آیفون رو فشار دادم، مکررا. در که باز شد، باز ولش کردم و سمت در ورودی خونه، از کوچه تا آخر حیاط رو هجوم بردم.

محمد رو وسط خونه دیدم. بی مقدمه و از راه نرسیده، با آرامش قبل طوفان و کلافه پرسیدم:
– چرا این کارو باهام می‌کنی؟

محمد، مبهوت بهم خیره بود و گفت:

– چی... چی شده!

داد کشیدم:

– چرا این کارو باهام می‌کنی؟! نمی‌بینی نمی‌خوام بدونم؟! نمی‌بینی نمی‌خوام بیاد؟! نمی‌بینی از خودم و این زندگی‌ای که تو برام ساختی متنفرم؟!

– تو چته! چی داری می‌گی!

– تمومش کن! بس کن!

عصبی موهام رو چنگ زدم و با دو برابر توانم برای بالا بردن صدام، از خشم فریاد کشیدم:

– دست از سرم بردار!

به سمت حرکت کرد، در حالی که دست‌هایش رو به معنای آروم باش جلوش نگه داشته بود. با صدای لرز دار گفت:

– آروم باش، بهم نگاه کن... .



برای آخرین بار، با نهایت جنون سرش داد کشیدم:

– دیگه نمی‌خوام ببینمت!

و چند لحظه بعد، من بودم که کناره‌ی خیابون رو با تمام سرعت، در پیش گرفته بودم و به خیال خودم، ازش فرار می‌کردم. از حقیقت، از خودم، از هر چیزی که کنار اون پدر غریبه بود، از اون حد تباهی که از خیریت محض با خودم گفتم:

– کاش من پسرش باشم.

پایان جلد دوم.

منبع نگارش:

<https://negahdll.top/threads/318555> /رمان-روح-مردگی-essence-کاربر-انجمن-نگاه-

دانلود: 318555/

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll.top/members/essence.96502/>



 سایت: Negahdl2.ir

 انجمن: negahdll.top

 تلگرام: [negahdl](https://t.me/negahdl)

 اینستاگرام: [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)





Negahdl.com